

نام کتاب : عشق اطلسی

نویسنده : فرخنده موحد راد

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول :

خیلی وقت بود دلم گرفته بود و هیچ جوری آرام نمی شدم ، وقتی روزهای گذشته ام رو یادم میومدم دلم میخواست چشمهام رو برای همیشه ببندم چون یادآوری تلخ کامی هاش جز رنج و عذاب چیزی واسم نداشت دردم از همه ی دنیا این بود که کسی دردم رو نمی فهمید ، هر موقع تو خودم بودم و با خودم آرام ، لقب افسرده و دیوانه بهم می دادند ! وقتی شاد بودم و می خندیدم بهم می گفتند جلف بازی درنیار ! نمی دونستم ادامه ی زندگی برام میسر بود یا نه ؟ اما هر چی بود غم و هر چی هست و هنوز نمی دونم . بغض خاصی تو گلو نشسته بود که راه نفس کشیدن و برام بند آورده بود . به قول عمو پیمان که می گفت :

-اگر اینجوری ادامه بدم چه بخوام چه نخوام ، ادامه دادن هم دیگه میسر نیست ، به جایی تابلوی ایست رو میذارن جلوم و می گن خوش اومدی ، سفر به سوی آخرت !

غربت صدامو هرکسی نمی فهمید و دلتنگی چشممو هر کسی نمی خوند ، عمو پیمان بود که می دونست چی میگم و عمه پونه که می فهمید چی می کشم ، اونا تنها کسانی بودند که تو زندگی بهشون نیاز داشتم ، هر دو دوقلوهای بیست و هفت ساله بودند و از دست زورگویی های آقا بزرگ به خونه ی مجردی واسه خودشون گرفته بودند و تنها زندگی می کردند . هر چند بیشتر اوقاتم رو با اونا سپری می کردم اما هنوز نیاز به مامنی گرم داشتم که پیداش نکرده بودم . توی خونه ی خودمون غریب نبودم اما از غریبی می ترسیدم ، مامان که یکی بود از خودم غریب تر و نیاز به محبت و دلجویی دیگران داشت . من هم به خاطر تنهایی و سکوت مطلق خونمون دلم نمی یومدم تنهاش بذارم و زیاد پیش عمواینا برم . داداش احمد هم که طفلک از همه ی دنیا بی خبر ، دور از ما داشت برای گرفتن فوق لیسانس توی انگلیس تحصیل می کرد . داداش احمد با سی سال سن ، درست ده سال از من بزرگتر بود و به همین خاطر احساس امنیت خاصی با وجود اون بهم دست می داد اما از شانس بد من مجبور بود تا پایان تحصیلش که هر چند ، چند سالی بیشتر ازش باقی نمونده بود توی لندن و دور از ما سپری کند . اون حس مردسالاری ای که توی همه ی مردهای خاندان ما بود و به ارث نبرده بود و همین باعث می شد حس نزدیکی بیشتری رو باهاش داشته باشم . هر چند دور بود اما ایمیل ها و نامه هایش راهنما و کارگشایم بودند ، قلبم برای بازگشتنش بی تاب بود اما انضام روز به روز کندتر و آرامتر از درد توی سینه ام . هر دفعه که می خواستم به خانه ی عمو پیمان و عمه پونه برم باید کلی دعا و صلوات می فرستادم تا آقا جون متوجه نشه ، آخه گفته بود هیچکدوم از ما حق نداریم پا توی خونشون بذاریم چون که مثلا از دست اونا به خاطر جدا کردن خونشون دلخور بود ، اون اوایل که حتی توی خونه ی خودشون هم راهشون نمی داد ؛ چند وقتی بود که به نوعی اجازه ی رفت و آمد را به اونا داده بود و تازه به قول خودش خیلی بزرگواری کرده که اجازه داده دختر و پسرش به خونش بروند . غصه های دلم انقدر زیادن که نمی دونم از کجا باید شروع کنم . فقط می دونم قشنگ ترین و اولین خاطره ی خوش زندگیم برگشتن متین از انگلیس بود . متین با داداش احمد در یک رشته و یک دانشگاه درس می خواندند . هر چند انتخاب رشته و محل تحصیلشون هم بنا بر صلاحدید آقا بزرگ بود .

متین پسر عمو پرویز و دو سال از احمد کوچکتره و هر دو با هم توی انگلیس در رشته ی شیمی تحصیل کرده بودند . هوش متین توی فامیل سرآمد همه بود و به همین خاطر در بیست سالگی با بورسیه ای که عمو پرویز با هزار دنگ

و فنگ برایش ردیف کرده بود و گرفت و برای ادامه ی تحصیل به لندن رفت و تا مقطع فوق لیسانس ادامه داد و دو سال پیش به ایران برگشت . داداش احمد دو سال از متین دیرتر برای تحصیل به آنجا رفت ، آخه قبل از اون باز هم به صلاحدید آقابرگ رشته ی متالوژی رو در تهران تا مدرک لیسانس به اتمام رسونده بود و بعد بنا به خواست آقابرگ مجبور به رفتن به لندن شد و همین باعث شد تا همکلاسی عزیزش رو که گهگداری توی دفتر خاطراتش اسمش رو دیده بودم و برای همیشه از دست بده ، گلناز بعد از رفتن داداش احمد با همکلاسی دیگرشون ازدواج کرد و داداش احمد من با شکست در عشق قلبی پر از درد و با عشق ، تنها باقی موند . اینها همش از لطف بیکران و محبت بیش از حد آقابرگ بود که شامل تک تک ما شده بود .

وقتی داداش احمد به لندن رفت اولین تماسی که با ما گرفت فقط گریه بود و اشک البته برای من و مامان چون بابا که همش به حرف آقابرگ بود کوچکترین احساس ناراحتی نمی کرد . روزهای اول و ماه های بعدی با هر سختی که بود سپری می شدند ، عمو پیمان و عمه پونه تنها کسانی بودند که مرهم دلامون بودند . داداش احمد هر وقت ایمیل می فرستاد همراه با متین بود و از طرف هر دوشون صحبت می کرد ، متین همیشه وقتی ما با داداش صحبت می کردیم کمی هم با ما حال و احوال می کرد ، هر موقع با داداش و متین صحبت می کردم مثل عمو و عمه مدام به درس خوندن تشویقم می کردند ، نمی دونم چرا حس غریبی بهم می گفتم رشته ی فیزیک رو دوست دارم و دوست دارم توی این رشته ادامه بدم به همین خاطر در دبیرستان رشته ی ریاضی رو انتخاب کردم . بی اراده منتظر تماس گرفتن داداش از لندن بودم و قلبم برای زنگ زدنش بی تاب بود ، اما نمی دونم چرا هر دفعه زنگ می زد و متین کنارش نبود ، هیچانم رو از دست می دادم . داداش احمد رو دوست داشتم ولی این حس غریب همراهم بود و بی اراده با خودم یدک می کشیدمش .

امتحانات پیش دانشگاهی ام رو داده بودم و باید خودم رو برای کنکور آماده می کردم ، داداش دائم باهام تماس می گرفت و ازم می خواست تمام تلاشم رو برای موفق شدن بکنم . انتخاب رشته ام بیشتر از همه مورد قبول متین قرار گرفته بود و این از همه چیز برایم مهمتر بود ، خوب می دونستم که متین دوست داشت تو رشته ی فیزیک تحصیل کنه اما آقابرگ اجازه نداده بود و من هم برای خوشحالی و شاید جلب توجه اون بود که اولین انتخاب رشته ام رو فیزیک کاربردی زدم . توی اتاق بودم و خودم رو بدجور سرگرم درس خوندن کرده بودم آخه خیلی برای قبول شدن مصمم بودم . مسائل ریاضی رو با خودم تمرین می کردم که خیلی هم سخت بودند و مستاصل توی جواب دادن بهشون مونده بودم که صدای در اتاق رو شنیدم .

-اجازه هست پیام تو خانم خر خون!؟

از هیجان جیغ کوتاهی کشیدم و به سمت در دویدم و درو باز کردم و خودم رو توییغل پیمان انداختم ، کنارم زد و با اخم گفت :

-بکش کنار خانم ، این کارا چیه ؟ به جای سلام کردنته!؟

سلام کردم و گفتم!؟

-وای عمو نمی چقدر به موقع رسیدی ؟ انقدر بهت نیاز داشتم که نگو .

با درماندگی سرش رو خاروند و گفت :

-وای نکنه می خوای بگی باز توی ریاضی مشکل داری ؟

بوسیدمش و گفتم :

-دقیقا زدی به هدف !
 کنارم زد و وارد اتاق شد و گفت :
 -بابا حداقل بذار پیام توی اتاق .
 پشت سرش درو بستم و گفتم :
 -بفرمایید تو ، راستی عمه کجاست !؟
 -خونه گله نوجاست . چه میدونم کجاست ؟ حتما مدرسه ت دیگه .
 عمه پونه معلم زبان انگلیسی یک دبیرستان دخترانه بود درست مثل عمو پیمان که معلم ریاضی یک دبیرستان پسرانه بود و هر دو برای من به درد بخور . پیمان نگاهی به دفتر و کتاب های پخش شده تو اتاقم انداخت و با عصبانیت گفت :
 -خجالت بکش یه دختر هم انقدر شلخته میشه ؟ این چه وضعه اتاقه ؟
 نگاهی به چشمانش کردم و اخمی ساختگی کردم ، خودش خندید و من هم خندیدم ، آخه خونه ی خودشون همیشه مثل بازار شام می موند و من هر وقت می رفتم اونجا براشون مرتبش میکردم . رو بهش گفتم :
 -آقای مرتب به جای صغرا کبرا چیدن بیا یه فکری به حال این مسئله های مسخره بکن .
 اخمی کرد و گفت :
 -مسخره خودتی و هفت جد و آبادت ، بار آخرت باشه به مسئله های شیرین ریاضی توهین می کنی ها . تو کودنی به این طفلک ها چه ربطی داره !؟
 -اصلا باشه من کودن ! آقای مخ لطفا بیا این مسائل شیرین رو برای من حل کن .
 داشتیم با هم ریاضی کار می کردیم که سر و صدای پونه رو از بیرون شنیدم ، بی اراده مثل فنر از جا پریدم و به بالا رفتم ، پیمان هم طفلک پشت سرم . وقتی همدیگر رو دیدیم به بغل هم پریدیم و با هم چرخیدیم صدای پیمان دراومد و گفت :
 -بسه بابا ، خیلی دوست دارید بچرخید برید پارک سوار چرخ و فلک بشید یه دقیقه بشینید سرمون گیج رفت .
 پونه گفت :
 -چیه ؟ زورت میاد !؟
 -آره خیلی ، نمیدونی چقدر زورم میاد ، انقدر زورم میاد که می ترسم الان بالا بیارم .
 من گفتم :
 -اه عمو حالمونو بهم زدی لوس نشو دیگه .
 به دعوت مامان همه بر سر مبل نشستیم و از چایی ای که مامان ریخته بود خوردیم دور هم نشسته بودیم که صدای تلفن بلند شد و مامان جواب داد :
 -سلام احوال شما خوب هستید ؟ .. ممنون همه خوبین سلام دارن . زری جون چطورن ؟ آقا مهرداد خوبن ؟ ... بله بله حتما ... چرا که نه ؛ هستیم ... خیلی خوشحال میشیم ، قدمتون سر چشم ... آقا بزرگ هم همراهتون تشریف میارن ؟
 ... خواهش میکنم سلام برسونید خدانگهدار .
 هر سه تایی وا رفتیم . مامان نگاه نگرانی به عمو و عمه انداخت و گفت :
 -اینم از شانسم ما !

پیمان خندید و گفت :

-اشکالی نداره ، مهم دیدن شما بود . دوست داشتیم داداش رو هم ببینیم که انگار قسمت نیست ؛ پونه یا علی !
عمه باشد و قصد رفتن کرد ، با درموندگی و ناراحتی گفتم :

-ترا خدا یه خرده دیگه بمونید ، همین الان که میان !

پونه در جوابم گفت :

-نه عمه جون بذار بریم ، اینجوری مطمئن تره ، به قول زن داداش اینم از شانس ما !
گریه ام گرفته بود اما باید تحمل می کردم ، این قانونی بود که آقابزرگ وضع کرده بود که تا آقابزرگ اجازه نداده کسی حق نداره با اونا ارتباط داشته باشه ، هر چند توی این مورد بابا به حرف آقابزرگ نبود و پنهونی با اونا ارتباط داشتیم . بعد از ده روز دیده بودمشون و جوابگوی ده روز دلتنگی دو ساعت نبود ، هیچ وقت از اومدن عمو پرویز اینا این قدر ناراحت نشده بودم . پیمان و پونه رفتند و منو با تنهایی هام تنها گذاشتند . نزدیکی های ساعت نه شب بود که عمو اینا اومدند و آقابزرگ رو هم همراهشون آوردند ، خوب شد پیمان و پونه زود رفتند چون یکساعت بعد از رفتن اونا بود که مهمون هامون رسیدند .

همراه با مهرداد برای چیدن میز شام به کار افتادیم ، مهرداد پسر عمو پرویز و برادر متین بود و بیست و چهار سال داشت و به خواست آقابزرگ کامپیوتر خونده بود و توی یک شرکت کامپیوتری مشغول به کار بود . چهره ای بامزه داشت اما نه به جذابیت چهره ی متین ، از کنارش بودن راضی بودم شاید چون برادر متین بود ، عمو و زن عمو رو دوست داشتم اما خیلی بیش از حد به حرف آقابزرگ بودند و کمی با ما که به قول آقابزرگ آستین سر خود بودیم ، کج خلقی می کردند ، البته بیشتر عمو ؛ چون زن عمو ساده و خوب بود اما خب اونا هم پدر و مادر متین بودند و برای من عزیز و بدی هاشون رو نمی دیدم ، توی خودم بودم که صدای مهرداد بیرون آوردم و گفتم :

-به جای فکر کردن نوشابه ها رو بریز توی پارچ تنبل خانم !

خیلی با من احساس راحتی می کرد و این هم تا حدودی منو عذاب می داد ، در جوابش خندیدم و گفتم :
-تا تو غذا رو ببری من هم نوشابه ها رو آوردم .

وقتی همزمان از آشپزخونه به میز ناهارخوری رسیدیم آقابزرگ برامون کف زد و با خنده گفت :

-الحق که جفتون کدبانوهای خوبی هستید !

مهرداد اخمی کرد و گفت :

-داشتیم آقابزرگ !؟

آقابزرگ خندید و گفت :

-خب من اینو میگم که تو بهت بربخوره و دیگه پانشی به زن ها کمک کنی .

توی دلم خندیدم و گفتم :

-حالا انگار شما مردها کی هستید که انقدر خودتون رو تحویل می گیرید ، جونتون بالا میاد اگه کار کنید !؟

آخه آقابزرگ از اینکه مردها توی کار خونه به خانومها کمک کنند بدش می اومد و می گفت :

-مردی گفتن ؛ زنی گفتن .

تا آخر شام مهرداد سکوت کرد و هیچ نگفت اما آقابزرگ تا تونست از تفاوت زن و مرد صحبت کرد و فخر فروشی کرد که حال داشت بهم می خورد و مهرداد با خنده های پنهونی که به من می کرد بهم می فهموند که اون هم

حرفهای آقابزرگ رو قبول نداره و با هم زیر زیرکی به آقابزرگ می خندیدیم . شام رو که خوردیم و مهراد تا یک بشقاب رو بر بشقاب دیگه گذاشت آقابزرگ صداش کرد و گفت :

-مهراد جان بیا پیش ما آقایون .

با ناراحتی نگاهی کرد و گفت :

-ببخشید دلم می خواست کمکت کنم تا زودتر بری به درسات برسی اما ...

-نه تو برو ! دستت درد نکنه ، الان عصبانی میشه ها جناب محمد شاه قاجار !

خندید و چشمکی زد و رفت ، دوست داشتنی بود ، اون هم مثل احمد و عمو پیمان و متین با بقیه ی مردهای فامیل فرق داشت فقط به قول خودش ، اون و متین کمی از ما بیشتر در مورد آقابزرگ کوتاه می اومدند و سعی می کردند احترامش رو نگه دارند به قول متین ((اگر اونا هم مثل ما باشند که آقابزرگ افسرده می شد و سکنه می کرد چون دیگه کسی از پسرها نمی موند که تحویلش بگیره)) مهراد رفت و من به تنهایی میز شام رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم و خوشبختانه مامان و زن عمو ، زحمت شستن ظرفها رو کشیدند و من معذرت خواهی کردم و به اتاقم رفتم . اتاق من و داداش احمد با چهار پله از هال جدا میشد و به پایین می رفت و هال هم با نمای جالب با دو پله از سالن پذیرایی جدا می شد و نهار خوری سمت دیگه خونه و رو به روی پذیرایی بود که رو به آشپزخونه ای اپن قرار داشت ، در کنار آشپزخونه یک راهروی کوچو بود که سرویس بهداشتی در اونجا قرار داشت و در کنار راهرو ، راه پله ای که به بالا منتهی می شد و اتاق کار بابا و اتاق خوابشون در اونجا قرار داشت . به اتاق رفتم و شروع به درس خوندن کردم ، سه روز بیشتر به کنکور نمونه بود و دلهره ی خاصی داشتم ، پیمان و پونه و احمد و متین و طفلک مامان هر چند پنهونی ، چشم به این روز داشتند و به همشون قول قبولی داده بودم . با درسام درگیر بودم که صدای در رو شنیدم ، مهراد بود اجازه گرفت و وارد شد روی تختم نشست و گفت :

-می دونم درس داری اما مامورم و معذور !

نگاهی با تعجب بهش کردم و گفتم :

-چطور مگه ؟

-آقابزرگ صدات می کنه ، کارت داره !

وا رفتم ، به حالت من خندید و گفت :

-منو ببخش !

-نه بابا تو چکار داری ؟!

پا شد که از اتاق بیرون بره با ناراحتی و نگرانی صداش کردم و گفتم :

-مهراد ؟!

با مهربونی برگشت :

-جانم ؟!

-مهراد آقابزرگ می دونه من دارم توی اتاق درس می خونم ؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد ، با صدای لرزون گفتم :

-وای دوباره یه دعوای دیگه !

دستش رو به سمت کشید و گفت :

-پاشو ، من پشتتم .

به کمکش پاشدم و به سالن رفتم ، راست می گفت مثل برادرس قرص و محکم بود و می شد بهش اعتماد کرد . به سالن که رسیدیم رو به روی آقابرگ روی مبل نشستیم و آماده ی یه دعوی حسابی شدم ، تنم از نگرانی می لرزید ، می دونستم آقابرگ چی می خواست بگه ، با تنی لرزون و صورتی برافروخته به آقابرگ نگاه کردم ، ناگاه نگاهم به مهرداد افتاد ، با حرکت سر و چشم دعوت به آرامشم می کرد . مامان هم نگران بود اما می دونستم کاری ازش برنمیاد ، تمام امیدم به مهرداد بود و بس . صدای آقابرگ که اسمم رو صدا می زد به وحشتم دامن می زد !
-اطلس ! اطلس !

نگاه ناگهانی که به آقابرگ انداختم باعث شد همه به حال داغونم پی ببرند .

-چیه اطلس ؟ از چیزی می ترسی ؟

-با مین جواب دادم :

-نه آقابرگ !

-اما ظاهرت که چیز دیگه ای نشون میده ، نکنه از من می ترسی ؟

بدون رودروایستی سکوت کردم یعنی اینکه آره ، مهرداد لبخند زد و سر جاش جا به جا شد و با نگاهش بهم گفت که آرومتر برخورد کنم !

همه ی ما از حرف زدن با آقابرگ واهمه داشتیم ، چون هر وقت صدامون می زد و چیزی می گفت چیزی جز زورگویی نبود ، باز هم آقابرگ بود که صدام کرد :

-اطلس مگر با تو نیستم ؟ چه چیز من ترس داره ؟ مگه من لولوخرخه ام ؟

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم :

-اختیار دارید منظور من این نبود آقابرگ !

-پس از چه چیز من ترسیدی ؟

-آخه نمی دونم چی میخواین بهم بگین !

-مگر کار خطایی کردی که انقدر می ترسی ؟

با صدایی لرزون جواب دادم :

-نه آقابرگ !

-اما از نظر من کار خطایی کردی اونم خیلی بزرگ !

رنگ از صورتم پرید ، آقابرگ ادامه داد :

-حالا دیگه بدون اجازه ی من درس می خونی ؟!

چیزی نداشتم بگم اما به هزار زحمت گفتم :

-آقابرگ شما که می دونستید من امسال کنکور دارم .

صداش رو بلند تر کرد و گفت :

-خودت رو به خریدت نزن ، خوب منظور منو می فهمی ، آخه دختر چرا انقدر خیره سری میکنی ؟ من بهت گفتم به

یه شرط حق داری توی کنکور شرکت کنی که یا معلمی باشه یا خیاطی ، جز این دو هرگز ؛ گفتم یا نگفتم ؟!

به گریه افتاده بودم با حق هق گفتم :

-گفتید آقابرگ اما ...

-اما و زهر مار! حالا منو گول می زنی؟! تو بچه ای، اما من از پدر و مادرت انتظار نداشتم که بهم دروغ بگن.
بابا به دروغ گفت:

-آقابرگ من هم مثل شما از موضوع بی اطلاع بودم و الان موضوع رو فهمیدم.
آقابرگ نگاهی به مامان و بابا انداخت و گفت:

-متاسفم برای هر دو تون، متاسفم با این بچه تربیت کردنتون!
مامان و بابا سکوت کرده بودند اما بابا، با عصبانیت تمام به من نگاه می کرد. می دونستم ازم میخواد هیچ حرفی
نزنم اما نمی تونستم ساکت بمونم و هیچ نگم، پس جواب دادم:

-آخه آقابرگ همیشه که همه معلم و خیاط بشن، این مملکت به دکتر و مهندس هم نیاز داره!

-دکتر و مهندس این مملکت به تو چه ربطی داره؟ مگه تو مردی که بخوای دکتر و مهندس بشی؟ هان؟

-آقابرگ این رشته ی خیلی خوبیه من بابتش خیلی زحمت کشیدم.

-کشیدی که کشیدی، خواستی نکشی، حالا هم ما به همراه عمو پرویز اینا می خواستیم بریم ویلای سولقان، شما
هم باید با ما بیاید که حق نداشته باشی توی کنکور شرکت کنی!

با همه ی غرورم شکستم، دست و پام به لرزش افتاد و با ترس اما قاطع گفتم:

-آقابرگ من ...

اما این بار بابا نگذاشت حرفم رو بزنم و به جای من جواب داد:

-چشم آقابرگ هر چی شما بگید، ما هم فردا همراه شما می آییم، اطلس تو هم تمومش کن.

اشک توی چشمام حلقه زده بود، ترسیده بودم، نگاهم به مهرداد بود اما اون هیچ نمی گفت و با نگاهش می گفت آرام
باشم، از مهرداد دلگیر و ناامید شدم و با عصبانیت بلند شدم تا به اتاقم برم اما آقابرگ مانع شد و گفت:

-یادم نیاد بهت اجازه داده باشم که بدون اجازه ی من پامیشی و میری!

مجبور به اطاعت شدم و نشستم، چند دقیقه بعد مامان که فهمیده بود خیلی بهم ریخته ام، ازم خواست برم و چای
بریزم. از خدا خواسته بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، از توی آشپزخونه به سمت آقابرگ دید نداشتم اما مهرداد رو

خوب می دیدم، اونم ناراحت بود اما من از اون ناراحت تر بودم و از دستش خیلی عصبانی بودم. نگاهم کرد و با اخم
نگاهم رو ازش گرفتم، دلم داشت می ترکید گریه راه گلمو بسته بود آخ که عمو پیمان کجا بود تا آرومم بکنه و

بگه آقابرگ بداخلاق ماست دیگه! ای کاش همه مثل پیمان جلوی آقابرگ می ایستادند و این هیبت کذایی

مردونه اش رو می شکوندند، خدا می دونه چقدر داغون بودم، اون همه تلاش یعنی هیچ؟! وای مگر میشد؟ آخه

چکار می تونستم بکنم؟ تنها چیزی که به فکرم رسید متین بود، عزیز دردونه ی آقابرگ؛ آروم طوری که کسی
متوجه نشه شماره داداش رو گرفتم و بهش گفتم:

-من قطع می کنم و تو خودت زنگ بزنی و بگو گوشی رو بدید به اطلس ...

همین کار رو هم کرد، وقتی چای ها رو تعارف کردم و نشستم، صدای تلفن بلند شد، آقابرگ حساس بود به این

که توی خونه ای که مرد هست یه زن گوشی رو جواب بده، تازه چه برسه به دختر خونه، بنابراین من سر جام

نشستم و هیچ حرکتی نکردم بابا بلند شد و گوشی رو جواب داد و کلی با احمد خوش و بش کرد و بعد گوشی را به

مامان داد و بعد از مامان نوبت من بود؛ به سرعت گوشی رو گرفتم و تمام ماجرا رو برای احمد تعریف کردم، صدا

رو روی پخش گذاشته بود و متین هم می شنید ، وقتی از متین کمک خواستم بهم قول داد تا با آقابزرگ صحبت کنه اما نه اون شب ، یک روز قبل از کنکور ، با ترس گفتم :

-اون یکی داداشتم قول داده بود اما توزرد از آب دراومد .

اما متین قول داد که تمام سعیش رو می کنه ، کمی آرومتر شده بودم . احمد ازم خواست سکوت کنم و قضیه رو بدتر نکنم و همراهشون به سولقان برم ، من هم حرف گوش کردم .

اون شب کذایی با همه ی درد و غصه هاش تموم شد . تازه بعد از رفتن اونا بود که غر زدن های بابا شروع شد و می گفت که آبروشو بردم و طاقتش تموم شده و خسته اش کردم و این جور حرف ها ، که باعث شد شب را تا صبح با گریه سر کنم . این اولین شب مصیبت های من بود و تازه بدیاری هام شروع شده بود .

صبح روز بعد هر کدوم جدا جدا به ویلای آقابزرگ رفتیم . وقتی اونجا رسیدیم آخرین خانواده بودیم ، عمو پرویز اینا به همراه آقابزرگ اونجا بودند . از شانس بد من دردونه های حرف گوش کن آقابزرگ هم اونجا بودند . منظورم فریبا و فرزانه دخترهای عمه پریدخت بودند که فرزانه یک سال از من کوچکتتر بود و قول داده بود تا دیپلم بیشتر نخونه ، البته حق هم داشت چون عاشق شوهر کردن بود درسش هم تعریف چندانی نداشت و فریبا هم که دو سال از من بزرگتر بود بنا به خواسته ی آقابزرگ طراحی دوخت می خوند . نمی دونم چرا انقدر با من لج بودند ، اما هر سه از همدیگه خوشمون نمی اومد . مهرداد کمک کرد تا وسایل را از ماشین خالی کنیم . سعی می کرد برام جلب توجه کنه اما از قیافه و اخلاق سگ من فهمیده بود که نباید ستم بیاد و حرفی بزنه . خوب می دونستم می خواد ماجرای شب قبل رو از دلم دربیاره و از اینکه باهاش قهر باشم و بخواد با فریبا و فرزانه سرگرم باشه واهمه داشت ، اون هم از اون دو تا سوسول خوشش نمی اومد .

قیافه ی درهمی داشتم که حال درونم رو به همه نشون می داد ، همه روی تراس که با چند پله از حیاط جدا می شد نشسته بودیم . همه مشغول حرف زدن و خندیدن و شادی کردن بودند . بابا و عمو پرویز شطرنج بازی می کردند و آقا بزرگ و دامادش یعنی آقای دلجو با هم سرگرم صحبت کردن بودند و زن ها و اون دو تا خاله زنک هم با هم مشغول بودند . تنها کسانی که ساکت بودند من و مهرداد بودیم . توی خودم بودم که صدای زن عمو از خودم بیرون آوردم .

-اطلس جان !؟

-جانم زن عمو ؟

-چیه گلم ؟ نبینم عروس نازم توی خودش باشه .

عادت خودش و عمو بود که گهگداری منو با لفظ عروس خطاب کنند البته هیچکس هم به این موضوع اعتراضی نمی کرد . حتی خود من هم سکوت اختیار کرده بودم ، فقط دختر عمه های نازنینم بودند که ابرو کج می کردند و با ناراحتی پا روی پا می انداختند ، با لبخندی جواب زن عمو رو دادم و گفتم :

-نه زن عمو خوبم فقط کمی خسته ام آخه دیشب خوب نخوابیدم .

-چرا عزیزم موضوع خاصی نبود که خودت رو به خاطرش اذیت کنی .

هیچ نگفتم اما از شدت ناراحتی ، لرزش دستام شروع شده بود ادامه داد :

-گفته باشم اطلس جون ، ما تو را همین جوری هم می خواهیم ، ما دوست نداریم عروسمون بیشتر از دیپلم بخونه ها ، از ما گفتن بود .

کفرم داشت در می اومدم که فریبا ادامه داد :

-راستی شنیدم آقابزرگ ناک اوتت کرده ، آخه ترا چه به درس خوندن ؟
با عصبانیت گفتم :

-لابد فقط تو به درد درس خوندن می خوری ؟
غمزه ای آمد و گفت :

-نه اما من به حرف بزرگترم گوش می کنم و پررویی نمی کنم که مثلا بگم من خیلی درسم خوبه !
با کفر و صدایی لرزون جواب دادم :

-کار خوبی میکنی ، بکن تا دندونات از شیرینی زیاد شکرک بزنه .

اینو گفتم و پاشدم و به سمت حیاط و رودخونه دویدم . دلم نمی خواست که جلوی اونا گریه کنم ، کنار رودخونه که رسیدم بغضم ترکید و به حال بدبختی و تنهایی خودم گریه کردم . ربع ساعتی گذشت تا آرام بشم که ناگهان دست کسی رو روی شونه ام احساس کردم . به عقب برگشتم غیر قابل باور بود ولی آرامبخش دلم بود اونی که بودنش اون لحظه و اون جا محال یا آرزو بود . اون هم چه آرزوی دست یافتنی شیرینی ! دوباره بغضم ترکید و سرمو بر سینه ی پیمان و بنای گریه رو گذاشتم ، چقدر آرامم می کرد ، چقدر بی بهونه می شد آرام بود و گریست . دست های مهربون پیمان بودند که موهامو نوازش می کرد و درد دلمو تسکین می داد . نه اون چیزی می گفت نه من . یه ربعی می شد که ساکت بودم و سرم رو بر سینه اش می فشردم تا بالاخره صدای پیمان دراومد و گفت :

-خوبه عمو جون توام ، هی هیچی نمیگم تو هم هی فشار بده ، درد گرفت این سینه ی صاب مرده !
سرم رو از روی سینه اش برداشتم و بهش نگاه کردم ، اما هیچ نگفتم ، صداش رو آرام کرد و گفت :

-قربون اون چشمها ، اینجوری نیگام نکن دلم اب میشه ، باشه بذار ، بذار عمو جون .

اینو گفت و سرم رو بر سینه اش گذاشت ، اما سرم رو بلند کردم و تا خواستم حرفی بزنم دوباره سرم رو بر سینه اش گذاشت و گفت :

-بذار عمو جون راحت باش ، انقدر فشار بده تا از کمرم بزنه بیرون .
سرم رو بلند کردم اما دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت :
-بذار عمو جون.

عصبانی شدم :

-آه نکن عمو توام گیر دادی ها .

خودش رو عقب کشید و با اخم گفت :

-زهر مار ، خیلی هم دلت بخواد ؛ چرا پاچه می گیری ؟

-دلم می خواد اما تو دیگه شورش رو درنیار ، حالا تو اینجا چکار می کنی ؟
قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت :

-ویلای بابامه ، از تو باید اجازه بگیرم ؟

با خنده ای زورکی گفتم :

-عمو اصلا حوصله ی شوخی ندارم ها !

-یعنی می گی حواسم رو جمع کنم یه وقت ممکنه پاچه بگیرم ؟

-عمو ترا خدا .

جدی شد و گفت :

-اول تو بگو دو روز قبل از کنکور اینجا چکار میکنی و تنها لب رودخونه چرا گریه می کنی تا من هم جوابت رو بدم ؟
یاد بدبختی خودم افتادم و دوباره بغض گلوم رو فشرده و با گریه جریان شب قبل و همون روز رو براش تعریف کردم . با محبت گفت :

-به خاطر این خودت رو ناراحت نکن عمو ، اولاً فریبا غلط کرده به تو اونجوری گفته ، دوما آخه اصلاً فریبا خودش کیه که تو بخوای به خاطر حرفش خودت رو ناراحت کنی ؟ تویی که عزیز عمویی ، سوما ماجرای دیشب رو متین قبل از تو برام تعریف کرده و من هم به همین خاطر که اینجام ، اومدم و خودم و کوچیک کردم و سردست آقابزرگ خم شدم و بوسیدمش تا فعلاً حداقل من و پونه رو از خونه بیرون نندازه تا ببینیم چکار میشه کرد ، حالا هم فعلاً فکرش رو نکن دو روز دیگه تا کنکور مونده .

با هیجانی از عشق بوسه بارانش کردم و توی دلم از متین ممنون بودم که به قولش وفا کرد و عمو رو به کمکم فرستاد کمکی که خودم اصلاً بهش فکر نکرده بودم .

با پیمان به سمت خونه برگشتیم ، مامان نگران بهم نگاه می کرد مهرداد هم یعنی از برگشت من خوشحال بود اما اصلاً حوصله اش را نداشتیم و بهش محل نمی دادم ، عمه پونه به استقبال بلند شد ولی جلوی دیگران سلام و احوال پرسى معمولی با هم کردیم و سر میل نشستیم که آقابزرگ دوباره نطقش گرفت :

-خب آقا پیمان حالا که مثلاً دلت هوای ما رو کرده و خواب مادر خدا بیامرزت رو دیدی و اومدی دست بوس ما ، چرا نصف وقتت رو با اطلس می گذرونی !؟

پیمان خیلی قُدرتر از این حرف ها بود که جلوی آقابزرگ کوتاه بیاد ، منتهی به خاطر من سعی در آرامش خود کرد و گفت :

-اختیار دارید آقا بزرگ ، دیدم توی جمع نیست گفتم بیاد و دور هم باشیم .

-برای بودن در جمع ما باید منت هم کشید ، کسی که ناز می کنه رو بذار بکنه ، ما کاری بهش نداریم ، جمع ما بدون حضور اطلس هم کامل بود .

دلم شکست ، نمی دونم چرا از بچگی پیش آقابزرگ عزیز نبودم و شانس نیاوردم ، آره زیبایی چهره ی فریبا و فرزانه مدهوش کننده بود اما آقابزرگ کسی نبود که به خاطر قیافه بین ما فرق بذاره ، خنده های ریز و زیرزیرکی فریبا و فرزانه بیشتر بغض رو تو گلوم نشوند ، پیمان به دفاع از من گفت :

-خب اگه بدون حضور اطلس هم جمعتون تکمیل بود دیگه واسه ی چی بنده ی خدا را زابا راه کردید و به زور از سرکار و زندگیش کشوندید آوردید اینجا !؟

از جوابی که پیمان داده بود خیلی خوشم اومد اما آقابزرگ از اون پرروتر بود :

-دختر حق انتخاب نداره ، هر جا پدر و مادرش رفتن اون هم باید بره ، حتی اگر جهنم باشه مثل فریبا و فرزانه که مثل دو تا خانم همیشه حرف گوش می کنند .

فخر فروشی و ناز فروختن فریبا و فرزانه توی اون لحظه خیلی دیدنی بود ، فقط یه جمع تنها با من و پیمان و پونه می خواست که تا می تونستیم مسخره شون کنیم . بخندیم . آقابزرگ حرفشو ادامه داد :

-خب هر چند اطلس ، اصلاً قابل مقایسه و با فریبا و فرزانه و در حد اونا نیست !

اشک توی چشم لغزید ، دلم به حال مامانم می سوخت که مجبور بود سکوت کنه و خرد شدن دخترش رو در مقابل جاری و خواهر شوهرش ببینه ، فریبا در جواب به آقابزرگ با طعنه گفت :

-نه آقابزرگ اختیار دارید اطلس جون افتخار نمی دن با ما دمخور باشن آخه می خون مهندس فیزیک بشن .

آقابزرگ عصبانی جواب داد :

-اطلس غلط کرده با همه ی اون کسانی که توی این کار تشویقش کردند .

منظورش با پیمان و پونه بود و این رو همه خوب می دونستند ، پونه که مثل یه موش یه گوشه نشسته بود و حرفی

نمی زد ، مهرداد هم که خیر سرش گفته بود من پشتتم هیچ غلطی نکرد اما پیمان جواب داد :

-کسی اطلس رو تشویق نکرده آقابزرگ ، این خواسته ی خودش و اطلس به عنوان یه دختر عاقل و بالغ که نسبت به

خیلی از دور و بری ها و همسن و سال هاش بیشتر می فهمه ، این حق رو داره که واسه ی آیندش خودش تصمیم

بگیره و راه خوشبختی اش را خودش هموار کنه ، نه مثل بعضی از خاله زنک ها که فقط با لوس کردن خودشون ،

سعی در جلب توجه اطرافیان داشته باشن و خیالشون راحت باشه هر چی از همونها بخوان چه از لحاظ پول و ... در

اختیارشون می دارن ، اطلس می خواد نشون بده آدمه و همونطور که خدا خواسته از آدمیتش استفاده می کنه و تن

پرور و سوسول نیست مثل خیلی ها که فقط می خورند و می خوابند و از زندگی کردن چیزی جز آرایش کردن های

آنچنانی ، لارج خرج کردن پول و پوشیدن لباس های مد روزی که اصلا در شان یک خانواده ی اصیل مثل ما نیست

خودشون رو پخش و پلا نکرده و جلوی چشم این و اون خودش رو به کسی بیچسبونه ، فرق اطلس با بقیه اینه و من

هم ستایشش می کنم !

چشم همه گرد شده بود ، هیچ کس حرف نمیزد ، حتی صدای نفس های فریبا و فرزانه هم شنیده نمی شد ، داشتم

بال در می آوردم ، دلم می خواست همون لحظه بپریم و غرف بوسه اش کنم اما نگرانی عجیبی توی دلم موج می زد و

اون هم نگرانی برای پیمان بود که بعد از دو سال به خونه ی آقابزرگ و اون هم به بهونه ی خواب مادر بزرگ

برگشته بودند . مهرداد از من بدتر بود و ترس از بقیه ی ماجرا توی چشمش موج می زد ، رنگ پونه هم پریده بود و

حرفی نمی زد . آقابزرگ با اون همه هیبتش سکوت رو شکست و با صدایی آروم و مین و مین گفت :

-پیمان منظورت از اونایی که گفتی فریبا و فرزانه نیستن که !؟

پیمان با جدیت جواب داد :

-آقابزرگ حقیقت همیشه تلخه .

صدای آقابزرگ بلند شد و گفت :

-من اجازه نمیدم کسی در مورد دخترم اینطوری حرف بزنه .

-آقابزرگ بهتره قبل از اینکه عصبانیتتون را به رخ دیگران بکشید یه نگاه به دور و برتون بیندازید ، اونیه که از خون

شماست و اگر که به خون خودتون خیلی افتخار می کنید ، پری و پونه دخترانتون و بعد هم اطلس که نوه ی

پسریتونه نه فریبا و فرزانه که از خون خانواده ی دلجوهان ، فریبا و فرزانه برای من هم عزیزن اما بهتره کمی فکر

کنیم و با عقل و منطق حرف بزنیم نه با زور و استبداد ، آقابزرگ دیکتاتور مطلق بودن جوابگوی نسل جاهلیت عرب

هم نبود چه برسه به عصر تکنولوژی توی قرن بیست و یک .

همه ساکت بودیم که پیمان ادامه داد :

-می دونم حضور من اینجا عذابتون می ده و از حضور من و پونه خوشحال نیستی اما ازتون عاجزانه خواهشمندم به روح مادر ، کمی واقع بین باشید و به دنیای اطرافتون بدون حس بزرگ خاندان بودن نگاه کنید و اجازه بدید اطلس کنکورش رو بده ، فریبا و فرزانه که عزیز دردونه هاتون بودن ، شدن همونی که شما می خواستین ، اطلس که طبق حرف خودتون براتون هیچ اهمیتی نداره پس این یه دونه رو هم مثل من و پونه به حال خودش بذارین .

آقابزرگ ساکت بود و هیچ نمی گفت ، دلم به حال بلایی که قرار بود بر سر پیمان و پونه بیاد می سوخت اما خیلی خوشحال بودم که یکی همه ی حرفهای منو به آقابزرگ زده بود ، آرامشی که در آقابزرگ به نظر می اومد آرامش قبل از طوفان بود و همین هم شد :

-اطلس هیچ غلطی نمی کنه ، همون کاری رو می کنه که من صلاح بدونم ، دیگه هم نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم ، پیمان تو هم اگر دلت نمی خواد دوباره از خونه بندازمت بیرون دیگه در این مورد حرفی نزن .

-بله آقابزرگ حق با شماست ، همیشه همونی باید بشه که شما می خواد . همون کاری رو باید کرد که شما صلاح می دونید ، باید به روح مادر خندید و هیچ ارزشی نداشت چون شما نمی خواد ، باید زندگی کرد و سوخت و ساخت و آخرش هم دق کرد و مرد ، درست مثل مادر چون شما صلاح می دونید . باید همه اون باشن که شما می خواد آخه انگار شما دارید به جای همه زندگی می کنید حق با شماست ، باید پسر و دختر از خونه ی پدرشون بیرون انداخته بشن چون نمی خوان ناحق بشنون ، آره همش درست ، باید تنها بود و تنها موند چون شما همسران آینده مون را انتخاب می کنید و اگر نخوایم از خونتون بیرونیم و از ارث محروم ، اینا همش شماید ، شما ! شما حقیقت شما درستید باشید آقابزرگ ، ان شالله همیشه سالم و سر حال باشید و بتونید به قلندر بودنتون ادامه بدید .

سکوت کرد و رو به پونه اشاره داد و ازش خواست که بلند بشه تا بروند ، پیمان و پونه رفتند و هیچکس هم مانع رفتنشون نشد و اونا رفتند و با رفتنشون دل و امید من هم رفت . آقابزرگ دست روی سینه اش گذاشت و نگرانی اطرافیان رو برانگیخت ، تنها کسی که از سر جاش تکون نخورد و حرکتی نکرد من بودم ، همه به هول و ولا افتاده بودند ، به کمک بابا و عمو پرویز و به همراه آقای دلجو ، آقابزرگ رو به بیمارستان بردند . بعد از رفتنشون وقتی که فقط خانم ها موندیم تازه نگاه ها به سمت من جلب شد که همونطور همونجا نشسته بودم ، عمه پریدخت هم که لنگه ی دخترش بود رو به من کرد و گفت :

-راحت شدی اطلس خانم ؟ ببین می تونی بکشیش ؟

فریبا ادامه داد :

-اصلا هر جایی که اطلس باشه نحسه ، اگر نمی اومد چی میشد ؟ الکی سفرمون رو هم خراب کرد !

مامان که چشم بابا رو دور دیده بود رو به فریبا کرد و گفت :

-فریبا خانم بهتره قبل از اینکه متلک گویی کنی بری و دنبال علت همه ی این بدبختی ها بگردی که کسی نیست جز خودت که از سر حسودی اون دهن لقت رو جمع نکردی و ماجرای کنکور اطلس رو به آقابزرگ گفتی .

از مامان خوشم اومد ، فریبا کپ کرد و هیچ نگفت ، تا عمه پری خواست حرفی بزنه زن عمو وارد معرکه شد و گفت :

-بس کنید ترا خدا ، به جای به جون هم افتادن بشینید واسه سلامتی آقابزرگ دعا کنید .

با گفته ی زن عمو جو آرام شد و همه ساکت شدند . دوباره به کنار رودخونه و به زیر درخت بید مجنون که محل بازی بچگی هامون بود رفتم . جایی که همیشه خونه ی من و متین بود و اونجا می شد خونه ی ما و ما هم زن و شوهر

، آخ که چه عالم قشنگی داشت بچگی هامون ، اون موقع که فریبا و فرزانه منو می زدند و داداش احمد و متین و مهرداد و پیمان از من طرفداری می کردند و اون دو رو به گریه می انداختند و از بازی بیرون می کردند . دلم گرفته بود تمام امیدم رو واسه ی کنکور از دست داده بودم ، بی اختیار گریه می کردم و به خاطر شانس بدم به خودم لعنت می فرستادم که صدای ترانه ای منو از خودم بیرون آورد :

چشمای من میل به گریه داره ، میخواد بباره
دل نمیدونی که چه حالی داره ، چه حالی داره
از در و دیوار واسه دل می باره ، خدا می باره
زندگی آی زندگی خسته ام خسته ام
گوشه ی زندون غم دست و پا بسته ام

به سمت صدا برگشتم اما کسی رو ندیدم چشمم به پلیز مهرداد افتاد که پشت من گذاشته بود ، حوصله ی فکر کردن به علت و دلیل کارش و اینکه خودش کجاست رو نداشتم ، دستگاه رو برداشتم و بقیه ی آهنگ رو گوش کردم و به حال خودم گریه کردم :

هر چی تو دنیا غمه مال منه

روزی هزار بار دل من می شکنه

دل دیگه اون طاقتا رو نداره ، خدا نداره

پشت سر هم داره بد میاره ، خدا میاره

زندگی آی زندگی خسته ام خسته ام

گوشه ی زندون غم دست و پا بسته ام

چندبار این آهنگ رو از اول گذاشتم و باهش خوندم و گریه کردم گه صدای مهرداد از خودم بیرون آوردم :

-دیگه نمی خوام بس کنی !؟

به سمتش برگشتم و اشکامو پاک کردم تا نبینه ، ادامه داد :

-چقدر گریه میکنی آخه ؟ تمومش کن .

با صدای گرفته گفتم :

-تو از کی اینجایی ؟

-من هیچوقت تنهات نداشتم .

دستگاه صوت را به سمتش گرفتم و تشکر کردم ، مانع شد و گفت :

-باشه پیشت ، آهنگاش قشنگه ، اگه اینجوری آروم میشی پیشت بمونه .

تشکر کردم و نگاهم رو به سمت رودخونه برگردوندم ، آروم اومد و کنارم نشست و گفت :

-مزاحم که نیستم ؟

دلم می خواست بگم چرا خیلی اما هیچ نگفتم ، ساکت بودیم تا بالاخره مهرداد سکوت را شکست و گفت :

-ترا خدا انقدر غصه نخور ، همه چیز درست میشه ، به خدا توکل کن .

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم :

-تو یکی نمی خواد تو گوش من یاسین بخونی !

طفلك انتظار چنين برخوردارى رو نداشت خودش رو جمع و جور كرد و گفت :

-نمی خواستم ناراحتت کنم ، آخه نگرانت بودم .

-آره جون خودت ! تو برو واسه خودت نگران باش .

با ناراحتی و تعجب گفت :

-اطلس خواهش می کنم !

-مهراد اصلا حوصله ندارم اگر میخوای اینجا بشینی لطفا ساکت باش .

سکوت کرد و از جاش بلند شد و رفت ، دلم به حالش سوخت . خوب می دونستم اون هم نمی تونه کاری بکنه ، پیمان که پسر آقابزرگ بود اونطور ناک اوت شد چه برسه به این بنده خدا ، اما دلم می خواست داغ دلم رو سر یکی خالی کنم و چه دیواری از دیوار مهراد کوتاهتر ! ساکت و سر به زیر و متی ؛ آخ گفتم متین ، کاش بودش چقدر دلم هواش رو کرده بود ، نمی فهمیدم چرا حضور و فکر متین برام خواستنی و دائمی شده بود اما اون لحظه حتی فکر و خاطره ی خوش متین هم آروم نمی کرد .

خبر دادن که آقابزرگ رو شب بیمارستان نگه می دارند و فردا به خونه میارنش ، شاید بدجنس بودم ولی از نبودنش خوشحال شدم چون شب رو آرومتر می خوابیدم ، همه خواب بودند که به اتاق خواب رفتم ، خیلی جالب بود ، مقرر کرده بودند که اتاق من و فریبا و فرزانه یکی باشه و اتاق زن ها هم یکی ، اتاق دیگر هم که مهراد و اتاق دیگر خونه هم که مختص به آقابزرگ بود و کسی حق نداشت واردش بشه . به خاطر اینکه شب رو پیش اونا نباشم به حیاط رفتم و گفتم که فعلا خوابم نمی آد از مامان هم خواستم که به دنبالم نیاد و خودم تا ساعتی دیگه بر میگردم و می خوابم ، دروغ می گفتم و مامان هم اینو خوب می دونست . به زیر پید مجنون رفتم و همونجا با آهنگ های دستگاه صوت مهراد آروم گرفتم تا خوابم برد .

صبح که سر و صدای صلوات و همهمه از خواب بیدارم کرد دیدم به پتو روم و یه بالش زیر سرمه ، خوب می دونستم که کار مامانه و طفلك از غصه ی من تا صبح نخوابیده ، به حیاط رفتم تا ببینم جریان از چه قراره ، آقابزرگ رو از بیمارستان آورده بودند و خودشیرین ها دورش اسپند دود می کردند و قربون صدقه اش می رفتند ، تا چشم آقابزرگ به من افتاد روش رو از من برگردوند اما من جلو رفتم و خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم :

-خوشحالم که سلامتید آقابزرگ .

نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و مثلا دست نوازش بر سرم کشید و رفت ، پشت سر بقیه قصد داخل شدن به اتاق را داشتم که مهراد از پشت سر بهم گفت :

-کار خوبی کردی ملایمت پیشه کن .

با غضب به سمتش برگشتم تا چیزی بهش بگم اما دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت :

-هیس ! دو دقیقه آروم باش و پاچه نگیر دختر !

نگاهش کردم و منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه ، بازوم رو گرفت و با خودش کمی اونطرف تر کشید و روبروم ایستاد و گفت :

-ترا خدا محض یه بارم که شده به حرف من گوش کن و اعتماد کن .

-که چی بشه !؟

-می خوای یه چوب بدم دستت ، انقدر بزنی تا راحت بشی !؟

-آره!

با تعجب گفت:

-اطلس!؟

هیچی نگفتم اما اون ادامه داد:

-ترا خدا سعی کن عاقل باشی و لج نکنی، اگر لج کنی بیشترین ضرر رو به خودت می رسونی!

وقتی منو آروم و منتظر دید ادامه داد:

-اطلس لطفا اگر می تونی با تمام وجود خودت رو بزن به مریضی، سرما خوردگی، دل درد، حالت تهوع، هر چی که

فکر می کنی بهتر می تونی نقشش رو بازی کنی.

-که چی بشه!؟

تا خواست ادامه بده فریبا به حیاط اومد و ما رو با هم دید و باعث شد حرفمون ناتمام بمونه رو به ما کرد و گفت:

-دایی پرویز میگه کجایی!؟ بیاین تو!

به سمت در راه افتادیم، فریبا هم که انگار خیال رفتن نداشت و منتظر بود تا ما وارد بشه، هر چند همش از

فضولیش بود مهرداد پشت سرم آروم گفت:

-ترا خدا حرف گوش کن! خواهشا!

به داخل رفتیم و در محضر خان بزرگ حاضر شدیم تا خان بزرگ احساس نارضایتی نکنن. هر چند علت خواسته ی

مهرداد رو نمیدونستم ولی بهترین بهانه بود تا از اون جمع جدا بشم به همین دلیل خودمو به دل درد زدم و بعد از نهار

هم حالت تهوع رو به مریضیم اضافه کردم و برای استراحت از آقابزرگ اجازه ی مرخصی خواستم و به اتاق رفتم

واقعا چشمام سنگین شده بود و داشت خوابم میبرد که فریبا و فرزانه به اتاق اومدن خودمو به خواب زدم تا باهاشون

همکلام نشم. چشمهامو کمی باز گذاشتم تا ببینمشون چند دقیقه با هم شر و ور گفتند و غیبت اینو اونو کردند فریبا

هم که جلوی آینه نشسته بود به بزک کردن خودش وقتی که از آرایش کریهش دست کشید بلند شد و چرخ زد

و رو به فرزانه گفت: چطور شدم؟

فرزانه روسری بنفش منو به فریبا داد و گفت بیا اینم سرت کن!

روسری رو سرش کرد و گفت: حالا چطور شدم؟

فرزانه دستی تکون داد و گفت: وای فریبا اگه الان متین اینجا بود و این شکلی میدیدت حتما ضعف می رفت

دل من بود که ضعف رفت فریبا با خنده ی مستانه اش بیشتر حالمو بهم زد دختره ی بی حیا چه گنده تر از دهنش

حرف میزد واقعا حالت تهوع گرفته بودم و دیگه فیلم بازی نمیکردم بی اختیار از سر تخت بلند شدم و بدون توجه به

اونا به سمت دستشویی دویدم و حالم بهم خورد مامان نگران پشت در ایستاده بود و زن عمو با صدا زدن اسمم

نگرانیشو نشون میداد وقتی از دستشویی بیرون اومدم نگاه خندان مهرداد رو دیدم که منظورش رو خوب میفهمیدم به

کمک مامان به اتاقم رفتم و برای اینکه تنهام بزاره خودمو به خواب زدم بعد از رفتن مامان مهرداد در اتاق رو زد و از

کنار در گفت: خوبه ولی کمی پیاز داغشو زیاد کن بیا بیرون همه ببینن مریضی.

تا خواستم چیزی بگم درو بست و رفت برای اینکه دلشو نشکونم بلند شدم و رفتم پایین روی مبل کنار مامان

نشستم و مامان دستمو به دستش گرفت و گفت: وای مامان بمیرم برات! تنت یخ کرده! نکنه فشارت افتاده؟

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: نه مامان خوبم فقط کمی دل درد دارم. این جواب رو فقط برای اینکه نگرانیه مامان و برطرف کنم گفتم ولی مهرداد عصبانی شد و بهم چشم غره رفت که نگم! منم خودمو به بی حالی زدم و سرمو گذاشتم رو شونه ی مامان و چشممو بستم که صدای فرزانه رو شنید که رو به زن عمو گفت:

- زندایی فریبا رو دیدی؟

زن عمو با تعجب و خنده گفت: مگه روحه ندیده باشمش!!!!

فرزانه با غیظ ادامه داد: نه منظورم اینه که ببین چقد ناز شده چقد روسری بنفش بهش میاد!

زن عمو نگاهی به فریبا کرد و گفت: آره ولی چقد این روسری برام آشناست! آهان واسه اطلس نیست؟!

قیافه فریبا تو هم رفت خنده ام گرفته بود توی دلم به زن عمو دست مریزاد گفتم که صدای عمه به هم ریخت:

مهم روسری نیست مهم عروسته که زیر این روسری مته الماس میدرخشه.

دوباره همون حال به سراغم اومد سریع به سمت دستشویی دویدو اینبار بابا هم نگران شده بود و پشت در ایستاده

بوداز دستشویی بیرون اومدم همون لحظه بابا پرسید:

- لازمه بریم دکتر؟!

- نه بابا خوبم.

- حتما؟!

- آره خیالتون راحت.

بابا به کنار بقیه برگشت منم می خواستم برم اتاقم که نگاه مهرداد مانع شد و برگشتم به سمت پذیرایی، حالم از

فریبا که اینقدر خودشو راحت به دیگران می چسبوند به هم می خورد حالم از عمه که اینقدر راحت دخترشو به

دیگرون می بخشید و برای دخترش هیچ ارزشی قایل نبود بهم می خورد تحمل اون جمع برام سخت بود و

نمیتونستم اونجا نفس بکشم با کسب اجازه از آقابزرگ بلند شدم تا به حیاط برم اما وقتی از در بیرون رفتم به قول

عمو پیمان این پام به اون پام گفت کجا؟! اول من میرم !!! و سر پله ها به زمین خوردم و پخش زمین شدم صدای جیغ

آروم به گوش همه رسید و همه جز آقابزرگ و عمه و دخترش اومدن حیاط ترسیده بودم از سرم خون می اومد

عمو بعد از پانسمان گفت چیز مهمی نیست و دیگه اجازه نداد به حیاط برم به کمک مامان به اتاقم رفتم و خوابیدم

تمام خوابم مشوش بود متین و خودمو میدیدم فریبا رو میدیدم تو سیاهی و مهرداد رو تو سفیدی متین گریه میکرد و

هرچقدر اشکاشو پاک میکرد پاک نمیشد! از خواب میپریدم و دوباره همون خواب به سراغم می اومد اون شب

مامان و زن عمو پیش من خوابیدن و دخترهم با مامانشون تو اون اتاق بودند تازه خوابم برده بود که مامان اومد و

بیدارم کرد و گفت: خودتو بزنی به دل دردو حالت تهوع و سر دردو بیا منو بیدار کن تا ببریمت دکتر!

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم: من خوابم میاد بزار بخوابم مامان.

- زود باش تا کسی بیدار نشده بیا بیدارم کن و بگو حالت بده!

رفت تو جاش خوابید منم همون کاری رو کردم که گفته بود وقتی بیدارش کردم شروع کرد با صدای بلند حرف

زدن:

- چی شده مادر؟ بمیرم برات سرت درد میکنه؟ حالت بده؟

زن عمو از خواب بیدار شد و گفت: چی شده اطلس؟ حالت بده عزیزم؟

مامان به جای من گفت: فکر کنم سرش خورده زمین طوریش شده میگه سر درد داره

زن عمو گفت: نه بابا تو هم نفوس بد نزن اگه خیلی حالش بده الان ببرینش دکتر خواب برایش ضرر داره
 مامان هم از خدا خواسته بلند شد و گفت: آره بهتره برم صبایی رو بیدار کنم ببریمش دکتر
 بابا و عمو پرویز و مهرداد اومدن تو اتاق بابا با نگرانی پرسید: چی شده بابایی سرت درد گرفته؟
 نمیدونم چرا به دروغ گفتم: آره، عمو پرسید: کل سرت درد داره یا فقط جای زخم؟
 الکی گفتم: کل سرم!
 مامان با ترس گفت: پاشو صبایی باید ببریمش دکتر.
 تا بابا بلند شد مهرداد گفت: نه عمو شما باشید منو زن عمو ببریمش.
 بابا با دلسوزی گفت: نه عمو جون دلم آروم نمیگیره باید بیام.
 مامان هم وارد صحبت شد و گفت: نه صبایی مهرداد راس میگه تو دیشب رو پیش آقا بزرگ بودی خسته ای منو
 مهرداد میریم اگه لازم شد زنگ میزنیم تو هم بیای.
 - باشه برید اما مارو بی خبر نذارید.
 وقتی داشتم بیرون میرفتم ساعت چهار و نیم صبح بود و از سر و صدای ما همه بیدار شده بودن اما هیچ عکس
 العملی نشون نمیدادن زن عمو کنار گوشم گفت:
 - ای کلک حالا که مهرداد هم اینطور می خواد باشه برو اشکال نداره ان شاءالله موفق باشی!
 متوجه منظورش نشدم سوار ماشین مهرداد که پژو 206 مشکی بود شدیم مامان جلو نشست و من عقب وقتی از ویلا
 خارج شدیم رو به مامان و مهرداد گفتم:
 - هیچ معلوم هست چیکار میکنید این بازیها چیه؟ دارین دیونه ام می کنین ها!
 مامان بدون توجه به من رو به مهرداد گفت: مهرداد جان سریعتر برو داره دیر می شه ها زیاد وقت نداریم
 با درموندگی گفتم: یکی به من بگه چه خبره؟ چی دیر می شه؟!
 مامان برگشت و گفت: داریم میریم خونه کارت ورود به جلسه ت رو برداریم بریم حوزه ی امتحانیت در ا رو ساعت
 شیش و نیم می بدن.
 تازه متوجه شده بودم چی به چیه با خوشحالی به سمت جلو یورش بردم و مامان و بغل کردم و بوسیدم و ازش تشکر
 کردم.
 - اه نکن دختر آب لمبوم کردی من که کاری نکردم همش فکر مهرداد بود برگشتم به سمت مهرداد که بغلش کنم
 دستامو باز کردم ولی یهو متوجه کاری که می خواستم بکنم شدم و کلی خجالت کشیدم و آروم برگشتم سر جام و رو
 به مهرداد گفتم: ازت ممنونم مهرداد.
 - من که گفتم همیشه پشتتم و هیچ وقت تنهات نمیزارم!
 بالاخره به حوزه ی امتحانی رسیدیم با اینکه یه ربع دیر کرده بودم ولی با التماس و خواهش رام دادن بعد از چهار
 ساعت از جلسه بیرون اومدم راضی بودم تا حدودی به سوالات جواب داده بودم. با خوشحالی به سمت ماشین مهرداد
 رفتم و در عقب رو باز کردم مامان خوابیده بود ولی مهرداد غافلگیرم کرد:
 - خسته نباشی خانوم بد اخلاق عجول!
 از لقبی که بهم داده بود خجالت کشیدم راست می گفت اگه عجول نبودم اون پای قولش ایستاده بود ولی من باهش
 بد اخلاقی میکردم با شرمندگی گفتم: دیگه شرمنده ترم نکن مهرداد!

با خنده و شیطنت گفت: یعنی تو میدونی شرمندگی یعنی چی؟

اخمی کردم و هیچ نگفتم بلافاصله گفت: باشه باشه حق با توهه تو فقط قهر نکن که من اصلا منت کشی بلد نیستم خودت که خوب دیدی هی می اومدم درستش کنم بدتر خرابش میکردم. خندیدم و به خنده ی من گفت: خدارو شکر خنده ی شاهزاده خانوم دیدیم رو به مهرداد گفتم:

یعنی می خوای بگی من اخمو هستم؟

- هر کی بگه نیستی کشتمش! خب حالا اصل مطلب و بگو امتحانت چطور بود؟

با شیطنت گفتم: خوب بود سلام رسوند

نگاهی خندون از از توی آینه بهم کرد ادامه دادم: من که خیلی خوب جواب دادم حالا تا خواست خدا چی باشه!

مامان که تازه بیدار شده بود گفت: تو آومدی؟! جواب دادم: آره

خب جریان خواست خدا چیه؟ با خنده گفتم: میگم من جواب سوالهارو خوب دادم دیگه بقیه اش خواست خداست

- آهان اینطوریه! حالا بگید بینم از اینجا به بعدشو چه خاکی به سرمون کنیم؟

مهرداد خندید و گفت نگران نباشید زن عمو میریم خونه ی شما میگیم دکتر گفته چیزی نیست و یه سرم تقویتی زده و گفته استراحت کنه و ما هم آوردیمش خونه همونطور هم شد رفتیم خونه و من بعد از چند ماه خستگی و چند روز اعصاب خورد کنی زیر باد خنک کولر و توی یه ظهر تابستونی با خیال راحت چشمامو رو هم گذاشتم.

اون روز قرار بود جواب کنکور اعلام بشه توی دلم دلشوره ای بود که آرام و قرار رو ازم گرفته بود توی خونه ی ما مرسوم نبود دختر بی دلیل بیرون بره از شانس من هم بابا اون روز زود از سر کار برمی گشت با مهرداد تماس گرفتم اون هم که همیشه یاور گفتم نیاز نبود تماس بگیری خودم زودتر از تو اقدام کردم.

با تپش قلب فراوان گفتم: د حرف بزن دیگه مهرداد قلبم داره از جا در میاد.

- خودت چی فکر میکنی؟!

- تورو خدا مهرداد دارم از حال میرما!

با مهربونی و محبت خندید و گفت: خوشحالم که اولین نفرم که بهت تبریک می گم همون رشته همون دانشگاه همون شهر!

از خوشحالی ضعف رفتم و پرسیدم: مهرداد تورو خدا راس میگي؟

- من اگه به تو دروغ بگم که دوباره پاچه میگیری.

- وای جون اطلس یعنی فیزیک کاربردی دانشگاه شمال تهران؟

- آره عزیزم همون انتخاب اولت.

- خدا جون باورم نمی شه مهرداد مرسی از اینکه برات مهم بودم و بهم خبر میدادی.

- مگه می شه واسم مهم نباشه تازه مامانم هم اینجاست بهت تبریک میگه.

- تشکر کن خیلی ممنون از زحمتهای و محبتت.

- تا باشه از این زحمتهای خیلی خوشحال شدم خودت حتما به زنگ بزن به پیمان و احمدینا خودت بگی یه لطف دیگه ای داره.

- حتما اینکارو می کنم دستت درد نکنه سلام برسون.

- تو هم همینطور.

- خداحافظ.

- ۱۱ راستی اطلس؟

- کاری داشتی؟!

- راستی اطلس حواست باشه کسی از قضیه بویی نبره من و مامان هم به کسی نمیگیم حتی بابا! از بچه هام بخواه به کسی چیزی نگن مخصوصا فریبا و فرزانه خودتم به هر طریقی شده عمو محمد رو راضی کن واگر نه ممکنه به مشکل بربخوری و اینهمه زحمتت هیچ بشه.

- باشه حتما ممنون از لطف.

- کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

- خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به دور از چشم بابا به سمت مامان رفتم و با خوشحالی بغلش کردم و گفتم: قبول شدم مامان همون رشته توی تهران.

مامان هم با خوشحالی منو بغل کرد و بهم تبریک گفت و گفت که حالا چه جوری به بابا بگیم؟!

تو همین فکر بودیم که بابا صدام زد و گفت: اطلس بابا بیا مهمون داری!

به حال که بابا اونجا نشسته بود رفتم کسی نبود گفتم: کی بابا؟

- برو درو باز کن زشته برو استقبالشون.

به سمت در رفتم و با دیدن پیمان و پونه هر دو رو محکم تو بغلم گرفتم مامان و بابا هم اومدن به استقبالشون دست پیمان گل بود و دست پونه شیرینی بابا به خنده گفت:

- دختر دم بخت که به شما بخوره نداریم آقا.

پیمان گل رو به مامان داد و منو بغل کرد و گفت: دم بخت تر از این خوشمزه، اجازه میدید داداش؟

بابا با خنده گفت: صاحب اختیاری!

پیمان هم شروع کرد به گاز گرفتن من از دستش فرار کردم و به بغل بابا رفتم بابا تعارف کرد تا بشینیم مامان هم با سینی چای به جمعمون اضافه شد پونه پا شد و شروع کرد به تعارف شیرینی بابا شیرینی رو که برمیداشت گفت:

- آخر ما نفهمیدیم مناسبت این گل و شیرینی چیه؟!

پیمان به شوخی گفت: بنده که عرض کردم خدمتتون جناب.

بابا خندید و گفت: بدون شوخی جدی میگم مناسبتشون چیه؟

پونه دست توی کیفش کرد و روزنه مه ای بیرون آورد و گفت مناسبت بهتر از این کسب افتخار؟

رنگ از رخسار من و مامان پرید بابا با تعجب نگاهی به روزنامه انداخت و گفت: این چیه؟

پونه روزنامه رو باز کرد و صفحه ای که اسم من بود رو آورد و رو به بابا باز کرد و گفت: اینهاش.. اطلس صباپی

نام پدر محمد!

چشمام سیاهی رفت دیدن چهره ی بابا که کم کم برافروخته تر میشد باعث شد بی درنگ از جام بلند شم و به سمت

اتاقم برم اما بابا صدام کرد و مانع از رفتنم شد و گفت:

- اینا چیه اطلس؟

با ترس و نگرانی و صدای لرزون گفتم : بابا .. ببخشید.

صدای بابا بالا رفت و گفت : زهر مار بابا درد و ببخشید حالا کارتون رسیده به جایی که سر مارو کلاه میزارین و به جای دکتر می رید کنکور می دید دست شما درد نکنه خانم آفرین ! تو هم بهش یاد بده از اینی که هست پرروترش کن.

تا مامان خواست حرفی بزنه بابا گفت : هیچی نگید که نمی خوام چیزی بشنوم حالا جواب آقابزرگ رو چطوری بدم ؟ بعد با عصبانیت سرشو میان دودستش گرفت پونه سریع یه لیوان آب به دستش داد و من هم با گریه به اتاقم رفتم و به حال بدبختی خودم گریه کردم دلم برای متین تنگ شده بود و برای داداش احمد یه ذره اینقدر گره کردم که نمیدونم کی خوابم برد نمیدون چقد خوابیده بودم که دست نوازش کسی از خواب بیدارم کرد.

- خانوم کوچولو خانوم ناز نازو خانوم گریه او پا نمی شی؟!

چشمامو باز کردم خودم بود اونی که دستاش همیشه آروم میکرد بلند شدم و نشستم پیمان موهامو از تو چشم کنار زد و گفت : چقدر می خوابی ؟ چشات مته پفک نمکی پف کرده . لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم سرمو رو شونه اش گذاشت و گفت : چرا اینقدر غمگینی؟

- دیدی همه چی تموم شد الکی رفتم امتحان دادم الکی درس خوندم الکی

پیمان وسط حرفم پرید و گفت : الکی الکی هم قبول شدی.

- نه عمو خیلی زحمت کشیدم.

- قربون اون زحمت هات منم خیلی زحمت کشیدم تا تونستم باباتو راضی کنم تا حرفی به آقابزرگ نزنه اجازه بده تو ثبت نام کنی.

سرمو از رو شونه اش برداشتم و با تعجب به چشماش زل زدم برگشت بهم گفت :

- چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنی ؟ اگه ناراحتی برم پیشش بگم نمی ری دانشگاه!

اینبار نگاهم با خوشحالی و اشک توام شد همونجور نگاه میکردم که عصبانی شد و با اخم خوشگلش گفت : چقدر بگم اینجوری نگام نکن من جنبه ندارم میگیرم میخورم.

به سمت حمله ور شد تا گازم بگیره و من هم سریع از اتاق بیرون پردم دنبالم اومد و با هم به سالن رفتیم ازم

خواست از بابا معذرت خواهی کنم و از دلش بیرون بیارم به سمت بابا رفتم اجازه گرفتم و پیشش نشستم سرمو خم کردم تا دستشو ببوسم که دستشو کنار کشید و نداشت گفتم :

- بابا ببخشید معذرت میخام قصد نداشتم ناراحت کنم من ...

نداشت باقی حرفمو بزنم دستش رو بر سرم کشید و گفت : حداقل قول بده موفق باشی و سعی کن نذاری کسی

بفهمه اگه هم روزی مهمون داشتیم باید اون روز رو غیبت کنی قبوله !?

صورتشو بوسیدم و گفتم : قبوله بابا قبوله مرسی حالا برم یه زنگ به داداش بزنم ؟

- آره برو.

سریع رفتم به اتاقم و شماره خوشو گرفتم.

- بله بفرمایین ؟

سلام داداش قربونت برم مژده بده قبول شدم.

- سلام اطلس جان ! مبارک باشه ان شالله مدارج بالاتر البته من متینم نه داداشت.

- خجالت کشیدم و دوباره سلام و احوال پرسى کردم : سلام متین ببخشید خیلی هول کرده بودم حالت خوبه ؟
- چه عجب یاد حال ما هم افتادی بی معرفت خیلی وقته سراغی از ما نمیگیری.
- اختیار داری من همیشه حالتو از احمد میپرسم.
- آگه من نخوام باهاتون حرف بزوم هیچکدوم نمیگید گوشى رو بده به متین باهش صحبت کنیم !
- نه اینطور نیست که میگی خیلی هم دوست داریم صداتو بشنویم اما وقتی شما زنگ میزنید نگران خرج تلفنتون هستیم.
- فدای یه تار موی تو دیگه این بهونه هارو نداشتیم ها.
- خجالت کشیدم ولی از لحن مهربونش خوشم اومد ادامه داد : اطلس ؟
- بله ؟
- با خانوادت کنار اومدی ؟
- آره بابا هم قبول کرد ولی قرار شد هیچ کس جز خودمون از ماجرا بویی نبره.
- اما من لو میدم.
- تو اینکارو نمیکنی.
- از کجا اینقدر مطمئنی ؟ به هیچکس نگم به پدر و مادر خودم که میگم.
- زن عمو خبر داره اما عمو نه تو هم چیزی نمیگی چون من میخوام که نگى !
- این یه دستوره؟!
- نه یه خواهشه !
- حق السکوت می خوام.
- اذیت نکن متین مردم آزاریت گرفته؟!
- آره بد جورى ! حالا بگو ببینم قسط اولو کی میریزی به حسابم ؟
- بابت چی ؟
- حق السکوت اطلس باور کن خیلی پول لازمم.
- کی داده ؟
- یعنی نمیدی ؟ لو بدم ؟
- چی میخوای ؟
- هرچی مرامته.
- لوس نشو بگو چی می خوای ؟
- جدى اما مهربون گفت : راستشو بگم ؟
- اوهوم.
- هر چی باشه قبول می کنی ؟ - آره
- قول مردونه؟
- قول زنونه!
- رو قول شما زنا که همیشه حساب کرد.

- اما تو میتونی رو قول من حساب کنی.
 کمی مکث کرد مجبور شدم بگم : نگفتی ! چی شد پشیمون شدی؟
 با صدایی لرزون گفت : هیچ وقت پشیمون نمیشم اطلس! اگه بدونم بهم میدیش!
 - چی رو ؟ حق السکوت رو ؟
 - آره !
 - حالا چی می خواهی ؟
 با صدایی که به زور در می اومد گفت : دلتو !
 تعجب خفه ام کرده بود آب دهنمو به زور قورت دادم منظور حرفشو خوب فهمیده بودم اما خودمو به نفهمی زدم و
 گفتم : منظورت چیه ؟ متوجه نمیشم !?
 با همون لرزش صدا گفت : خوبم متوجه می شی! اطلس تورو خدا قول بده توی دانشگاه سربه هوا نشی مارو یادت
 نره ها.
 - مگه تو شدی ؟
 - هیچ وقت !
 - پس منم نمیشم.
 - حواست باشه اطلس کسی از بچه های دانشگاه تو دلت لونه نکنه و دل ما رو بشکونی.
 باورم نمیشد این حرفهارو متین زده باشه هیچ وقت جز احوالپرسی صحبت دیگه ای با هم نکرده بودیم روزی که
 متین از ایران رفته بود من دوازده سالم بود و متین هم بیست سال، شش سال بود که از رفتنش میگذشت و جز چند
 بار پشت وب کم کامپیوتر بیشتر همدیگرو ندیده بودیم ولی دائم صدای همو میشنیدیم قلبم تالاپ تولوپ میکرد
 پاهام سست شده بود من احمق چرا نفهمیدم این خودش به معنای دقیق ابراز علاقه بود اما نمی خواستم بفهمم
 بحث رو عوض کردم :
 - داداش احمد نیست ؟
 - چرا هست ! الان صداس میکنم ببخشید که خیلی رک حرف زدم آخه نگران بودم
 سکوت کرده بودم صدای قشنگش از اونور دنیا بهم آرامش عجیبی داد وقتی گفت : اطلس منتظرم بمون خواهش
 میکنم !
 اینو گفت و احمد رو صدا زد نفهمیدم به احمد چی گفتم و چی شنیدم بلوای عجیبی توی دلم به پا بود دوست داشتم
 به پیمان بگم چی شده اما نمیشد این باید به راز بین من و متین میموند بعد از ناهار بچه ها خداحافظی کردن که برن
 خوب میدونستم که پیمان و پونه میدونن چیزیم شده ولی به روم نمیارن موقع خداحافظی وقتی پونه رو بوسیدم آروم
 کنار گوشم گفت : هر وقت دو تا گوش خواستی تا حرفاتو بشنوه ما هستیم دو تا که هیچی چهار تا گوش خداشونه
 که درد دل تو رو بشنون.
 لبخندی زدم و سرمو به علامت تصدیق تکون دادم همون لحظه پیمان به کنارم اومد و گفت :
 - راست میگه ! باور کن !
 با تعجب گفتم چی رو ؟
 - نمیدونم چی رو !؟ ولی هرچی که میگه راست میگه من که نمیدونم چی میگه !؟

خندیدم و گفتم : پس لطف کن در مورد چیزی که نمیدونی اظهار نظر نکن.

بچه ها رفتند و من بازهم تنها شدم. روزها از پی هم می گذشتند بدون اینکه بفهمم ، ترم اول رو با موفقیت باور نکردنی تموم کردم نفر سوم دانشگاه شدم توی دانشگاه بخاطر درس خوب و چهره ی ساده ی دخترونه ام طرفدارهای زیادی داشتم که همه سرو سنگین و موقر بودن اما دلم گواهی نمیداد دل من یه جایی بود دورتر از دور جایی که خودم هم نمیفهمیدم چرا اونجا؟! روزها رو میشردم تا متین برگرده نه ماه بود که از صحبت کردن باهاش امتناع میکردم خودم هم نمیدونستم چرا ؟

توی دانشگاه با دختری آشنا شده بودم که اسمش لاله بود خوب و دوست داشتنی بود و راز نگهدار و تنها کسی که راز دلم رو میدونست و تنها فرقیش هم با من این بود که خودش برای خودش تصمیم میگرفت نه کس دیگه ای ! چند روز بیشتر به پایان ترم نمونده بود و بعد از چند روز فرجه امتحانهای ترم دوم شروع میشد اول تیر ماه درست موقع امتحانهای من قرار بود متین به ایران بیاد دلم برای دیدنش پر میکشید اما دلهره ی خاصی درونمو میلرزوند ! سر کلاس نشسته بودم اما بی حال و بی رمق لاله متوجه ی حال درونم شد و با تلنگری بهم زد و گفت :

- چیه ؟ کجایی ؟ الان استاد بهت گیر میده ها !

نگاهش کردم اما با سردی ، با سر تکون دادن ازم پرسید چی شده ؟ هیچی نگفتم و به استاد خیره شدم و اون هم دیگه چیزی نگفت کلاس که تموم شد سریع به دنبالم اومد :

- خب ! زود تند سریع بنال بینم چی شده ؟

- تورو خدا لاله گیر نده.

- یه چیزی گفتمی محال! زود باش پرونده رو رو کن !

- لاله حالم خوب نیست.

- اینکه جریان همیشه ست ، یه چیز جدید بگو.

- خیلی نگرانم !

- جدیدتر.

- بازم نگرانم !

- خب بابت چی؟

- بابت مرگ تو ! اینقدر احمق بازی درنیار دیگه.

اخمی کرد : بی ادب منو بگو که نگران تو شدم.

- تو غلط کردی! نگران من شدی یا از درد فضولی به خودت می پیچی ؟

کمی فکر کرد و با خنده گفت : راستشو بخوای دومیش، حالا که من صداقت داشتم تو هم صادق باش و راستشو بگو.

خنده ام گرفته بود به شوخی گفتم : تو کی می خواهی عاقل شی لاله؟

- حالا زوده ! اصل مطلب؟!!

- هفته ی دیگه امتحانات شروع می شه.

- آهان نگران امتحاناتی ، خب حق هم داری من هم نگرانم !

- آخه تو تا حالا کی دیدی من نگران امتحانات باشم که بار دومم باشه؟!!

به چشمم زل زد و با قیافه حق به جانبی گفت : وقتی میگم بنال ، بنال دیگه بیست سوالی را انداختی؟

خندیدم و چیزی نگفتم مثلا ناراحت شد و خودشو به قهر زد و راه افتاد و رفت به دنبالش رفتم و سوار اتوبوس شدیم
 اخم کرده بود و محلم نمیداشت نگاهش کردم و اما نگاهش ازم گرفت به حالت منت کشی صورتشو برگردوندم و
 گفتم:

- خوبه تو هم غم دنیا کمه تو دیگه غمگین ترش نکن بابا منظورم از نگرانی اومدن متینه چرا نمی فهمی؟
 نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت گفت: خاک بر سرت آخه اینم موضوعیه که بخوای نگران باشی تازه باید
 خوشحالم باشی.

- آره اما نمیدونم چرا دلشوره دارم.

- من میدونم عزیزم! آخه مرض داری.

اخمی کردم. شاید در ظاهر دلیلی برای نگرانی وجود نداشت اما نمیفهمیدم چمه؟ به خونه که رسیدم خسته و کوفته
 بودم توی کار به مامان کمک میکردم که صدای تلفن بلند شد گوشی رو جواب دادم:

- بله بفرمایید!؟

- احوال دختر عمو؟

- خوبم مهرداد تو چطوری؟

- تو خوب باشی منم خوبم.

چند وقت بود که خیلی مهربوتر از قبل شده بود و این منو ناراحت میکرد با خجالت پرسیدم

- چه خبر؟ عمو اینا چطورن؟

- همه خوبن خبر هم اینکه می خواستم ببینم خونه هستی یا نه؟ می خواستم چند لحظه مزاحمتون بشم.

با تعجب جواب دادم: نه خواهش میکنم بفرمایید شما مراحمید عمواینا هم تشریف میارن!؟

خندید و گفت: میدونم حوصله ی دیدن منو تنهایی نداری اما خوشبختانه یا بدبختانه باید بگم که تنها میام میخوام
 کیس کامپیوتر تو بیارم کارش تموم شده.

- خواهش میکنم اینطور نفرمایید ما منتظر تون هستیم.

خداحافظی کرد و بعد از یک ساعت پیداش شد همراه با کیس مستقیما به اتاقم رفت و مشغول بستن به کامپیوتر شد

سرگرم بود که با یه لیوان شربت به اتاق رفتم با خنده تشکر کرد و گفت:

- امیدوارم درست شده باشه من که همه ی تلاشمو کردم.

تشکر کردم و گفتم: مرسی از لطفت هرچی هست دستت درد نکنه.

شربتش رو تا آخر خورد و تشکر کرد و گفت: من دیگه برم.

- کجا؟ حالا یه خورده بشین.

- تعارف شاه عبدالعظیمی نزن باید برم کلی کار دارم.

- چه کاری؟ باور کن تعارف نمیکنم چند دقیقه بمون آخه اینجوری که همیشه بیای و برامون کار کنی و بری!

- ما دربست نوکر شما هستیم و هیچ موردی هم از نظر ما نداره اما سرمون شلوغه مامان واسه اول تیر مهمونی

بزرگی ترتیب داده و کلی کار برامون به پا کرده نمیدونی که از هر طرف تموم میکنیم از یه طرف دیگه شروع می
 شه.

- بابت چی!؟

- خودتو به اون راه میزنی که نیای کمک یا واقعا آلزایمر گرفتی؟!
- فکر کنم دومیش.
- دختر خوب! اول تیر ماه متین میاد دیگه عزیز دردونه ی مامان اینا!
با یه حالتی جمله ی آخر و گفت که دلم به حالش سوخت جواب دادم: اینطور نگو تو ته تغاری ای بابا!
با تمسخر گفت: آره زنگوله ی پا تابوت!
- اینطور نگو مهاد از تو بعیده.
- چرا؟ مگه چه فرقی با بقیه آدمها دارم؟
- از خیلی ها بهتری! فرق تو اینه.
- شاید تو اینطوری بگی و نظر تو باشه شاید هم می گی تا منو خوشحال کنی اما چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.
- مهاد؟
- جانم؟
- اینطوری نگو دلم ریش شد.
خندید اما با غم: بخاطر تو باشه اما مگه تو بخاطر من غم خودتو فراموش میکنی؟ غمی که من نمیدونم چیه؟!
با تعجب گفتم: من که غمی ندارم بخوام پنهونش کنم فقط مته مرگ از آقابزرگ میتروسم اینم که تو خوب میدونی!
آهی کشید و گفت: امیدوارم این باشه که میگی خب من دیگه برم مامان دست تنهاست.
مانعش نشدم و گفتم: باشه به سلامت اگه کاری چیزی داشتی بی رودربایستی بهم بگو اصلا خودت بیا دنبالم.
- قبل از تو فریبا و فرزانه محض خودشیرینی هم که شده جا رزرو کردن!
- اوه اوه پس لطفا رو من حساب نکن!
بلند خندید و گفت: اما برعکس من دقیقا روی تو حساب باز کردم روزی که اونا اومدن میام سریع دنبالت تورو خدا
نگو نمیای!
- نمی یام!
- اطلس؟!
- اصرار نکن تو که میدونی من آبم با اونا تو یه جوب نمیره.
- بخاطر من بیا! من و با اون دوتا هیولا تنها نزار!
خندیدم و به خنده ی ما مامان هم خندید و گفت: چیه پشت سر دخترای خواهر شوهر من غیبت می کنی؟ اگه
بهشون نگفتم.
به سمت مامان برگشتیم و وقتی مامان مهاد رو عازم رفتن دید با دلخوری گفت: کجا مهاد جان؟ قابل نمیدونی
ناهارو بمونی.
- نه زن عمو اختیار دارید به اطلس هم گفتم کای کار داریم و وقت کم!
مامان اصرار نکرد و گفت: آره میدونم مامانت بهم گفته باشه پسرم برو زحمت کشیدی سلام برسون.
- چشم بزرگیتونو میرسونم راستی زن عمو؟
- جان؟

خواستم با اجازتون دو روز آخر پیام اطلس رو با خودم ببرم تا توی کارها بهمون کمک کنه.

- باشه عزیزم هر موقع دوست داشتی بیا منم میتونم کمک کنما هنوز جونم.

- بر منکرش لعنت اما به شما زحمت نمودیم به نماینده از خانواده شما بسه خب با اجازتون ، سلام به عمو برسونید خداحافظ.

من تا حیاط به دنبالش رفتم وقتی که از در حیاط بیرون میرفت صدش کردم : مهراذ؟

نگاهشو به سمتم برگردوند ولی چیزی نگفت.

- بهش فکر نکن تو از خوب هم خوبتری.

با نگاه قدردانی کرد و با لبخند خداحافظی مهراذ رفت و من موندم با غصه هام غصه ی مهراذ هم بهش اضافه شد

چقدر بد بود که مهراذ به متین حسودی میکرد ولی شاید حق داشت دلم به حالش سوخت چقدر تنها و دلگیر بود و من بی خبر!

مهراذ سر حرفش موند یک روز قبل از اومدن متین به دنبالم اومد و وقتی منو آمده ی رفتن دید دستاش و جلوی چشمش گذاشت و گفت : شرمنده ام بخدا ! شما لباس کار برداشتید ؟

خندیدم و گفتم : خیالت راحت همه جورشو.

- زره چی برداشتی؟! -

- چی؟

- زره و کلاه خود و حتما بردار لازم میشه.

- چرا؟

- مئه اینکه یادت رفته اون دو تا هم اونجان.

- تو دلم و خالی میکنی؟ می خوام نیام؟

خندید و دستاش و بالا آورد و به بابا قول داد شب به خونه برم گردونه چون بابا اجازه نمیداد جایی که فریبا و فرزانه هستن بدون اون باشم سوار ماشین مهراذ شدیم مهراذ نفس راحتی کشید و گفت : آخیش دیگه راحت شدم.

- از چی راحت شدی؟

با ذوقی کودکانه اما شیرین گفت : نمیدونی اطلس از دیروز تا حالا این دو تا خواهرناتنی سیندرلارو چطوری تحمل کردم الان که تو میای خیالم راحت که دیگه تنها نیستم.

با دلخوری گفتم : عوضش داری منو میبری تو لونه زنبور خیلی بی معرفتی.

با اخم گفت : تو خیالت راحت من پشتتم مگه به من اعتماد نداری؟! -

با خنده سرمو به علامت مثبت تکون دادم و کمی از راه رو که رفتیم سکوت بینمونو شکوندم و گفتم : مهراذ؟

- جانم؟! -

هر وقت صدش میکردم جوابمو به همین منوال میداد اوایل فکر میکردم با همه همینطوریه اما بعد دیدم فقط جواب منو به همین منوال میداد اهمیت ندادم و ادامه دادم :

- تو خوبی؟

با تعجب و خنده گفت : من خوبم ! تو خوبی؟! -

- آره اما منظورم اینه که از چیزی ناراحت نیستی؟! -

- وقتی تو باشی سعی میکنم به چیزایی که ناراحتم میکنه فکر نکنم.
 - اما این جواب من نیست میخوام بدونم تو از اومدن متین خوشحالی؟
 متعجب گفت : معلومه بعد از هفت سال برادرمو میبینم خوشحال نباشم؟
 - خب خیالم راحت شد !
 با سردرگمی پرسید : یعنی تو فکر میکردی من از اومدن اون ناراحتم؟
 - نه اما اون روز ...
 متوجه منظورم شد و با گلایه گفت : من از برادرم دلخور نیستم از اطرافیان و شانس خودم ناراحتم متین چه تقصیری داره تازه دلم خیلی هم براش تنگ شده .
 به خونه رسیدیم پا که تو خونه گذاشتم بسم الله گفتم نمیدونم چقدر بلند گفتم که مهرداد با خنده گفت : کاش همه ی جن ها از بسم الله میترسیدن و گم و گور میشدن اما از شانس ما نمیشن اینا جن های قرن بیست و یکم ان !
 خنده ام گرفته بود لبخند روی لبام بود که زن عمو رو دیدم که از آشپزخونه بیرون اومد و وقتی خنده مون رو دید با محبت گفت :
 - فدای اون خنده ی قشنگت بمیرم الهی که جز زحمت کاری واست ندارم.
 - این حرفها چیه زن عمو من خیلی دوست داشتم پیام کمکتون ، وظیفمه!
 - لطف داری گلم برو بالا لباساتو عوض کن و بیا تا برات یه شربت بریزم بخوری خنک بشی.
 - نه زن عمو دستت درد نکنه میل ندارم سریعتر بریم سر کارامون اینطور که پیداست وقت هم کم داریم !
 - آره گلم . بعد چشمکی زد و گفت : آخه دست تنها بودم.
 خندیدم و بالا رفتم هنوز با چهره ی مبارکشون روبه رو نشده بودم وقتی از پله ها پایین می اومدم دیدم که دوتا خواهر پا روی پا انداختند و روی مبل نشستند و دارن تلویزیون نگاه می کنن وقتی متوجه من شدن بلند شدند و سلام کردند جواب سلامشونو دادم اما همینکه خواستم به آشپزخونه برم نطقشون باز شد و فریبا گفت :
 - زحمت کشیدی اطلس جون میذاشتی فردا می اومدی!
 تا خواستم چیزی بگم مهرداد گفت : اطلس جان منت کشیدن و اومدن واگر نه ما همین الان هم خجالت زده ایم و شرمنده اش.
 رو به مهرداد گفتم : اختیار دارید پسر عمو وظیفمه شما ببخشید که دیر اومدم.
 زن عمو وارد بحث و گفت : راستش رو بخوای اطلس جون اگه بخاطر سلیقه ی خوبت نبود مزاحمت نمیشدم آخه میدونی که سلیقه ی ناز تورو هیچ کس نداره.
 منظور زن عمو رو خوب فهمیدم لبخندی زدم و با تشکر گفتم : خب باید چیکار کنم ؟
 فریبا و فرزانه رو کارد میزدی خونشون در نمی اومد . با مهرداد مشغول مرتب کردن میز و صندلی ها شدیم سالن پذیرایی عمو اینا خیلی بزرگ بود میزها گرد بود و دور هر میز شیش صندلی میچیدیم روی میزها رو با یه پارچه سفید بعد و بعد با رومیزی هایی که قبلا زن عمو در مورد رنگش ازم نظر خواسته بود رو ، که بنفش ملایم بود و به حالت چروکو جمع شده روی میزها انداختیم و با پارچه های پاپیون مانند به همون رنگ به دور هر صندلی که روکش سفید داشتن بستیم بعد از مرتب کردن میز و صندلی ها از مهرداد خواستم تا فردا قبل از هر کاری به گل فروشی بره و ازش خواستم تا گلهای داوودی به رنگ سفید و بنفش و همراه با مریم بخره تا که از هر سه نوع گل توی

گلدونهایی که بر سر هر میز بود بچینیم بعد از اتمام کارها با زرورق هایی که همگی به سفارش من در رنگهای سفید و بنفش و یاسی بودند دورتا دور و دو طرف راه پله رو آذین بستیم با کاغذ هایی از همین سه رنگ به دیوارها و درها نقش هایی از یاس و بنفشه زدیم منظور از زدیم من و مهرداد بودیم چون زن عمو با اقدس خانوم خدمتکارشون مشغول کارهایی مته ظرف آماده کردن و میوه شستن بودن و اون دو تا هم که انگار اومده بودن مهمونی ول معطل بودن و پی قر و فر خودشون . بادکنک های خوش رنگ به همون رنگها در سایزهای بزرگ و ماریپچ رو به کمک پمپ مخصوص باد کردیم و کنارهم پیچیدیم و به چندجا آویزون کردیم به کمک مهرداد سالنی از جنس یاس و بنفشه ساختیم که دیدنش روح هر کس رو به رقص و امیداشت همه چیز برق میزد و چشم و دل رو رنگ اطلسی به شوق و امیداشت به پیشنهاد من یکی از جدیدترین عکسهایی که متین فرستاده بود رو بزرگ کرده بودند اون عکس رو با پاسپارتو کردن از رنگ اطلسی و نخهای براق به رنگ یاسی چنان تزئین کردم که زیبایی قاب همه رو محسوس میکرد نه چهره ی متین ! هر چند که عکس سیاه و سفید متین با پوست گندم گونه اش و ریش و سیبیل پرفسوری که داشت و چشمای عسلی جذابش که هر کسی رو وادار به نگاه کردن میکرد و موهای لخت و خرمایی رنگش همراه با نگاه معصومانه و جدی قشنگی که به دوربین انداخته بود جذابیت اون قاب و عکس رو دو چندان میکرد ، قاب بزرگ 60*50 رو بر روی میزی که قرار بود رودرروی متین قرار بگیره تکیه دادیم و میز رو به روی متین رو با زرورق های اطلسی رنگ و پارچه ای بنفش تزئین کردم و شمعهایی کوچک همگی به رنگ سفید و یاسی بر میزش پر کردم و چه سالنی شده بود سالن بزرگ و ساده ی خونه ی عمو!

نهمیدم کی شب شده بود خیلی خسته شده بودم اما حوصله ی استراحت کردن کنار فریبا و فرزانه و گوش کردن به اراجیف اونارو نداشتم مخصوصا اینکه عمو پرویز قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه همراه آقابزرگ به خونه برسن از مهرداد خواستم که منو به خونمون برسونه هر چقدر سعی کرد نگهم داره قبول نکردم قبل از شام با مهرداد به سمت خونه راه افتادیم توی راه مهرداد بابت زحماتم تشکر کرد و گفت :

- خداییش اگه تو نبودى من چطورى مى خواستم اون دو تا افاده اى رو تحمل کنم !؟

جدى اما به شوخى گفتم : آهای آقای مهرداد حواست باشه ها هی در مورد دختر عمه های من بد می گی نمی گی به من برمیخوره !؟

قیافه ای جدی به خودش گرفت و سعی کرد نخنده : بله بله کاملا حق با شماست من معذرت میخام آخه نیست دختر عمه هاتون فرشته ان آدم باید خیلی حواشش رو جمع کنه در موردشون صحبت کنه میدونی چرا؟ آخه یه وقت به ملائک بر میخوره سوسکمون میکنن!

زدم زیر خنده و به خنده ی من اونم خندید و گفت : آخه دختر خدا خبر از دلت بده.

- آره والله خدا فقط احساس منو نسبت به اونا میدونه.

با بگو بخند به خونه رسیدیم ارزش تشکر کردم و با خداحافظی پیاده شدم وقتی برگشتم و در ماشینو بستم از ماشین پیاده شد و گفت :

- مرسی اطلس جان تو نیام تورو خدا اسرار نکن سلام به عمواینا برسون !

خجالت کشیدم سرم و پایین انداختم و گفتم : ببخشید تورو خدا اصلا حواسم نبود بفرمایید تو خندید و گفت : مرسی ، مامان اینا و دختر عمه های عزیزم برای شام منتظرن.

چیزی نگفتم و سوار ماشین شد و راه افتاد و بوق زد و از کنارم و از جلوی چشمم دور شد. خجالت زده و خسته وارد خونه شدم سلام کردم و به اتاقم رفتم شب سختی بود و خواب با همه ی خستگی به چشمم نمی اومد تا نیمه ها صبح بیدار بودم تازه خوابم برده بود که صدای مامانو شنیدم :

- پاشدی اطلس؟! زود باش دیر می شه ها الام میرسه و ما هنوز خونه ایم.

قلبم ریخت اون کسی که تا چند ساعت دیگه میرسید متین من بود هیچ صبحی رو به این لذت از خواب بیدار نشده بودم آبی به دست و صورتم زدم و بعد از خوردن صبحونه به اتاقم رفتم تا حاضر بشم دوست داشتم آرایش کنم اما دلم گواهی نمیداد فقط کمی ماتیک بنفش زدم و بعد هم با انگشتم پاکش کردم و رنگ روی انگشتم رو به گونه هام مالیدم فقط باعث شد گونه و لبام از حالت بیحالی در بیان چشمم که مژه های کنار هم و ردیف داشت و فر بودنشون باعث میشد نیاز به آرایش نداشته باشن .

نمیدونم چرا ؟ از لج فریبا یا بخاطر قشنگی روسری بنفشم بود که اونو سرم کردم و خیلی ساده یک دست کت و شلوار مشکی هم پوشیدم که کت ام رو به جای مانتو هم استفاده میکردم چون بلند بود و تا نیمه های رون پام می اومد و قدم و کشیده تر جلوه میداد گردن بند بلندی که از نگین های مشکی و بنفش بود و از روی کت به گردنم انداختم که تا زیر سینه ام می اومد و رنگش با روسری ام همخونی داشت سریع کیفمو که بنفش بود و برداشتم و کفشهای مشکی پاشنه بلندم که قدم رو زیباتر نشون میداد رو پوشیدم و آماده ی رفتن جلوی درب حیاط منتظر مامان و بابا ایستادم بعد از اومدن اونها به سمت فرودگاه راه افتادیم .

قلبم داشت از جا کنده میشد دستام یخ کرده بود و پاهام قدرت یاری نداشتند دوباره همون حالت تهوع مسخره به جونم افتاده بود به فرودگاه که رسیدیم توان پیاده شدن از ماشینو نداشتیم همین باعث شد وقتی پیاده شدم کنترلروم از دست بدم و نزدیک بود زمین بخورم که دست کسی کمکم کرد تا زمین نخورم به سمتش برگشتم و با خوشحالی بغلش کردم گفتم : چشمهای باباقوریتو باز کن تا با مخ نیای زمین حواست کجاست؟

با خوشحالی گفتم : سلام بر دوقلوهای افسانه ای خودم.

پونه نگاهی به پیمان انداخت و گفت : اطلس مارو زاییده بود خبر نداشتیم؟!

- ظاهر!!

مامان و بابا هم با خوشحالی از پونه و پیمان استقبال کردند همگی با هم به سمت درب ورودی ترمینال دو پروازهای خارجی راه افتادیم پیمان کنارم ایستاد و گفت :

- این چه وضعه تیپ زنده؟!

با تعجب گفتم :چشه عمو ؟ اشکالی داره؟

- نه فقط خیلی خوشگلته کرده.

- خوب مگه بده؟

- معلومه که بده ! چه معنی میده خوشگلیتو همه ببینن!؟

به غیرت قشنگش لبخند زدم و در دل از اینکه آرایش نکرده بودم خدارو شکر کردم ادامه داد:

- زهر مار ! لبخند ژوکوند تحویلیم می دی؟ نمیگی الان بعضیا ببیننت از حسودی غش میکنن و زبونم لال چشت

میزنن.

از خنده ریسه رفته بودم و با خنده گفتم : تا چشمشون در بیاد.

- حالا چشم اونا دربیاد! فکر اونا نیستی به فکر پسر برادرمون باش!

با تعجب گفتم: چطور مگه؟!

- چطور مگه نداره نمی گی الان تورو ببینه یه دل نه صد دل عاشق می شه بچه؟!

با غرور گفتم: بی جا میکنه اگه بچه ست عاشق بشه.

پیمان خندید و گفت: آی کلک راهت رو برو حواست باشه دوباره زمین نخوری.

منظورشو از کلک نفهمیدم نکنه متین بهش چیزی گفته یا نکنه قیافه ام اینقدر تابلو بود که عمو متوجه شده، انگار بود! دوباره فکر متین به سراغم اومده بود وای بعد از هفت سال دوباره میدیدمش چطور باید باهاش روبرو میشدم؟ چطور باهاش برخورد میکردم؟ فکرم داغون بود و دلم آشوب. وارد سالن شدیم و کنار بقیه رفتیم و با همه احوال پرسى کردیم مهرداد رو ندیدم توی جمع نبود توی فکر بودم که صدای مهرداد از فکر بیرونم آورد:

- تورو باید یا بنفشه اسم میذاشتن یا یاس!

با تعجب نگاه کردم ادامه داد: سلام با زحمت های ما.

- اختیار دارید علیک سلام منظور تو متوجه نشدم.

- منظوری نداشتم آخه هر دفعه میبینمت یا بنفش پوشیدی یا یاسی همه جا هم که از این دو رنگ استفاده میکنی مته رنگ اتاقت و سالن پذیرایی امشب.

خندیدم و گفتم: آخه تو نمیدونی رنگ اطلسی ترکیبی از آبی و یاسی و بنفشه!

کمی فکر کرد و گفت: بابا تو دیگه کی هستی؟ اما خیلی بهت میاد.

خندیدم و توی بغل پیمان خزیدم دست پیمان دائم گردنم بود و نمیذاشت ازش دورشم هر چند من هم بدم نمی اومد که کنار عمو خوش تیپ و موقرم به اطافیانم فخر فروشی کنم مخصوصا که دختر های طرف فامیل زن عمو میخ پیمان شده بودن.

زن عمو مته اسپند رو آتیش بود دائم بالا و پایین می پرید و این طرف و اونطرف میرفت عمو در ظاهر آروم بود همه گل همرا خود آورده بودن گلهای آنچنانی و بزرگ، ساده ترین دسته گل دسته گل ما بود که پر از مریم و رز سفید و لی لی یوم بنفش بود و به سلیقه ی من تزئین شده بود میدونستم متین عاشق گل مریمه و رنگ بنفش رو هم خیلی دوست داره توی این یه مورد بی اراده با هم تفاهم داشتیم. تابلوی سالن فرود هواپیمای لندن و نشون داد و هیجان رو به جمع آورد انگار قلبم داشت از سینه ام بیرون می اومد بی اراده می لرزیدم پیمان محکم تر بغلم کرد و گفت:

- چیه عمو جون؟ حالت خوب نیست؟

- نه نه خوبم.

اما دروغ میگفتم رنگ صورتتم پریده بود و اینو پونه می گفت از پیمان خواست کمکم کنه تا به سمت صندلی ها بریم و بشینیم کمی که نشستیم آروم شدم پیمان به لیوان آب برام آورد خوردم اما آب توی گلویم پرید وقتی صدای مهرداد رو شنیدم که اوناهاش متینه متینه.

تم بیخ کرده بود نبضم نمیزد وای چی بهم شده بود؟ چرا اینطوری شده بودم؟ نمیتونستم از جام بلند شم از پیمان و پونه خواستم جلوتر برن و از متین استقبال کنند نمی خواستند تنهام بزارن ولی با اصرار من رفتند متین به سالن وارد شد و بغل کردن ها و گریه کردن ها شروع شد صداها رو میشنیدم اما جرات اینکه سرمو بالا بگیرم و نداشتم چشممو

بستم و دستامو روی گوشام گذاشتم پاهام کرخ شده بود تمام تنم به وضوح می لرزید دهنم خشک بود و سرم گیج می رفت با خودم حرف میزدم یا نه ، نمیدونم ؟ کسی دستامو از روی گوشام برداشت و گفت : چی نمیشه؟! گرمی دستاش گرمی دستای پیمان بود سرم و بالا آوردم و چشمامو باز کردم ، نه این پیمان من نبود ! قلبم ایستاد نفسم ایستاد بی اراده به چشماش ذل زده بودم.

- کجایی دختر عمو؟ منم متین ! از دیدنم خوشحال نیستی؟!

صدام توی گلو خفه شده بود به هر سختی بود سر پا ایستادم روبه روم ایستاد گفت :

- سلام !

صدای خفه شده ام آگه در نمی اومد بهتر بود : س س سلام.

- باورم نمیشه اطلس باشی چه بزرگ چه خانوم چه برازنده شدی ؟!

چقدر محکم بود صداش هیچ لرزشی نداشت موقر روبه روم ایستاده بود و حرف میزد احساس میکردم زیر بار نگاه همه ام آگه من هم نبودم بخاطر حضور متین تمام توجهات به ما بود.

- پیمان گفت حالت خوب نبود نیومدی جلو بد نینمت!

به هر جون کندنمی بود به خودم مسلط شدم : نه پسر عمو خوبم کمی سر گیجه داشتم ببخشید آگه نیومدم جلو استقبالتون.

با لحنی موذی گفت : همین ؟!

متعجب نگاهش کردم ادامه داد چیز دیگه ای نمی خوای بگی؟

بی اراده گفتم : خیلی خوش اومدین از دیدنتون خوشحالم.

خندید و گفت : حالا این شد ، به گلی که روی صندلیبود اشاره کرد و گفت : برا منه؟

با شرمندگی گل رو به سمتش گرفتم و گفتم : قابل مارو تداره ببخشید آگه ساده و کوچیکه اما هر چی هس خودم پیچیدمش!

دسته گل رو از دستم گرفت و گفت : کاش همه ی گل های عالم در عین کوچیکی و سادگی اینقدر قشنگ و خواستنی بودن.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم رو به بقیه کرد و گفت : نمیریم؟!

زن عمو کنارم اومد و گفت : آگه جنابعالی از گل ناز اطلسی ما دل بکنی چرا میریم!

متین خندید و همگی به سمت در خروجی راه افتادیم فریبا و فرزانه رو دیدم که با چشم غره نگام میکردند و دنبال فرصت بودند تا کنارم بیان و حالمو بگیرن . همین اتفاق هم افتاد از در خروجی که خواستیم بیرون بریم صدای فریبا رو شنیدم :

- کی بهت گفته این روسری بهت میاد که خودتو تحویل میگیری و هر دم سرت میکنی؟!

تا خواستم جواب بدم پیمان به دادم رسید و گفت : اطلسی بنفش من چطوره؟

نگاهی بهش کردم چشمکی زد و خندید اون دو تا رفتند و من و پیمان و پونه پشت سر بقیه راه افتادیم که پونه

پرسید :

- چی شد عمو ای؟ الان خوبی؟

- خوبم.

پیمان گفت: چت بود آخه دختر؟ چرا چت زده بودی؟

- خودت داری میگی چت بودم دیگه!

خندید و چیزی نگفت لیم و کشید و به راهش ادامه داد پیمان اجازه ام رو گرفت و از بابا خواست منو به ماشین خودشون ببره به جای من یکی دو تا از فامیلهای زن عمو که ماشین نداشتند با ماشین بابا رفتند و من هم به همراه پیمان و پونه. قبل از حرکت مهرداد در ماشین رو باز کرد و کنار من نشست و گفت:

- مهمون ناخونده نمیخواین؟

پیمان جواب داد: تا مهمون کی باشه؟!

- خوب معلومه دیگه! منم!

- نه نه اصلا نمی خوایم سریع پیاده شو نمی خوام ریختت رو ببینم.

همگی خندیدیم مهرداد قهر کرد و روشو اونور کرد و گفت: اصلا با هاتون میام تا حالتون جا بیاد ولی با هاتون حرف نمیزنم تا تو خماری بمونین.

پیمان با خنده گفت: خیلی لطف بزرگی میکنی.

من و پونه خندیدیم مهرداد رو به من گفت: نظر تو هم همینه اطلس؟!

خندیدم و سرمو تکون دادم اخمی کرد و گفت: خیلی خوب خیلی بیمعرفتی حیف که ماشینمو ازم گرفتن دادن عزیز دردونه اشون راندگی کنه تا خاطره های تهران واسه اش زنده بشه و اگر نه حالتون میکردم.

همه خندیدیم و مهرداد تا خونه قهر بود و حرفی نمی زد وقتی به خونه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم همه با هم پشت سر متین معطل بودیم تا مراسم قربونی کردن و اسپند دود کردن واسه ی آقا تموم بشه و بعد وارد بشیم بعد از رد شدن از روی خون وقتی در سالن باز شد و وارد شدیم همه محو قشنگی سالن شده بودن گلدونها از همون سه گل پر شده بود و میزها با میوه و شیرینی مزین شده بودن بنا به پیشنهاد من با پوشالهایی به رنگ یاسی و اطلس و بنفش و سفید تمام کف پارکت شده ی سالن پر شده بود متین وقتی وارد سالن شد یه چرخی دور سالن زد و با رضایت کامل رو به زن عمو گفت:

- مامان تو این هفت سال خیلی خوش سلیقه شدی ها!!!!!!

زن عمو خندید و گفت: نه مادر جون من هنوز همونطوری کج سلیقه ام اینا همش کار اطلس جونه اونو که خوش سلیقه اس.

متین نگاهی از سر تشکر و خریدارانه به سر تا پام انداخت و گفت: اینطور که از ظاهر امر پیداست اطلس هم مئه من عاشق رنگ بنفشه.

سرمو پایین انداختم وبا گفتن: خواهش میکنم قابلی نداره وظیفه ام بوده.

کنار پیمان رفتم و پیشش نشستم وای خدای من چکار میکردم تا از زیر بار نگاههای فریبا فرار میکردم همه جا بود و طلبکارانه نگام میکرد هر چند دلم می خواست تا بتونم و به متین نگاه کنم که توی اون پیراهن و کت شلوار مشکی با

کراوات سفید و نقره ای خیلی با کلاس شده بود ولی از ترس اطرافیانم دائم سرم پایین بود و یا خودمو با پیمان سرگرم میکردم مهمانها یکی یکی پشت سر هم می رسیدند تا موقع نهار همه رسیده بودن خیلی شلوغ و پلوغ شده بود اینقدر دور و بر متین شلوغ بود که اصلا نمیشد دیدش مهرداد دائم به سراغم می اومد و یه متلکی در مورد رفتار فریبا و فرزانه می انداخت و مارو می خندوند و می رفت ارزش خوشم می اومدمهربون و خودمونی و با وقار بود مئه

احمد برام عزیز بود فریبا تا جایی که امکان داشت سعی میکرد خودشو به متین نزدیک کنه و این موضوع بدتر اعصابمو خورد میکرد فرزانه هم سریع با پسرهای فامیل زن عمو بر خورده بود ازشون بدم می اومد دخترهایی که باعث افتخار آقا بزرگ بودن با جلف بازیهاشون مضحکه دست پسرای مردم بودن اما دقیقا برعکس ، دخترهای فامیل زن عمو سرسنگین و موقر بودن و فقط با هم سرگرم بودن و با کسی کاری نداشتند دختر خواهر زن عمو که اسمش نیلوفر بود تو جهم رو بد جوری به خودش جلب کرده بود فکر میکردم فریبا خوشگله ولی باید می رفت و جلو پای نیلوفر لنگ می انداخت گهگداری متوجه نگاههایی که به پیمان می انداخت بودم سربه سر پیمان گذاشتم و گفتم :

- عمو اونو دیدی؟

با تعجب گفت : کی رو؟

- همون که خیلی خوشگله!

- کی ؟ تورو؟

- نه بابا اون یکی!

- آهان ! خودمو میگی ! آره دیدمش.

- اذیت نکن دیگه نیلوفرو میگم!

- نیلوفر؟!

- آره!

- جدیده؟!

- بدجوری!

- کو نشونم بده!

طوری که کسی متوجه نشه نیلوفرو بهش نشون دادم سوتی کشید و گفت :

- قربون قدرت خدا، چی ساخته؟!

با ذوق و وجد گفتم : چی ساخته؟!

- فضول رو!

با دلخوری گفتم : یعنی چی؟!

- یعنی اینکه مگه تو فضولی که دختر مردمو زیر نظر میگیری؟!

- اعمو خیلی دلت بخواد که به فکرتم ، دختر به این نازی واست نشون کردم.

- واسه من؟!

- نه واسه خودم!

- نه عمو جون به درد تو نمیخوره به هم نمایین.

عصبانی شدم و گفتم : منو بگو می خواستم اینو دست بندازم حالا این منو دست میندازه !

قهر کردم رومو اونور کردم خندید و صورتمو به سمتش برگردوند و گفت :

- باشه بابا تسلیم هر چی تو بگی حالا بگو بینم منظورت چیه؟!

با ذوق بچه گانه گفتم : می خوام آمارشو برات بگیرم ؟

- که چی بشه؟!
 - آخه بگی نگی تو هم حواس اونو پرت کردی ها قربونت برم.
 - باشه برو، ولی اگه به غیر از اینکه اسمش نیلوفره و فامیلش شکر و بیست و سه سالشه و دانشجوی پزشکیه و خیلی هم خواستگار داره اما یه آدم ساده و بی شیله پیله می خواد و عاشق رنگ سبز و از مردای قد بلند و چهارشونه خوشش میاد آمار دیگه ای به دست آوردی بیا به من بگو!!!
 چشمام داشت از حدقه بیرون می اومد زبونم بند اومده بود با من من گفتم :
 - عمو؟!
 - جان عمو؟!
 - تو از کجا میدونی؟
 - به هه تو هنوز عمو تو نشناختی؟! من دبیر ریاضی ام ها آمارو تو کنکور صد در صد زد
 خندیدم و گفتم : جون اطلس از کجا میدونی؟
 با خنده گفت : پی نی سی !
 - پی نی سی دیگه چیه؟
 - مخفف پونه بی بی سی.
 خندیدم و گفتم : آی عمه مته اینکه از من زرنگتر هم وجود داره؟!
 - نه بابا جفتتون بی عرضه اید؟!
 - چرا؟
 - محض ارا! دلیلی بهتر از یالقوز بودن من در سن چهل سالگی؟ دو روز دیگه می افتم میمیرم بدون اینکه بچه ام رو بینم!
 - خدا نکنه، ولی فکر کنم یه کوچولو سنت و کم کردی ها !
 - حالا ده بیست سال که چیزی نیست اهمیتی نداره.
 با خنده گفتم : جدی جدی عمو انگاری عمه برات نقشه کشیده ها.
 - بدجوری ! آخه نمیدونی عمه ات همه جا واسه من دنبال زنه و من دنبال شوهر واسه عمه ات آخه هر کدوم میخوام از شر اون یکی زودتر خلاص شیم !
 خندیدم و گفتم : خدا خبر از دلت بده!
 سرگرم خوش و بش بودیم که صدایی گفت : اطلس جان افتخار به ما هم بده و کمی با ما باش
 سرمو بالا آوردم و نگاش کردم واقعا قربون خدا چی خلق کرده بود، پیمان شل شده بود. بشکونش گرفتم و رو به نیلوفر گفتم :
 - جانم عزیزم اختیار دارید نمی خواستم مزاحم جمع فامیلتون بشم.
 با لبخندی زیبا و دلربا گفت : اختیار دارید خاله از خوبی شما زیاد پیش ما گفته دوست داریم بیشتر باهاتون آشنا بشیم.
 دستش رو به سمتم دراز کرد و ازم خواست باهاش برم به حکم ادب روبه روش ایستادم و دستم رو توی دستش گذاشتم و همراهش به سمت دخترهای فامیلشون رفتیم وقتی به جمعشون وارد شدم منو به همه معرفی کرد هر چند

که همه می شناختنم و همه رو به من معرفی کرد که اصلا یادم نموند کی به کی بود وقتی باهاشون همکلام شدم تازه فهمیدم جونوی و دوستای هم سن و سال یعنی چی؟! چقدر باهم خوب و صمیمی بودن از بودن تو جمعشون راضی بودم و خوشحال که شنیدم :

- خوب بدون اجازه ی ما دست دختر عموی ما رو. میگیرید و با خودتون اینور اونور می کنید! این دختر عمو یما ناز زیاد داره ها!

به جای من نیلوفر رو به متین گفت : اگه همه ی ناز ها اینجوری باشه ما خریداریم.

- حالا چند خریدی؟

- بماند!

- بگو می خوام بدونم آخه ما هر قیمتی پیشنهاد میدیم خانوم نمی فروشه.

نیلوفر نیم نگاهی به من کرد و با شیطنت رو به متین گفت : تا خریدار کی باشه!؟

متین خندید و گفت : یه مخلص مئه من!

- نه پسر خاله حالا حالا ها باید بری و بیای اطلس جون به این راحتی ها به مخلص جماعت ناز نمی فروشه مگه نه اطلس!؟

نگاهی به من کرد و چشمکی بهم زد و متین جواب داد: چرا تو معذورات قرار میدی طفلی رو بابا ما اصلا از تو کمک نخواستیم خودمون بلدیم گلیمونو از آب بیرون بکشیم فقط نینم کسی به دختر عموی ما از گل نازکتر بگه ها که با من طرفه !

همه ی آه ها به هوا بلند شد خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم اما جمع اونا با فرهنگتر از این حرفها بود و بعد از رفتن متین نه دیگه به روی من آوردند و نه از متین حرفی زدند چند دقیقه که گذشت مامان صدام کرد تا برای کمک کردن برای نهار به آشپزخونه برم همراه من نیلوفر و یکی دو تای دیگه از دختراشون اومدن و توی کارها کمک کردن نهار به صورت سلف سرویس انجام می شد و به همین خاطر مامور چیدن میز باز هم من بودم و به قول زن عموهمه کنار باید عروس خوش سلیقه ام میزو بچینه . از کمر افتادم ولی بخاطر زن عمو تمام میز رو تنهایی چیدم وقتی داشتم میزو میچیدم متین کنارم اومد و گفت:

- کمک نمی خوای!؟

نمیدونم کنارم که می اومد چرا بدنم سست میشد و دستام دچار لرزش می شد نمیدونم متوجه شده بود یا نه که گفت : اطلس تو حالت خوبه!؟

- آره چطور مگه ؟

- هیچی آخه حس کردم حالت بده نگفتی کمک می خوای یا نه!؟ این طرف ها ی غذا رو اینور اونور می کنی سنگینه ها مگه کس دیگه ای نیست که تو تنهایی اینکارهارو می کنی؟

- چرا هستن اما زن عمو خواستن میزو من بچینم دست شمام درد نکنه به کمک نیاز ندارم دلتون میخواد آقابزرگ از سقف آویزونم کنه!؟

لبخند با نمکی زد و گفت : راست گفتمی حواسم نبود جناب وزیر جنگ بد میدونن مردها توی کارها به خانومها کمک کنن خیلی خب خسته نباشی دستت درد نکنه من میرم تا تو هم راحت تر کاراتو کنی.

اینو گفت و رفت. چیدن میز که تمام شد از همگی دعوت شد تا برای صرف نهار به سمت میز بروند میز غذاها با من بود و میز دسرها و رو زن عمو به نیلوفر سپرده بود وقتی نگاهی به میز انداختم به سلیقه ی نیلوفر آفرین گفتم. نهار که صرف شد همگی کنار رفتیم و کارگرهایی که زن عمو گرفته بود اومدن و میزهارو جمع و جور کردند همگی توی سالن نشسته بودیم و هر کسی با دیگری گرم صحبت بود کمی که گذشت ارکسترهایی که مهرداد دعوت کرده بود و از دوستای نزدیکش بودن شروع به نواختن کردن اول از همه مهرداد دست به کار شد و با رقصیدن جمع رو به وجد آورد و یکی دوتا از دوستاش همراهیش کردند یواش یواش یخ همه آب شد و وسط حسابی شلوغ پلوغ شد به قول مامان چی بود؟ سگ صاحبشو نمی شناخت هر چند همه ی بی بند وباری ها از طرف فامیل و دوست و آشنای خودمون بود واگر نه فامیلهای زن عمو در عین اینکه شادی میکردند ولی سنگین و با حیا بودن همه می رقصیدند پیمان هم پونه رو بلند کرده بود و برای جلب توجه نیلوفر با اون می رقصید وقتی به خودم اومدم دیدم هیچکدوم از جوناسر جاش نیست و فقط مردها و زنها و مسن ها نشسته بودن یکی دوبار نیلوفر به سراغم اومد تا بلندم کنه اما قبول نکردم چون خوشم نمی اومد خودمو بتکونم و به نمایش بزارم از دور مهرداد رو دیدم که می اومد بلندم کنه که سرمو تکون دادم و ازش خواستم سراغم نیاد.

بعد از چند لحظه که توی خودم بودم صدای هیاهو و جیغ و فریادها و دست زدنها به هوا بلند شد سرمو بالا آوردم نفسم حبس شد! متین رو دیدم که روبه روم ایستاده و دستش رو به سمتم دراز کرده خدایا چه میکردم؟ چهره ی پیمان رو دیدم که ازم خواست تا دستشو رد نکنم اما دلم گواهی نمیداد پاشم نمیدونستم چیکار کنم که صدای زن عمو رو شنیدم که همزمان با اینکه دست من گرفته بود و تو دست متین میذاشت رو به بابا گفت:

- داداش با اجازتون یه خورده دختر خوشگلتن محفلمونو نورانی کنه.

بابا با رضایت سری تکون داد و ازم خواست تا بلند شم تا به خودم اومدم صدای جیغ و فریادهارو شنیدم و شادی ها و هلله ها و خودم و در میان جمعی که دورمون حلقه زده بودند من تنها روبه روی متین با نگاه گیرا و مشتاقش! کمی که رقصیدم بی اراده دستمو روی سینه ام قرار دادم و معذرت خواهی کردم نشستم دلم داشت میترکید تازه نشسته بودم که متوجه شدم متین هم کنارم نشست و بی مقدمه گفت:

- ببخشید قصد بدی نداشتم.

با عصبانیت نگاهش کردم اما سریع نگاهمو برگردوندم چون نگاه کردن بهش آیم میکرد با دلخوری گفتم:

- چرا متین؟ تو که دیدی من هر کسی بهم پیشنهاد داد رد کردم چرا اینکارو کردی؟!

- اطلس به من نگاه کن خواهش میکنم، من هر کسی ام؟!

- نه اما من از اینکار خوشم نمیاد اونهم بین اینهمه آدم هیز.

نگاهی با قدردانی بهم کرد و گفت: همین حجب و حیاته که پای منو محکم میکنه خب دختر خوب منم بخاطر اینکه حال اینهمه آدم هیزو بگیرم دستتو گرفتم تا باهات برقصم و به همشون بگم کسی حق نداره بهت چپ نگا کنه آخه این اطلس که اطلس هر کسی نیست باید حالیشون میکردم!!

نگاهی از تعجب و خجالت بهش کردم. خنده ای ملیح کرد و گفت:

- مرسی که دعوتمو رد نکردی و ببخشید اگه ناراحتت کردم روبه روم ایستاد و گفت: اطلس؟

نگاهش کردم مظلومانه گفت: بگو ببخشیدیم.

بی اراده خنده ای روی لبم نشست تا خواستم چیزی بگم لبخندی زد و گفت: مرسی!

و از کنارم رفت دلم از خوشی زیاد بود یا دلهره ضعف میرفت. اون جشن تموم شد و دو روز از اومدن متین گذشته بود که آقابزرگ به مناسبت بازگشت متین همه مونو به ویلای سولقان دعوت کرد بعد از دو روز بی خبر بودن از متین دلم برای دیدنش پر میکشید هر چند دو روز بیشتر به شروع امتحاناتم نمونده بود و خودمم آماده ی امتحان دادن نبودم و نمیتونستم همراهم هیچ جزوه و کتابی ببرم. به مناسبت بازگشت متین آقابزرگ پونه و پیمان و بخشیده بود و اون هارو هم دعوت کرده بود خیلی خوشحال بودم و جزء معدود روزهایی بود که از صبح حس خوشایندی داشتم به درب ورودی ویلا که رسیدیم تاپ تاپ قلبم شروع شد بابا که بوق زد مهرداد درب ویلا رو به کمک باغبون باز کرد و وارد ویلا شدیم تمام خاطرات بچگیمون توی ویلا خلاصه میشد چقدر دوستش داشتم هر چند که از کنار آقابزرگ بودن وحشت داشتم ولی اون ویلا رو دوست داشتم بعد از پیاده شدن از ماشین با همه سلام و احوالپرسی کردن پیمان و پونه هم رسیدن و دوباره از دیدنشون ذوق کردم ایندفعه برخلاف روز جشن روسری مشکی سر کرده بودم و یه مانتوی کتان کرم به همراه شلوار مشکی پوشیده بودم که به پوست سفیدم می اومد هنوز خبری از متین نبود پیمان کارمو راحت کرد و گفت :

- خبری از شازده پسر ما نیست کجاست؟

زن عمو خندید و تا خواست جوابی بده صدای متین و شنیدم که گفت : سلام بر دوقلوهای افسانه ای ما اینجاییم. همگی به پشت سر نگاه کردیم متین از پشت حیاط که به سمت رودخونه راه داشت وارد حیاط شد نگاهی بهش انداختم چقدر خوش تیپ بود یه پیراهن نیمه تنگ برشدار مشکی پوشیده بود با یه شلوار جین آبی به سمتون اومد و با همه احوال پرسی کرد سلام کردنش با من هم خیلی عادی بود و این کارو برام راحتتر میکرد من و پونه کنار هم نشسته بودیم و در مورد امتحانات که از شانسن من اولیش دو روز دیگه امتحان زبان بود بچ بچ میکردیم سرگرم صحبت بودیم که پیمان اومد و کنارمون نشست و گفت :

- سلام بر خواهر و برادرزاده ی عزیزم بدون ما خوش میگذره؟

پونه جواب داد: فعلا که معلومه به کی خوش میگذره برادرزاده هاتو دیدی حسابی همخونه ات رو فراموش کردی. پیمان سریع صورت پونه رو به سمت خودش چرخوند و محکم بوسه ای از گونه اش گرفت و گفت :

- تورو خدا قهر نکن که حال منت کشی ندارم باشه هرچی تو بگی.

خندیدم و رو بهش گفتم : خیلی ذلیلی عمو خیلی ، هیچ خوشم نیومد دستش رو رو سرش گذاشت و گفت : خدایا من به کدوم ساز اینا برقصم آخه؟!

اینو گفت و مهرداد و متین هم به جمعمون اضافه شدن. پیمان بین من و پونه نشست بود مهرداد کنار پونه و متین هم کنار من نشستند اما به علت اینکه متین کفشهاشو در نیآورده بود بود کجکی نشست و تکیه اشو به دستاش داد مهرداد رو به پیمان گفت :

- چیه پیمان ؟ هر وقت ما تورو دیدیم در حال نالیدنی!

پیمان اخمی کرد و گفت : آگه تو هم مته من زن و بچه ای مته این دوتا داشتی نمی ایستادی تا کچل بشی خودت دونه دونه موهای سرتو می کندی تا هر چه زودتر کچل بشی و راحت شی.

همگی خندیدیم که متین گفت : خب طلاق بگیر کسی مجبورت نکرده تا آخر عمرت با همین یه دونه سر کنی؟

پونه اخمی کرد و انگشتش به نشونه تهدید برای متین تکون داد و کلاه آفتاب گیرشو به سمت متین پرت کرد و متین خودشو جمع کرد ولی نشونه گیری عمه چندان هم جالب نبود چون تیزی کلاه به پیشونی من خورد دردم گرفت و آخی گفتم متین سریع دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت :

- آخ چیزی شد؟!

خندیدم و گفتم : نه خوبم بین مامانم همیشه بابامو اینجوری میزنه ها اما همیشه اشتباهی میخوره به من. مهرداد خندید و گفت از کجا معلوم که اشتباهی زده باشه شاید هم به عمد باشه. پونه با آرانجش محکم به پهلو مهرداد زد و داد بیچاره رو در آورد متین با شیطنت یه سرکی به سمت پونه کشید و گفت : بینم چیز دیگه ای نداری پرت کنی؟!

پیمان گفت : نه خیالت راحت چیزی نیست هرچی می خوای بگو.

متاسفانه فریبا و فرزانه هم به جمع ما اضافه شدن و کنارمون نشستن متین ادامه داد:

- پیمان جان حق داری من اگه جای تو بودم حاضر نبودم یه روزم با همچین زنی زندگی کنم.

پیمان خندید و گفت : آخه میگی اینو چیکار کنم؟ گناه داره طفل معصوم تقصیر این چیه که انتخاب ما نادرست بوده؟

- اگه مشکل اینه من صادقانه حاضرم سرپرستی دخترتونو قبول کنم نگران نباشید.

خجالت کشیدم آخه منظورش واضح بود و اینو رنگ پریده ی مهرداد و اخم فریبا ثابت میکرد پونه جواب داد:

- یه وقت ترش نکنی عمه جون!

- نه خیالت راحت من از صمیم قلب حاضرم.

- تو لازم نکرده صمیم قلب داشته باشی.

متین اخم کرد و رو به پیمان گفت: بابا این دیگه کیه؟ صد رحمت به مادر فولاد زره تو چطور تا الان با این سر کردی.

پیمان قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت : آخ آخ نگ که داغ دلمو آتیش زدی.

پونه گفت : قربون خودت و ضرب المثلات!

متین با خنده گفت : خب عمه ی من خون به جیگرش کردی بایدم حرف زدن یادش بره پیمان اگه من جای تو بودم

از خیر دخترم میگذشتم و طلاقش میدادم.

- آخه بچه ام هیچ ! مهریه اشو چیکار کنم؟! لامذهب جونم مهرشه!

متین سوتی زد و گفت : بابا ایوالله.

همگی دستی برآش زدیم و پیمان هم خودشو لوس کرد و پاشد و رو به همه دست روی سینه گذاشت و تعظیم کرد و

با گفتن من متعلق به همه ی شما هستم.

سر جاش نشست سرش و از پشت من رو به متین کرد و گفت :

- حالا عمو جان تو اگه مورد خوبی سراغ داری حتما خبرم کن.

- خیالت تخت اینقدر زیاده هیچ کدومم مهریه نمی خوان.

- اینور آبی یا اونور آبی؟

با اخم سرمو برگردوندم و گفتم :

- هیچ ور آبی! نیلوفر آبی!

متین خنده ای بلند کرد و گفت: نه بابا از ما شیطونتر هم هست بر پیمان برو تا کار دستت نداده. نگاهی به متین کردم و گفتم: تو هم آبت نیست و گرنه شناگر ماهری هستی ها. قیافه ای داش مشتبی به خودش گرفت و گفت: ما نمک پرورده ایم آبجی شما آب نشون بده ما واسه تون ماهی میشیم.

نمی خواستم به روش بخندم اما به حالت چهره اش خنده ام گرفت با خجالت سرمو برگردوندم و صدای پیمان رو شنیدم که گفت: وای موش بخوره شمارو.

لبخند دلنشین متین و معناداری که گوشه ی لبش نشسته بود دلمو نوازش میداد. چرا اینقد دوستش داشتم؟ من که جز چندتا عکس چیز دیگه ای از اون ندیده بودم همه مشغول بگو بخند بودیم که پیمان رو به متین گفت: آب و هوای مزخرف لندن بهت ساخته ها خوشگل شدی.

زن عمو جواب داد: پیمان جان پسرم از اول خوشگل بود.

پیمان آهی کشید و گفت: خدا شانس بده ببخشید آقا متین اشتباه لپی بود منظورم اینه که خوشگلتر شدی ماشالله! متین در حالیکه میخندید رو به پیمان گفت: خیلی دوس داری بیا بریم بفهمی علت خوشگلی چیه؟! - جل الخالق گفتم حتما به علتی داره ها واگر نه تو ارثی به خودمون بردی. خندیدم و گفتم: عمو یعنی اینقد همه مون ارثی زشتیم؟! - حقیقت تلخه عمو جون.

مهراد با غرور جواب داد: خب پس خوش به حالمون اگه هیچ ارث خوبی نداشتیم این به دونه ارث خوبو داشتیم! گفته ی مهراد هرچند شوخی بود ولی معنی دار بود و به وضوح می شد فهمید که آقابزرگ ناراحت شد متین به بحث ادامه داد:

- نه خیر خانوما آقاییون قبول نیست بحث رو عوض نکنید بحث بحث خوشگلی من بود به صحبتتون ادامه بدید بنده خوشمان آمد.

خنده ام گرفته بود چقدر شیرین بود چقدر جذاب ناخودآگاه محو نگاه کردنش بودم متین هم از من چشم بر نمیداشت پیمان بشکونی ازم گرفت و و متوجه ی خودم کرد سریع خودمو جمع و جور کردم نگاهم به فریبا افتاد آخ آخ کارد میزدی خونش در نمی اومد فریبا به تکیه ی خودش داد و با عشوهِ ی کرهیی گفت:

- ولی متین همه ی خوشگلیت به طرف پروفیسوری گذاشتی به طرف خیلی بهت میاد خیلی نازت کرده من که خیلی خوشم اومده خیلی دوست دارم هیچ وقت نزنشون باشه؟

آخ حالم داشت بهم میخورد دختر هم اینقد جلف و سبک سر؟! متین تشکری کرد و فریبا نگاهی با حسادت بهم کرد و با نگاهش بهم خط و نشون کشید فکر میکرد حالمو گرفته و از اینکه من نتونستم مته اون زبون بریزم ناراحتم آخ که چقدر خام بود چقدر احمق!

فریبا برای متین عشوهِ می اومد و هی در مورد لندن و تحصیل از اون سوال میپرسید نمیدونم حسادت بود یا عشق که نمیداشت بتونم اون وضعو تحمل کنم از جام بلند شدم و به سمت مهراد رفتم و کنارش روی زانو هام نشستم و گفتم:

- مهراد؟

مته همیشه ولی آروم گفت: جانم؟! - دستگاه صوتتو آوردی؟

- آره می خوایش؟
- آگه خودت لازمش نداری.
- نه توی ماشینه بذار الان واسه ات میارم.
- راه دادم تا بلند بشه و به سمت ماشین بره من هم دنبالش راه افتادم از ماشین در آورد و داد بهم و با مهربونی گفت :
- آهنگهایی که دوس داری از 43 به بعد شروع میشه.
- با لبخند تشکری کردم و از پشت درختها به سمت رودخونه رفتم تا کسی متوجه نشه رفتم و نشستم زیر بید مجنون
- آهنگ 43 رو آوردم همون بود که دوست داشتم :
- چشمای من میل به گریه داره می خواد بباره دل نمیدونی که چه حالی داره چه حالی داره
- بی اراده اشک از روی چشمم به روی گونه ام سر خورد سرمو روی زانو هام گذاشتم و بی اراده دستام جلوی صورتم رفت و آزادانه گریستم چقدر آرامبخش بود چقدر نرم و لطیف چقدر محکم و پر غرور سرمو بر سینه اش گذاشته بودمو زار میزدم اونم موهامو نوازش میکرد هیچ سوالی نپرسید فقط کنارم موند و تنهام نداشت مته یه پدر یا یه برادر یا یه همسر یا نه مته یه دوست! سینه ی پیمان جوابگوی همه ی نیازهام بود اشکهامو از گونه ام پاک کرد و صورتمو به سمت خودش چرخوند و نگاهی با عشق بهم انداخت و پیشونیمو بوسید و گفت :
- گل اطلسی عمو دلم میگیره و میمیره نمیخوام غمگین بینمت.
- خودم رو محکم بهش چسبوندم و هیچ نگفتم اون هم دیگه چیزی نگفت با حضور پیمان ساکت بودم و به زلالی رودخونه نگاه میکردم که صدایی از پشت سرمون گفت :
- چه پدر و دختر عاشقی؟!
- به سمت متین برگشتم اصلا حواسم نبود اشکامو پاک کنم متوجه گریه ام شد و با نگرانی گفت :
- نیبم اشک تو! چی شده؟!
- پیمان اشاره ای کرد که ادامه نده اونم حرف گوش کرد و ساکت شد روبروم نشست و گفت حضورم اذیتت نمیکنه؟
- سر تکون دادم کنارمون نشست و ساکت موند حضورش دلمو آشوب کرده بود سرمو بر سینه ی پیمان فشردم و و دهنمو به تنش قرار دادم تا صدام بیرون نیاد و آروم هق هق کردم متین طاقت نیاورد و گفت :
- ببخشید پیمان! ولی من نمیتونم ساکت بشینم دلم داره مته سیر و سرکه میجوشه طاقت ندارم بینم اونجوری گریه میکنه تورو خدا بگو چی شده؟!
- منم نمیدونم.
- آخه یعنی چی؟! د یه حرفی بزنی اطلس دلم داره میتراکه.
- با هق هق گفتم : هیچی! با دلهره گفت : منو قابل نمیدونی؟
- این حرفها چیه؟
- پیمان از کنارم بلند شد و رو به متین گفت : من که جرات ندارم ازش بپرسم چی شده تو ازش بپرس!
- پیمان رفت خوب میدونستم میخواد مارو تنها بزاره قربون فهم و شعورش بشم که یک یک بود بعد از رفتن پیمان متین سریع روبروم به زانو نشست و ملتسانه نگام کرد.
- چرا اینجوری نگام میکنی؟!

- چیه اطلس؟ چی شده تورو خدا حرف بزنی.
- هیچی! چیزی نشده که تو اینقدر نگرانی.
- چطور نگران نباشم وقتی میبینم اشک تو چشاته اطلس تورو خدا بگو چی شده؟ دارم دیوونه میشم. کسی بهت چیزی گفته کسی کاری کرده که ناراحتی نکنه از من ناراحتی؟
- نه برای چی از تو باید ناراحت باشم کس دیگه ای هم نمیتونه منو ناراحت کنه چون خودم بدم جوابشو چطور بدم.
- پس آخه واسه چی گریه میکنی؟
- به هیچ دلیل!
- آخه مگه میشه؟ تو اصلا یه چیزیت هست سعی نکن بهم دروغ بگی تو چرا اینجور شدی؟
- چه جور شدم؟ خیلی هم حال خوبه.
- با من رو راست نیستی چرا؟
- هستم تو اینطور فکر میکنی.
- پس اون روز تو فرودگاه چت بود؟ واسه ی چی اونطور شده بودی؟ الان چی شده که اینطور شدی تورو خدا اطلس اگه چیزی شده به من بگو.
- توی دلم گفتم همه ی دلیلاش خودتی و خودت از ذوق دوباره دیدن و از ترس دوباره ندیدنت به این روز افتادم تویی که تبو تو تنم میشونی و تویی که تنها دلیل گریه هامی.
- تورو خدا اطلس هیچ وقت اینطوری گریه نکن با گریه هات دلم میگیره.
- قلبم تیر میکشید! چرا؟ نمیفهمیدم! نگاه کردم و گفتم: متین خواهش میکنم برو.
- چرا؟
- آخه الان همه متوجه ی غیبت ما میشن و فکرای ناجور میکنن.
- بذار بکنن واسه ام اهمیتی نداره.
- اما واسه من داره خواهش میکنم برو.
- اگه تو بخوای میرم ولی.....
- ولی چی؟
- آخه نمیتونم تورو با این حال تنها بزارم.
- من حال خوبه تو برو منم چند دقیقه دیگه میام.
- پس زودتر بیا.
- از کنارم بلند شد و به سمت حیاط رفت چند قدمی که رفته بود برگشت و گفت: اطلس دلم میخواد زیر این بید مجنون و خاطره انگیز همیشه بخندی.
- نگاش کردم اونم مته من به یاد خاطره های بچگیمون بود ادامه داد:
- هیچ وقت اون بازیهای کودکانه اما عاشقونه مون از یادم نمیره تو هم از یاد نبرشون چون می خوام دوباره تکرارشون کنم واسه همیشه تا ابد زیر همین بیدمجنون!
- اینو گفت و رفت احساسم پر کشید غرورم به رقص در اومده بود دلم آتیش بود و چشمم اشک هر چند همون لحظه فریبا جلوی راهش سبز شد و گفت:

- تو کجایی متین؟ همه جارو دنبال گشتم.

اینو گفت و با نفرت نگاهی به من انداخت و کنار متین شروع به حرکت کرد کارهای اون حرفهای زیبای متین رو برام کمرنگ نمیکرد دلم آروم اما آشوب بود.

به کنار جمع برگشتم فریبا هنوز با اخم و نفرت نگام میکرد کنار متین نشسته بود و جم نمیخورد پیمان تا منو دید کنار خودش برام جا باز کرد و ازم خواست تا پیشش بشینم دستشو دور گردنم حلقه کرد و آروم دستم و که توی دستش گرفته بود رو بوسید خیلی آروم و پنهونی اینکارو کرد اما نمیدونم چطور شد که از چشمهای فرزانه دور نمود صداشو به غبغب انداخت و گفت:

- دایی پیمان گاهی یادم میره که ما هم خواهر زاده شمائیم شما هم که فقط انگار از دار دنیا همین به برادرزاده رو دارید.

پیمان هم نامردی نکرد و نه گذاشت و نه برداشت و گفت: هر گلی یه بویی داره فرزانه جان اما بوی گل اطلسی رو هیچ گلی نمیده حتی گل پونه!

این جمله ی آخرو با خنده و چشمک گفت و باعث شد که از جانب پونه اخمی با نمکدريافت کنه فرزانه ایشی کرد و گفت:

- خدا شانس بده.

متین آروم و سر به زیر لبخند به لب داشت و سعی میکرد کسی متوجه این رضایت خاطرش نشه اما زن عمو جو رو از اونى که بود بدترش کرد و گفت:

- عروس منه ديگه مگه ميشه خوشبو نباشه مگه نه متین جان؟! متین با صلابت اما محتاط جواب داد: حتما ماما، مگه ميشه جز این باشه.

آخ وقتی زن عمو این حرفو زد که ای کاش نمیزد نگاه همه به من و متین و ماجرا عوض شد از دست این زن عمو با این ابراز علاقه اش عمه پریدخت نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

- خدا شانس بده زری جون! عروس قحطیه؟ حیف پسر ت نیست؟ تا ماما خواست مداخله کنه و جواب عمه رو بده بابا مانع شد و با اشاره به ماما فهموند مداخله نکنه اما زن عمو جواب داد:

- چرا که نه پری جون؟! خانوم نیست که هست، سالم نیست که هست، نجیب و پاک نیست که هست، مهربون نیست که هست، خوشگل و بانمک نیست که هست، تازه از صبایی ها نیست که هست، پس ديگه پسر ام باید از خدایشون هم باشه.

خوب جواب عمه رو داد ولی هی مته هم زدن لجن بوی گندش و بیشتر در می آورد عمه خواست جواب بده اما باورم نمیشد آقابزرگ خودش وارد این بحث خاله زنک بکنه و بگه:

- پریدخت بابا شما هیچی نگو.

بعد رو به زن عمو کرد و گفت: زری خانوم اون پسرای شما اگه از صبایی ها باشن خیلی غلط میکنن بدون اجازه ی من کاری بکنن دوما کور نیستن که تو براشون دختر خوشگل پیدا کنی خودشون چشم دارن و میتونن خوشگل ها و خانوم ها رو از هم تشخیص بدن ديگه این بحث رو تمومش کنید.

بغض بدجوری هم گلوی من و هم گلوی مامانو گرفته بود زن عمو ناراحت شد و اخم کرد و دیگه چیزی نگفت من که اشکم دم مشکم بود به هر جون کندی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه و قصد کردم از جمع خارج بشم که آقابزرگ باز هم مانع شد و گفت :

- فکر نمیکنم اجازه گرفته باشی.

غرورمو جریحه دار میدیدم ولی اصلا نمیتونستم اون جمعو تحمل کنم نگاهی به فریبا و فرزانه کردم موزیانه میخندیدن متین و مهرداد ناراحت سر به زیر انداخته بودن صدامو تو گلوم فشردم و گفتم:

- ببخشید آقابزرگ اجازه میدید؟!

سرشو با اخم بالا و پایین کردو با حرکت دست مته اینکه به یه حیون اجازه داده باشه اجازه امو صادر کرد داشتم میرفتم که صدای فریبا رو شنیدم :

- زن دایی یادتون رفت بگید سوسول و بچه ننه نیست که هست !

و بعد خودش و عمه و فرزانه زدند زیر خنده بی اراده ایستادم و نگاهی به سمتشون انداختم دلم می خواست با دستام خفشون کنم نگاهم به بابا افتاد خیلی ناراحت بود دلم به حالش سوخت حتی وجود اینو نداشت که از غرور داغون دخترش دفاع کنه گاهی به مرد بودن بابا شک میکردم نگاهم روی چشمای گریون مامان ثابت موند دلم آتیش گرفت سرمو برگردوندم تا برم که صدای آقابزرگ رو شنیدم :

- تو کجا؟

برگشتم متین بود که قصد رفتن کرده بود : میرم خونه آقابزرگ سرم درد میکنه.

فریبا نگاهی به من و بعد به متین انداخت و گفت : مطمئنی پسر دایی؟! یه وقت سر از بید مجنون در نیاری.

کفرم داشت در می اومد یکی باید دهن اونو جمع میکرد ای کاش میتونستم متین محکم جواب داد :

- نه دختر عمه. آقابزرگ و عمه باعث شدن مهمونیه خوبی داشته باشیم بعد از هفت سال دوری حالا هم از خوشی

زیاد سرم درد گرفته و می خوام برم استراحت کنم گیریم بخوام برم زیر بید مجنون از نظر شما اشکالی داره؟!

فریبا کپ کرد با هیجان درونی خودم توی دلم سر تا پاشو غرق بوسه کردم عمه گفت :

- وا عمه جون از تو بعیده این حرف ! ما رو بگو که به فکر تو ئیم و نمی خوایم بیخودی پاکیر آدمایی کمتر از خودت بشی.

مامان به بودن آقابزرگ اهمیتی نداد و باشد و به داخل رفت متین بعد از بدرقه ای که با نگاهش به مامان کرد روبه عمه گفت :

- عمه جون شما نیازی نیس به فکر من باشی من خودم هم عاقلم هم بالغ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

اینو گفت و به داخل خونه رفت با رفتن اون من هم به کنار بید مجنون رفتم و به تنه تکیده اش تکیه دادم و بی اراده

گریستم چقدر یتیم بودن بد بود در حالی که پدری بالای سرت داری دلم به حال خودم آتیش میگرف و به حال

خودم گریه میکردم که صدای خش خش برگ و شنیدم خوشحال شدم که پیمان کنارم اومده گریه امو پنهون نکردم و با گریه گفتم :

- دیدی عمو؟ دیدی چطور له ام کرد؟ دیدی چطور خوردم کرد؟ اونوقت میگی تو سخت میگیری دیدی چطور

سوزوندم؟ دیدی؟!

گریه میکردم و منتظر بودم که پیمان کنارم بشینه اما به جای پیمان مهرداد کنارم نشست و گفت: فقط میتونم بگم متاسفم.

نگاهی بهش کردم خواستم گریه ام و مهار کنم اما نمیشد بی اختیار رو به مهرداد گفتم: آقابزرگ و عمه راست میگن من بدم به زن عمو بگو دیگه از خوبی من حرفی نزنه.

مهرداد با نگرانی سر تکون داد و گفت: از نظر همه ی ما تو بهترینی و هیچکس نمیتونه جای تورو تو قلب ما بگیره. لبخندی تلختر از تلخ زدم و گفتم: تمومش کن مهرداد با این حرفها بیشتر داغونم میکنی تورو خدا برو نذار دوباره یه داستان جدید بسازن خودت که دیدی چیکار کردن؟

- آره ماشالله قصه گر های خوبی هستن اطلس اینو مطمئن باش هرکی هر چی بگه تو لحظه لحظه برا ما از فبلت عزیزتر میشی.

لبخندی تلخ تحویلش دادم تا از کنارم رفت بلند شدم و گریه کنان خلاف جهت آب به راه افتادم چه چمن های سبزی بودن یه درخت پر برگ بود توی اون آفتاب گرم تابستون زیر سایه ی خنک درخت دراز کشیدم گریه کردم گریه ای از ته دل.

نمیدونم کی خوابم برده بود صدایی منو از خواب بی دغدغه ام بیرون آورد.

- خانوم صبايي؟ خانوم صبايي؟

کمی غلت خوردم و که از ضعف دلم بیدار شدم و به دوروبرم نگاه کردم چقدر نا آشنا بود بدجوری احساس گرسنگی میکردم یادم افتاد که نهار نخوردم دستمو روی دلم گذاشتم تا که قرقرش بخوابه صدای زنی رو شنیدم که گفت:

- دارا مئه اینکه گرسنه اشه!

ناگاه متوجه حضور کسی کنارم شدم کسی که نا آشنا بود با ترس خودمو عقب کشیدم اما کمی که دقت کردم لحظه به لحظه برام آشنا تر می شد با نگرانی کنار خانومی ایستاده بود اون خانوم لیوانی به دستم داد و کمی هم آب به صورتم پاشید و ازم خواست آب بخورم لیوان آب رو تا آخرش سر کشیدم که اون آشنا گفت:

- خانوم صبايي حالتون خوبه؟ شما تنها اینجا چیکار میکنید؟

کلافه بودم کمی دقیقتر نگاهش کردم میشناختمش ولی شناس نبود خودش متوجه شد و گفت:

- منو نشناختید خانوم صبايي دارا هستم.

کمی دقت کردم با ترس و تعجب گفتم: دارا کیه؟

اون خانوم متوجه ترسم شد و گفت: نترس دخترجون ما غریبه نیستیم پسرم میگه تورو میشناسه سمت اطلسه و فامیلیت صبايي میگه تو شاگردشی.

کمی خیره بهش نگاه کردم و گفتم: استاد آریانفر؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت: خدارو شکر که شناختین شما اینجا تنهایی چیکار میکنید اونم به این وضعیت؟!؟

نگاهی به دوروبرم انداختم کاملا نا آشنا بود نگاهی به ساعت انداختم و محکم کوبیدم به صورتم و گفتم: خاک بر سرم!

استاد با ترس پرسید: چی شده؟!؟

سریع از جام بلند شدم و با گریه گفتم : وای خدا حالا چیکار کنم؟ 1
 مادر استاد گفت : چی شده دخترم؟ حرف بزن شاید تونستیم کمکت کنیم.
 با گریه گفتم : خانوم آریانفر گم شدم خیلی وقته از ویلای پدربزرگم بیرون زدم اونا حتما نگران شدن !
 استاد نگاهی مهربون بهم کرد و گفت : میریم توی خیابون به سمت بالا حرکت میکنیم چون پایین تر از اینجا تا
 دوکیلومتر دیگه ویلایی نیست اما بالاتر چندتا ویلای بزرگ هست که از پایین رودخونه به هم وصل میشن.
 نگاهی پر از سوال بهش کردم خندید و گفت : ما از خیابون میریم شما حتما درب ویلای بابابزرگتونو میشناسی
 دیگه؟!
 با تشکر نگاهی بهش کردم و گفتم : ببخشید نمیدونم چرا اینطور شد
 نگران پرسید : حالا مطمئنید حالتون خوبه ؟!
 - بله ممنونم مزاحم شما شدم جز دردسر چیزی ندارم.
 با خنده گفت : هر چه از دوست رسد نکوست.
 خانوم آریانفر گفت : چیه دخترم؟ از چیزی ناراحت و نگرانی؟ از چیزی میترسی؟
 خجالت کشیدم واقعیتو بگم اما چهره ی مهربونش باعث شد تا بتونم باهاش احساس راحتی کنم جواب دادم : آره!
 با مهربونی گفت : آخه از چی؟ میترسی؟
 صادقانه گفتم : آخه الان پدر و مادر و عموهام پدربزرگم چی فکر میکنن ؟ نمیگن تا حالا کجا بودی؟
 خندید و گفت : خب ما هم داریم برای همین همراست میایم دیگه ، خیالت راحت من درستش میکنم.
 نگاهی از سر قدر دانی بهش کردم و سکوت کردم . به سمت ویلا راه افتادیم وقتی درب ویلای آقابزرگ رو
 نشونشون دادم وارد کوچه ی خصوصی ویلا شد و ماشینو جلوی درب پارک کرد همگی پیاده شدیم دست و پام شل
 شده بود استاد زنگ رو فشرد باعبون ویلا که آقارحیم بود درو باز کرد و سلام کرد و پرسید شما؟
 وقتی از پشت خانوم آریانفر بیرون اومدم با خوشحالی نگام کرد و گفت : خانوم شما بیاید؟!
 با سر علامت مثبت دادم ذوق کرد و سریع تعارف کرد تو بریم و بعد خودش با خوشحالی به سمت ساختمون دوید و
 با فریاد اعلام کرد :
 - آقابزرگ خانوم آقا خودشون ! دخترتون برگشتن! خانوم اومدن!
 مامان و بابا اولین نفراتی بودن که به حیاط دویدن و بعد از اونا پونه و زن عمو و عمو بقیه انگار ناراحت شده بودن که
 چرا برگشتن ! مامان سریع تو آغوشم گرفت و غرق بوسه ام کرد بابا عصبانی بود نگاهی به استاد و مادرش کرد اول
 استاد و سپس مادرش سلام کردند و جواب سلام آرومی از بقیه شنیدند مامان با ترس و گریه پرسید :
 - کجا بودی مادر ؟ تو که مارو کشتی؟ داشتیم دیوونه میشدیم کجا رفتی بی خبر؟
 با بغضی که راه گلومو بسته بود گفتم : گریه نکن مامان تورو خدا گریه نکن طاقت ندارم.
 - چطور گریه نکنم ؟ آخه کجا بودی؟ نمیگی من سخته میکنم؟ نمیگی از دار دنیا همه امیدم تویی ؟ همه دلیل زنده
 بودنم فقط تویی؟ چرا فکر نمیکن مادر؟
 گریه اومنش نداد و محکم بغلم کرد و گریه کرد.
 جو بد و سنگینی حاکم بود آقابزرگ روبه استاد کرد و گفت : ببخشید ولی جنابعالی رو به جا نیارم !
 استاد لبخندی زد و با احترام تمام گفت : آریانفر هستم جناب صبا بیا که اجازه بدید براتون توضیح میدم.

این گفته ی استاد باعث شد تا آقابرگ همه رو به داخل دعوت کنه اینقدر حالم خراب بود که متوجه نبود متین و مهرداد و پیمان نبودم وقتی نشستیم بابا رو به پونه گفت :

- یه تماس با گوشیه پیمان بگیر و بگو اطلس برگشته.

پونه بلند شد و زن عمو رو به من گفت : یه شهرو بهم ریختی دختر ، خدا کنه تا حالا به پلیس خبر نداده باشن.

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم مادر استاد بی مقدمه شروع کرد:

- حقیقتش ما صاحب چند ویلا بالاتر از ویلای شما هستیم دم غروب طبق عادت همراه پسریم گرفتیم کنار رودخونه بریم وقتی بیرون رفتیم این دسته گل و دیدیم که کنار درخت خسته و مونده و خیلی معصوم خوابش برده اولش ترسیدیم و فکر کردیم ممکنه حشره ای گزیده باشش اما وقتی بیدارش کردیم و چشماشو باز کرد خیالمون راحت شد از قضا زد و پسریم خانومو شناخت و سریعا ماجرارو ازش جویا شدیم مته اینکه در حین قدم زدن گم شده و بقیه اتفاقها رو که عرض کردم خدمتتون ، خدارو شکر که اتفاق بدی نیافتاده به نظر من یه اسپند دود کنید یا قربونی کنید.

رنگ کدورت از چشمای بابا دور شد اما آقابرگ هنوز هم به ماجرا شک داشت به همین خاطر پرسید : فرمودید آقازاده نوه ی بنده رو میشناسن میتونم پیرسم از کجا؟

برق سه فاز از کله ام پرید تا خانوم آریانفر دهان باز کرد در سالن باز شد و پیمان و متین و مهرداد به داخل اومدن ترس و وحشت تو قیافه ی هر سه شون موج میزد پیمان با ناراحتی بغلم کرد و گفت :

- کجا رفته بودی اطلس عمو؟ دلمون هزار راه رفت ! اینهمه بی فکری از تو بعیده.

نگاهی شرمنده بهش کردم و گفتم : ببخشید عمو نفهمیدم چرا اینطور شد برات توضیح میدم.

بعد از اون نوبت متین و مهرداد بود مهرداد سریع حالمو پرسید اما متین هیچی نگفت فقط نگام کرد نگاهی که معنی شو نمیفهمیدم ولی هر چی بود پر از عشق و احساس بود.

استاد و مادرش بلند شدند و قصد رفتن کردند خداحافظی کردند و به حیاط رفتن وقتی از پله ها پایین میرفتند آقابرگ گفت :

- جناب آریانفر؟

استاد نگاهی به آقابرگ انداخت آقابرگ ادامه داد : نفرمودید نوه ی بنده رو از کجا میشناسید؟

قلبم ریخت مادر استاد خندید و گفت : اطلس جون شاگرد بنده زاده بودند.

رنگ از رخسار همه ی مایی که از ماجرای دانشگاه باخبر بودیم پرید دوزاری همه افتاد جز آقابرگ.

دوباره پرسید : متوجه نشدم خانوم شاگرد آقازاده!؟

بهترین کارو تو این دیدم که خودم ماجرارو جمع و جور کنم و گرنه گند زده میشد به همه چی ، به همین خاطر گفتم :

آقابرگ آقای آریانفر استاد آموزش راندگی من بودن من آموزشگاه میرفتم و پیش ایشون آموزش دیدم.

نگاهی التماس بار به استاد و مادرش انداختم خدارو شکر فهمیدند و گفته امو تصدیق کردند.

بعد از رفتن اونا شام رو توی سکوت خوردیم این اتفاق گرچه بد بود ولی همه رو وادار کرده بود سکوت کنند و بیشتر فکر کنند بعد از شام به اتفاق مامان البته با کسب اجازه از آقابرگ برای خواب به اتاق رفتیم مامان منو بهونه کرد و از اتاق بیرون نرفت پونه هم سریع به کنارمون اومد تا به این بهانه پیش اونا نباشه چند لحظه گذشته بود که

پونه گفت : الان زن داداش پیداش میشه میگی نه نگاه کن!

اینو گفت و زن عمو درو زد و وارد شد هر سه خندیدیم زن عمو متعجب نگاه کرد و گفت : دست شما درد نکنه ! به چیه من میخندید؟!

پونه دلیل خندمونو بهش گفت خودش هم خندید و گفت : آره والله کی حوصله ی اون سه تا افاده ای رو داره؟ بهت برنخوره ها پونه جون.

پونه خندید و گفت : چرا خیلی بهم برخورد سریع معذرت خواهی کن.

مامان یه بار دیگه از خودم خواست تا ماجرارو برش تعریف کنم من هم همه چیزو تعریف کردم ماجرای استاد رو هم براشون گفتم زن عمو خندید و گفت :

- خدارو شکر استاد و مادرش عاقل بودن و وقتی تو اونطوری گفتی قضیه رو لو ندادن.
گفتم : آره خدارو شکر شانس آوردیم.

هیچکس حاضر نبود تا برای خوابیدن به پیش عمه و دخترش بره همگی توی اتاق پیش من خوابیدن و مادر و دوتا دخترش با هم یه اتاقو اشغال کردن آقابزرگ هم که توی اتاق خودش تنها بود و و بقیه مردها هم توی یه اتاق دیگه و پسرا هم توی حال خوابیده بودن.

پاسی از شب گذشته بود که از خواب بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم کمی آب خوردم و سرحال اومدم خواستم برم بخوابم که متوجه شدم در حال بازه و کسی بیرونه از روی فضولی نبود ولی بی اراده به اون سمت کشیده شدم درو باز کردم به حیاط سرک کشیدم متوجه حضور متین شدم که با یه دست گرمکن مشکی و تی شرت ورزشی سفید که به تن داشت روی پله ها نشسته بود آرام و بی صدا رفتم و بالای سرش ایستادم متوجه حضورم شد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد مبهوت من بود و من مبهوت سیگار توی دستش زبونم بند اومده بود با من و من گفتم :

- این چیه متین؟

با نگاه سوی چشمانم رو دنبال کرد تا به سیگار رسید نفس عمیقی کشید گفت:

- همدم تنهاییهام توی این هفت سال.

چند پله پایین رفتم و روبه روش ایستادم و گفتم : آخه چرا ؟ پس احمد چیکاره بود؟

پوزخند تلخی زد و گفت : تا دو سال که نبود بعدشم که اومد یاد و خاطره ی تورو با خودش واسم آورد و دیوونه ترم کرد.

سرشو بالا آورد و با نگاهی سراسر عشق گفت : هیچکس نمیتونه جای تورو واسه ام بگیره حتی داداش این کمی آروم میکنه.

با تاسف سر تکون دادم و گفتم : خود دانی ولی تورو خدا سعی کن ترکش کنی من از آدمای سیگاری میتروسم.

خنده ای زیبا ولی غمگین کرد و سیگارشو زیر پاش انداخت و له کرد و گفت : فقط بخاطر تو.

تشکر کردم و بی اراده پرسیدم : متین چرا نخوابیدی ؟ انگار از چیزی ناراحتی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت : نباید باشم؟

با احمقی محض گفتم : آخه از چی؟

سری تکون داد و با غصه ای محض که از روی لبخندش معلوم بود گفت : کجا رفته بودی اطلس ؟ کجا؟

ناراحتی از عمق چشماش مشخص بود با خجالت بهش گفتم : ببخشید اگه نگران کردم

با صدایی گرفته گفت: ببخشم اگه نگرانم کردی؟ اطلس من هنوز تنم داره میلرزه اونوقت تو میگی اگه نگرانم کردم؟ دختر مته اینکه تو هنوز هیچ نفهمیدی چیکار کردی¹

سرمو پایین انداختم و گفتم: متاسفم فقط همین!

– همین! فقط همین؟! اوای اطلس تو خیلی بی فکری!

اخمی کردم و با بغضی بی اراده گفتم: خب من که گفتم ببخشید! دیگه چیکار کنم؟! متوجه ی بغضم شد. لحنش رو مهربونتر کرد و گفت: دیگه هیچ وقت اینکارو نکن با این کارت دیونه ام میکنی اطلس.

با نگاهم مطمئنش کردم و با مهربونی به چشمام نگاه کرد و گفت: من همه جوهره دلم برای این نگاه پر میزنه اطلس این نگاهو هیچ وقت ازم نگیر تورو خدا مراقب خودت باش.

سرم و بالا آوردم و اونچه رو که میدیدم باور نداشتم یعنی اون چشمها متعلق به من بود متوجه لغزش اشک از گوشه ی چشمش به روی گونه اش شدم توان اینکه بایستم و گریه اشو ببینم و نداشتم از پله ها بالا رفتم و با گفتن شب بخیر ازش جدا شدم وقتی به بالکن رسیدم دستمو از پشت گرفت و مانع شد بیشتر قدم بردارم سرمو به سمتش برگردوندم و و به دست گره شده ام توی دستش نگاه کردم نگاهمو بالا تر بردم تا پی به قصدش ببرم مظلمانه با همون اشک نگاهم کرد و گفت:

– دوستت دارم اطلس فقط همین!

بی حس شده بودم وای خدایا چه میکردم تا نخورم زمین دستمو رها کرد و به سمت باغ رفت و من وادار به برگشتم توی اتاقم شدم خاک بر سر خودم و احساسم آخه چرا صداش نزدم تا بهش بگم تنها بهونه ام برای زندگی فقط اونو چرا بهش نگفتم منم دستش دارم اونم دیوونه وار.

صبح با صدای مامان بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم برای صرف صبحانه از پله ها پایین رفتم و با گفتن صبح بخیر سر میز صبحانه نشستم نمیدونم به خاطر اتفاق دیروز بود یا ذلیل دیگه ای داشت که هر کسی سرش تو کار خودش بود و کسی کاری به کار کس دیگه نداشت سر میز صبحونه همه حاضر بودند بعد از صبحانه بابا رو به من کرد و گفت: پاشو اطلس سریع جمع و جور کن باید زود راه بیافتیم.

تعجب کرده بودم.

آقابزرگ رو به بابا گفت؟ کجا محمد؟! – باید بریم آقابزرگ قرار واجبی دارم که حتما باید برم.

عمو پرویز به جای آقابزرگ گفت ک خب تو برو چکار بچه ها داری؟ – نه دیگه! تعارف تعارف که نمیکنیم مهم دیدن هم و دور هم بودن بود ممکنه کارم طول بکشه و مجبور بشم دوستمو بیارم خونه باید یکی باشه پذیرایی کنه!

پیمان روبه پونه گفت: پاشو پونه پاشو حاضر شو ما هم باید بریم خوب شد داداش یادم انداخت کلی کار ریخته سرم باید به همشون برسم.

صدای مهرداد در اومد و گفت: شما هم بخواید برید دیگه چه فایده؟ اصلا صفا نداره! این حرف یعنی اینکه اصلا عمه اینارو به حساب نیارود با اینحال عمه رو به بابا گفت:

– کاش نمیرفتی داداش حالونو گرفتی.

توی دلم گفتم : آره جون خودت.

آروم و بی اراده لبخند روی لبم نشست مهرداد که قصد رد شدن از کنارم داشت آروم گفت : منم باهات موافقم.
با تعجب نگاه کردم خندید و رفت دنبالش رفتم و گفتم ک متوجه منظورت نشدم!

- منظورم همونه که تو دلت به عمه گفتی من هم موافقم.

بی اختیار خندیدم و با دلهره پرسیدم ک خیلی تابلو بود؟

خنده ای سر داد و گفت : خیلی!

بعد از خداحافظی به سمت خونه را افتادیم هر وقت برمیگشتم و پشت سرمو نگاه میکردم ماشین پیمان پشت

سرمون بود وقتی که جلوی درب خونه ی ما ماشین رو پارک کرد به سمتشون رفتم و گفتم :

- ما تعارف کردیم شما بیاین خونه مون؟!

پونه خندید و گفت : بلند نگفتید ولی ما از توی دلتون شنیدیم.

با خنده گفتم : تعارف کرده شما چرا باور کردید؟

پیمان در ماشینو قفل کرد و گفت : تعارف اومد نیومد داره خواست نکنه حالاهم که ما اومدیم تا عبرت بشه واسه

دفعات بعد!

با خنده وارد خونه شدیم مامان خوش آمدی گفت و ادامه داد چه خوب کردید اومدید منو که خیلی خوشحال کردید.

پیمان بادی به غبغب انداخت و گفت : اما مته اینکه بعضی ها خوشحال نشدن؟!

منظورش به من بود کنارش رفتمو دستمو انداختم گردنش و گفتم : این حرفها چیه؟ نمیدونی چقدر خوشحالم دارم

از خوشحالیه زیاد سخته میکنم.

دستم از گردنش انداخت پایین و شروع کرد به قلقلک دادنم جیغم به هوا بود تا نگفتم ببخشید غلط کردم دست

بردار نبود از ترس اینکه دوباره هوس قلقلک دادن نکنه از کنارش بلند شدم و روی میل دیگه ای نشستم و از بابا

پرسیدم :

- بابا شما با کی قرار داری روز جمعه ای؟

- رفیق جدیدمه اسمش امتحان زبانه اطلسه!

تازه دوزاریم افتاد مته فخر از جا پریدم و گفتم : وای امتحان ، هیچی نخوندم.

نگاهم به روی پونه ثابت موند پونه گفت : الان منظورت از این نگاه اینه که بیامو بهت درس بدم؟!

- اوهوم.

پیمان خندیدو گفت : مگه اومدن ما به اینجا علت دیگه ای هم داره که ما خبر نداریم؟!

تازه متوجه شدم اون طفلک ها هم بخاطر من راه افتاده بودن و دنبال ما اومده بودن با پونه به اتاق رفتیم و تا شب

زبان کار کردیم بعد از شام پونه و پیمان رفتن.

صبح که از خواب بیدار شدم سریع صبحونه خوردم و راهی دانشگاه شدم با لاله قرار داشتم وقتی دیدمش به سمتم

دوید و گفت :

- خب خب بگو ببینم چه خبر؟

- مرض! به جای سلام کردنته؟

خندید و گفت : exquesme

- سوتی زدم و گفتم : بابا چه خبر؟ یعنی می خوام بگی خیلی درس خوندی؟ والله من که بیلمیرم!
- با خنده گفت : بی خود میکنی بیلمیری یالا من دارم میمیرم از فضولی.
- بمیر زودتر وقت ندارم میخوام برم سر جلسه امتحان دارم.
- اطلس؟ اذیت نکن دیگه بگو چه خبر؟ خوش گذشت این دو سه روزه با آقا متین؟ یک هفته ست هر وقت زنگ میزنم خونه نیستی یا رفتی کمک زن عموت یا دیدن پسر عموت لابد این آخریشم رفته بودید ختنه کنون پسر عموت؟!
- با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم خفه شو بی حیای بی ادب!
- خیلی خب من خفه بشم حرف میزنی؟!
- چی بگم؟!
- این دوروز کجا بودید؟
- ویلای بابابزرگم.
- با قیافه ای جالب ترسید و گفت : وای بسم الله بینمت سالمی؟ سرحالی؟ جاییت درد نمیکنه؟
- خندیدم و گفتم : نه از لحاظ جسمی سالمم.
- نگاهی از شیطنت کرد و گفت : از لحاظ روحی چی؟
- داغونه داغون!
- چرا؟!
- چه جرای غلیظی گفتی؟ محض ارا! نمیدونی چرا؟
- لابد باز اون دوتا پری رو اونجا بودن.
- مگه میشه نباشن؟
- آه بابا تو هم با این فامیلات بگو بینم چی گفتن؟ چی شده؟ راستی بینم متین اینا هم بودن؟
- اوهوم.
- خب خب قضیه جالب شد ادامه بده.
- ای زهرمارو ادامه بده انگار نه انگار امتحان داریم.
- راس میگی پاشو بریم ولی قول بده بعد از امتحان از سیر تا پیاز این چند روزو برام تعریف کنی از لحظه ای که متین رسید فرودگاه تا همین الان که پله هارو میریم بالا و من دارم فک میزنم.
- امتحانو خوب دادم وقتی از در بیرون می اومدم استاد آریانفر رو دیدم اول اون بود که سلام کرد
- سلام عرض شد خانم صبایی! خسته نباشید.
- با خجالت نگاهش کردم و جوابشو دادم : سلامت باشید . با زحمت های ما؟
- اختیار دارید چه زحمتی؟
- شما لطف بزرگی به من کردید خیلی از شما ممنونم.
- وظیفه ام بود راستی بعد از رفتن ما که اتفاق خاصی نیافتاد؟
- نه خدارو شکر.....

استاد تا خواست صحبتشو ادامه بده یکی از بچه ها ی دانشگاه برای پرسیدن سوالی ازش اجازه خواست در این بین بود که لاله از سر جلسه امتحان بیرون اومد و دستمو گرفت و در حالیکه سعی داشت با خودش بیردم گفت:

- خب بریم جریان و سریع برام تعریف کن مردم از فضولی اصلا نفهمیدم امتحان و چطوری دادم زود باش تا جون مردمو دق مرگ نکردی!

استاد متوجه گفته ی لاله شد و لبخندی جذاب گوشه ی لبش نشوند از خجالت آب شدم و بازوی لاله رو بشکون گرفتم تا فکش رو ببندم مثل این بچه ها آخ بلندی گفت و رو به من کرد:

- هان چته! چرا بشکون میگیری؟ پاچه گیر شدی ها؟ نمی خوای بگی خب نگو خیلی هم دلت بخواد با من درد و دل کنی.

وای خدایا که چقدر این دختر حرف میزد استاد ه خنده اش گرفته بود سرش و از جانب ما برگردوند تا مثلا من بیشتر خجالت نکشم تعداد بچه ها بیشتر شده بود و قصد داشتن از استاد سوالاتی پرسند به همین خاطر با خجالت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- ببخشید استاد اگه اجازه بفرمایید بنده مرخص بشم؟
نگاهی کرد و گفت: خواهش میکنم به سلامت.

دست لاله رو گرفتم و با خودم کشوندمش دائم با مشت به پهلوش میزدم.

- ای خفه شی دختر! چقدر روده درازی مگه ندیدی استاد اونجا ایستاده؟ این چرت و پرت ها چی بود میگفتی؟
قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: مگه چی گفتم؟ استاد از کجا بدونه ما در مورد چی حرف میزنیم آخه؟

زیر لب گفتم: از همه بیشتر اون میدونه احمق!

نگاهی بهم کرد و گفت: احمق خودتی راست میگی بلند حرف بزن تا جوابتو بدم.

- لاله چی میخوای از جونم؟

- درست بنال بینم جریان چیه؟ زود باش دیگه.

میدونستم اگه نگم راحتم نیزاره به همین خاطر قدم هامو آرومتر کردم و شروع کردم به تعریف ماجرا. میخواستیم به سمت ایستگاه اتوبوس بریم که صدای استاد رو شنیدم:

- ببخشید خانوم صبایی!؟

ایستادم و به سمتش برگشتم به کنارمون اومد و گفت: ببخشید که مجبور شدم صحبتتون رو قطع کنم خودتون که ملاحظه کردید سرم شلوع شد.

- اختیار دارید استاد خواهش میکنم.

- ان شالله توی یک موقعیت بهتر خدمتون عرض میکنم حالا مصدع اوقاتتون نمیشم.
خواهش میکنم هر طور راحتید.

خداحافظی کرد و از ما دور شد لاله سریع گفت: ادامه بده بینم، قضیه همه به کنار قضیه ی استاد داره جالب میشه. به ایستگاه رسیدیم و روی نیمکت نشستیم من همینجور سرگرم تعریف کردن بودم که لاله دستمو فشرد و گفت:

- هی دختر اونجارو باش انگار اون یارو با ما کار داره ها! پسره ی هیز بی شرف! ولی خداییش خیلی خوشگله ها.

به سمتی که نشونم داد نگاه کردم قلبم توی سینه ام از کار افتاد به وضوح هجوم خون رو به صورتم متوجه شدم گر گرفته بودم و از تنم عرق می ریخت دست لاله رو فشردم و گفتم :
- پاشو پاشو.

پاشد و مته بچه ها دستش رو به من داد و من هم همراه خودم کشوندمش دستشو توی دستم فشار داد و گفت :
- دختره ی بی حیا کجا می بری منو ؟ سریع تا یکی بهت چراغ سبز نشون داد دوییدی سمتش ؟ اگه به متین نگفتم ؟ !
جمله ی آخر و درست وقتی گفت که رسیدیم کنار متین نگاهش کردم اما متعجب بدون اینکه سلام بکنه با خنده گفت :

- دوستت چه چیزی رو می خواست به من بگه؟!

لاله چشماشو باز و بسته کرد خوب میفهمیدم داره از تعجب شاخ در میاره خودم هم متعجب بودم نمیفهمیدم متین اون موقع روز اونجا چیکار میکرد ؟ چقدر چهره اش عوض شده بود باورکردنی نبود اما پرسوریشو زده بود سرم و پایین انداختم و گفتم : سلام !

با مهربونی جواب داد : علیک سلام امتحان چطور بود ؟ خسته نباشی.

لاله دستمو محکم توی دستش میفشرد یعنی قضیه رو براش باز کنم! خنده ام گرفته بود روبه متین گفتم :
- مرسی سلات باشی امتحانم خوب بود.

- خب خدارو شکر ! حالا بینم نمی خوای دوستتو معرفی کنی؟

نگاهی به لاله کردم و با خنده گفتم : این لاله است یکی یه دونه دوستم بقیه هستن ها ولی این اصلیه ست.
بعد رو به لاله گفتم : لاله جان اینم متین پسر عموی بنده ست.

قبل از متین لاله با من گفت : خیلی خوشبختم ببخشید به جا نیاوردم.

متین هم ابراز خوشبختی کرد و گفت : اختیار دارید من هم معذرت میخام که شما رو توی این گرما معطل کردم زود باشید سوار شید میرسونمتون البته اگه افتخار بدید؟!

لاله هی ای گفت و ادامه دا : وای نه !

متین با خنده گفت : چرا اینقد وحشت زده ؟ مگه من اینقد ترسناکم؟!

لاله رو به من کرد و آرام گفت : یه نگاهاون طرف بنداز!

نگاهی به سمت درب دانشگاه کردم اوه اوه راست می گفت همه ی همکلاسی هام به ما زل زده بودن ! چی فکر میکردند خدا میدونست ؟ اطلس صبایی سر سنگین و با حیای دانشگاه کنار یه پسر خوش تیپ ! حتما صحنه ی دیدنی میشد متین که توجهش به ما بود رو به من کرد و گفت :

- اتفاقی افتاد اطلس؟ چرا سوار نمی شی؟

وقتی منو مردد دید با دلخوری پرسید: نکنه نمی خوای با من بیای ؟ درست می گم؟!

دلم نمی اومد پیشنهادشو رد کنم از اینکه باهاش بودم لذت می بردم می دونستم لاله نیامد رو بهش کردم و گفتم :
- من که مشکلی ندارم اما فک نمیکنم لاله دعوتتو قبول کنه.

نگاهی به سمت لاله کرد و گفت : برای چی ؟ منو هم مته برادرتون حساب کنید.

لاله تشکر کرد و گفت : حتما همینطوره منتها مزاحمتون نمیشم من خونه نمیرم مسیرم به شما نمی خوره پس مزاحمتون نمیشم.

متین در کمال ادب گفت : برای من زحمتی نیست ولی خوب هر طور میل‌تونه من که در خدمتم. لاله تشکر کرد و روی منو بوسید و کنار گوشم گفت : الهی تو گلوت گیر کنه از کجا پیداش کردی؟ خندیدم لاله خداحافظی کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت من هم به ناچار درب جلو رو باز کردم و توی ماشین نشستم ماشین مهرا رو آورده بود قبل از حرکت نگاهی بهم کرد و گفت :

- من راه می افتم ولی آدرس دادنش با شما میدونی که هنوز خوب بلد نیستم اینجارم با هزار پرس و جو پیدا کردم. به رو به رو نگاه کرد و منتظر جواب من نشد عینک آفتابش رو زد و خیلی نرم ماشینو با کف دست با یه فرمون از پارک خارج کرد همیشه عاشق اونایی بودم که با کف دست فرمونو می چرخوندند ماشین در سکوت مطلق بود ضبط رو روشن کرد چه صدای آشنایی داشت چه نت قشنگی.

عشق من بمون دلواپسم نزار بی تونمیگذره این روز و روزگار...

هر دو ساکت بودیم بد جوری با آهنگ توی حس رفته بودیم صدای ضبط رو کم کرد و گفت :

- انگار تا من حرفی نزنم تو تا آخرش می خواهی همینجور ساکت بمونی؟! فقط نگاش کردم ادامه داد : د یه چیزی بگو می خوام صداتو بشنوم. با شرم گفتم : چی بگم؟! - هر چی دوست داری فقط حرف بزن اینجوری ساکت نباش.

لبخندی زدم و گفتم : نمی دونم چی بگم آخه! اخمی کرد و گفت : نداشتیم ها ! خندیدم و گفتم : باشه بگو ببینم تو از کجا میدونستی من امروز امتحان دارم اصلا از کجا میدونستی ساعت چند شروع میشه و کی تموم میشه؟ - کار نشد نداره من بخوام میتونم که بدونم خوب منم خواستم. همیشه کامل و مبهم جواب میداد که دیگه آدم نتونه سوالی پیرسه پس منم ساکت شدم. - از دیروز تا حالا دلم برات تنگ شده بود.

خجالت کشیدم اما متین راحت بود ادامه داد: خجالت نکش اطلس دلم می خواد باهات راحت باشم پس تو هم راحت باش نمیدونم چه فکری در مورد من میکنی ولی باور کن من نه پرروام نه بی حیا نه اینکه فکر کنی حواسم به دورو برم و موقعیت اطرافیانم نیست باور کن هست فقط دلم می خواد همه بدونن تو مال منی بدونن که نباید تورو اذیت کنن تو مال منی اطلس مگه نه؟! نفس کشیدن برام سخت شده بود من که منتظر همون حرف بودم پس چم شده بود ؟ چرا اینقدر ترسو شده بودم ؟ دستام میلرزیدن و رنگم پریده بود صدای پخش رو بلندتر کرد و خودش هم باهاش خوند :

عشق من بمون باز با من بخون این ترانه ی پاک و مهربون...

به اینجاش که رسید نگاشو به سمت من برگردوند و رو به من همخونی کرد :

من با تو دلخوشم وقتی کنار می

دلم آتیش میگرفت نفهمیدم چی شد که اشکهام دونه دونه از گوشه ی چشمم به سمت گونه ام رونه شدن وقتی متوجه اشکام شد ماشین رو کنار زد و به سمت من کج شد عینکشو برداشت و یه دستشو به فرمون و دست دیگرشو به صندلی تکیه داد و و اسمو با صدایی عاشقونه صدا کرد : اطلس؟؟؟

چقدر دلم می خواست اسمو صدا کنه سرم پایین بود با دو انگشتش از چونه ام سرمو بلند کرد و به طرف خودش چرخوند و بی محابا گفت :

- آگه این چشمها مال منه هیچ وقت نمی خوام بارونی باشن.

بی اختیار دستشو کنار زدو و دستامو جلوی صورتم گذاشتم و آزادانه گریستم چند لحظه به حال خودم رهام کرد و بعد که آرومتر شده بودم مظلومانه گفت :

- ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

بی اراده صورتمو به سمتش برگردوندم و به چشمای عسلیش زل زدم اینقد نگاهشون کردم تا هم وجود خودم آب شد و هم اون ، از رو رفت و سرشو برگردوند و گفت :

- آخه این نگاه چی میگه اطلس؟ چرا اینقدر وحشت زده است ؟ چرا اینقدر نگرانه ؟

صدایی از گلویم در نمی اومد دلم می خواست حرف بزنم اما نمیشد از بی حرفی من خسته شد و راه افتاد معلوم بود مسیرو بلده چون بدون اینکه از من آدرس پیرسه سر کوچه رسید گوشه ای ایستاد و گفت :

- تا دم خونتون نیام فکر کنم اینطوری راحتتر باشی.

منگ بودم گیج و بیحال نگاهی به دور و برم کردم و در ماشین رو باز کردم بی هیچ حرفی پیاده شدم حتی یادم رفت خداحافظی کنم از ماشین پیاده شد و گفت : به سلامت !

به سمتش برگشتم باید حرفی میزدم : م م ممنونم خداحافظ!

سرشو پایین انداخت و دستی به موهاش کشید و گفت : متاسفم آگه حرف بی ربطی زدم تو ببخش و فراموش کن مراقب خودت باش.

اینو گفت وسوار ماشین شدو راه افتاد با پاهای بی جون و لرزون وارد کوچه شدم و وقتی به خونه رسیدم بی حال بودم از قیافه ی زارم مامان وحشت کرد و سلام کردم و به اتاقم رفتم

- چی شده مامان چرا اینطوری شدی؟

- خوبم مامان شما نگران نباش.

- چطور نگران نباشم آخه ؟ نکنه امتحانتو بد دادی؟

- نه امتحانم خوب بود فقط نمیدونم چرا ضعف کردم سرم درد میکنه می خوام بخوابم.

تا دم تخت همراهیم کرد و کمکم کرد تا لباسمو عوض کنم.

- الان بخواب اما تا دو ساعت دیگه برا نهار بیدارت میکنم.

مخالفتی نکردم چون میدونستم فایده ای نداره چه روز سختی بود چرا اینقدر احمق بودم و عشق خودمو پس میزدم ؟ از شانس بد روز بعد هم امتحان داشتم و و مجبور بودم درس بخونم با درس خوندن کمی از فکر و خیال بیرون می اومدم اما باز هم لحظه ای یادش تنهام نمی داشت اون روز و اون شب با همه ی تلخیش هر چند که قشنگیش اگر که میداشتم و می خواستم بیشتر بود گذشت.

روز بعد برای امتحان به دانشگاه رفتم لاله باز هم سریش شد و ته توی ماجرا رو می خواست برایش همه ی احمق بازیهام رو توضیح دادم و طبق حدسم تا تونست فحش و بد و بیراه نثارم کرد :

- آخه بیشعور احمق آخه روانی آخه کم عقل آخه بی لیاقت هیچکس که واست مهم نیست یهنی خودت هم برا خودت مهم نیستی؟ زدی پسر مردمو بی کرک و پر کردی اونوقت نشستی برای من زانوی غم بغل گرفتی؟ بازم

آفرین به معرفت اون که حداقل ازت خواسته مراقب خودت باشی تو که ته بی معرفتایی والله پسره حق داره بره و پشت سرشم نگا نکنه.

با کلافگی و بغض گفتم : به جای دلداری دادنته !؟

- آخه چه دلداری و امیدی بهت بدم خودت کردی که لعنت بر خودت باد.

با بغض گفتم : لاله یعنی تو میگی باز هم بهم فکر میکنه ؟ یا نه دیگه بی خیالم میشه؟

- والله چی بگم؟ شاید اینقدر مرد باشه که بیاد سراغت خدارو چه دیدی؟

- لاله دیدی چه ناز بود؟

- آره خاک بر سرت تو که عرضه نداری خب می گفتمی حداقل من میرفتم مخش رو میزدم نمی دونی تو دانشگاه

چقدر پیچیده مته بمب صدا کرده که اطلس صبابی با یه پسر خوشگل و خوش تیپ دوست شده !

- غلط کردن میگن کدوم دوستی؟

- خب اونا که نمیدونن که تو اینقدر احمقی که پشش زدی!

- وای لاله خیلی نگرانم دارم دیوونه میشم.

- تازه داری دیوونه میشی؟ برو بابا تو خیلی وقته دیوونه ای ! تازه داری مارو هم مته خودت می کنی.

ساکت شدم بعد از چند لحظه لاله با یه حالت خاصی گفت : اطلس؟

- ولی خداییش خیلی ناز بودا!!! آخه احمق به چیه تو رفته؟

امتحانو دادیم و از دانشگاه بیرون رفتیم به جای دیروزی نگاه کردم اما خبری نبود خسته و دلشکسته با اتوبوس به

خونه رفتم می خواستم بخوابم که مامان به اتاقم اومد و گفت :

- راستی یادم رفت بهت بگم عمه جونت واسه ی فردا شب دعوتمون کرده واسه متین مهمونی داده اگه درس داری

امروز و فردا بخون چون وقت نمیکنی.

به هم ریخته بودم به هم ریخته ترم شدم یاد متین دیوونه ام میکرد با خودم فکر کردم اینبار حتما حالمو میگیره با

فریبا اخت می شه و لچ منو در میاره البته هر کاری میکرد حق داشت ولی دلمو می شکست .

سه شنبه دعوتی عمه بود و من چهارشنبه امتحان داشتم اون هم فیزیک که اصلی ترین درسم بود ولی نمیشد که

نرفت دلم نمی خواست متین و با فریبا تنها بزارم .

شروع به درس خوندن کردم و وقت کم داشتم و تا فردا شبش دقیقا تا لحظه ی رفتن کتاب دستم بود مانتویی

سدری رنگ و روسری و شلواری یشمی رنگ رو هم با هم ست کردم توی آینه که نگاه کردم ترس توی نگام موج

میزد دلهره داغونم کرده بود به خونه ی عمه که رسیدیم طبق معمول آخرین نفر بودیم خوشبختانه پونه و پیمان هم

بودند حضور اونا کمی آروم میکرد زن عمو برخلاف همیشه که خیلی تحویلیم میگرفت یک سلام و احوالپرسی

معمولی کرد احساس کردم از موضوعی ناراحته اول فکر کردم نکنه متین حرفی زده باشه ولی بعد با خودم گفتم

اینقدر بچه ننه نیست که یک مسئله اینقدر شخصی رو به این سرعت با مادرش در میون بزاره پس حتما زن عمو از

چیز دیگه ای ناراحت بود لابد بخاطر حرفهای اون روز عمو و آقابرگ بود فریبا و فرزانه وقتی منو دیدن انگار

عزرائیلشونو دیدن متین خیلی آروم و سر به زیر بود و به زور جواب سلاممو داد دلم شکسته بود همونی شد که

فکرشو میکردم اصلا تحویلیم نگرفت در ازای همه پونه و پیمان و مهراد حسابی تحویلیم گرفتند و تنهام نداشتند سعی

کردم خودمو فقط با این سه نفر سرگرم کنم و گرنه اصلا نمیتونستم اون جمعو تحمل کنم دلم شکسته تر شد وقتی

فریبا کنار متین نشست و شروع کرد به صحبت کردن متین هم هر چند سنگین و موقر بود ولی به حرفاش گوش میداد.

شاید حق نداشتم که اونقدر سخت بگیرم و از هر چیزی برنجم ولی ناخودآگاه وقتی فریبا باهاش همکلام میشد راه نفسم بند می اومد متین با هیچکس قاطی نمیشد معلوم بود از چیزی ناراحته و خودشو سرگرمه دیدن تلویزیون کرده بود تا جایی که صدای اعتراض عمه بلند شد :

- چیه متن جان؟ چرا همیشه و همه جا سرحالی و شاد ولی به ما که میرسه سگرمه هات تو همه و سردرد و بهونه میکنی؟

موقع شام هیچی از گلوم پایین نرفت گرسنه بودم گرسنه هم موندم کمی که از خوردن شام گذشته بود بابا قصد رفتن کرد از خدا خواسته منم سریع پشت سرش بلند شدم و خودمو آماده ی رفتن کردم اینجا بود که فک کنم برای بار اول نگاهی بهم انداخت و توجهش رو جلب کردم که ای کاش نمیکردم! وقتی خودمو مشتاقانه آماده ی رفتن نشون دادم نگاهی گذرا بهم کرد و با لبخندی تمسخرآمیز نگاهشو ازم گرفت.

وارفتم نگام نکرد ، نکرد ، وقتی هم کرد چه جوری کرد؟! دیگه حتی نمی خواستم یه ثانیه هم اونجا باشم سریع خداحافظی کردم و توی ماشین نشستم به خونه که رسیدیم سریع به اتاقم رفتم و همونطوری روی تخت ولو شدم و زدم زیر گریه منکه تحمل بی محلی اونو نداشتم چرا از خودم رنجوندمش؟ چرا دلشو شکوندم تا دلمو بشکونه؟ چرا قصه ی خودمو غصه کردم؟!

ده روز از اون روز می گذشت و من هر روز بیشتر به اوج تنهایی می رسیدم و بیشتر به دردی که بهش مبتلا شده بودم پی میبردم در طی این ده روز مامان دوبار خواسته بود تا متین رو دعوت کنه اما دعوتمونو رد کرده بودن و می گفتن از سمت فامیلیای زن عمو دعوت دارن پنج شنبه بود و شبی که بالاخره دعوتمونو پذیرفته بودن و قرار بود به خونمون بیان!

دلم برای شب بدجور شور میزد نفهمیدم چطور امتحانمو دادم که البته آخریش بود در تمام اون چند روز نگاهم به جایی بود که روز اولین امتحانم اونجا ایستاده بود انتظار داشتم بیاد اما نیومد ، نخواست شایدم من نداشتم ، نمیدونم! سرگرم کارهای خونه بودم که صدای زنگ بلند شد علی رغم اینکه پونه هم جنسم بود و راحت تر می شد باهاش ارتباط برقرار کرد ولی با پیمان راحتتر بودم و حضور پیمان آرومم میکرد هر چند خیلی شاد و سر حال وارد خونه شدن ولی دل داغون من مرده تر از این حرفها بود پیمان که مته همیشه متوجه حال خرابم شده بود کنارم اومد و در حالیکه داشتم بوفه رو دستمال می کشیدم از پشت بغلم کرد و گفت :

- نمی گویم فراموشش مکن گاهی به یاد آور اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش.
برای آروم کردنش گفتم:

- شمع سوزان توانم اینگونه خاموشم مکن از کنارت میروم اما فراموشم مکن.

خندید و گفت : ای شیطان حالا که اینطور شد ناشاد باد دلی که ناشاد خواهدت . ب بده برادرزاده.

دست از کار کشیدم و گفتم : ت اینکه تمومش میکنی و میذاری به کارام برسم یه نه؟ ه بده عمو ولی شعرای پشت کامیونی قبول نیستا حالا ه بده.

اخمی کرد و گفت : ه ه فوتینا الف بده.

به جای من پونه که وارد سالن شده بود گفت: آی بر هر چی نامرده لعنت ت بده داداش.
پیمان با خنده گفت: تو مثله رنگ پاییزی و من مثله زمستانم چگونه دل اسیرت شد غلط کردم نمیدانم.
بی اراده زدم زیر خنده پونه اخمی کرد و گفت: بدون من که مشاعره می کنی زبوتونم که درازه به منم که میخندید
باشه یادم میمونه.

به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم: ناراحت نشو عمه ای پیمان که گفت غلط کرد.
پیمان اخمی کرد و گفت: حیف که خونه ی دل جای تو شد و جای دگر نیست و گرنه حالت میگردم حالات بده
میتونین باهم همفکری کنین.

پونه نگاهی به من کرد و گفت ک تا به کی ای ساده دل چون کودکان سرگرم بازی؟! ای بده داداش.
پیمان که بهش برخورد کرده بود با غرور گفت: یه روز میاد که گذر پوست به دباغ خونه بیفته آبجی! حالا بده.
پونه با اخمی بامزه گفت: همینکه که هست.

پاشد و به آشپزخونه رفت و بعد از رفتنش پیمان رو به من کرد و با ادا گفت: همینکه که هست همینکه که هست!
از خنده ریسه رفته بودم خوب شد اومدن و بالاخره تونستند کمی آروم کنن پیمان که از خنده ی من شاد شده بود
گفت:

- خب الحمدالله ضایع شدن ما باعث شد این جگر طلا بخنده.
به کنارش رفتم و خواستم بیوسمش خودش متوجه شد و گونه اشو جلو آورد اخمی کردم و لپشو کشیدم و گفتم:
اهکی! بمون تو خماری.

ابرهاشو در هم کشید و بانمک گفت: خیلی هم دلت بخواد گیر هر کسی نیما.
با شیطنت گفتم: مثلا گیر کیا میاد?
- بماند!

- ااینطوریه؟ پونه! پونه!

سریع پرید و جلوی دهن منو گرفت و گفت تو هم خوشت میاد این وزیر صلب آسایش و بندازی به جون ما?
خندیدم و گفتم زود باش حرف بزن و گرنه صداش میزنما.

- بابا هیچکس اصلا غلط کردم هیچکی نمی خواد منو ببوسه راحت شدی؟ حتما باید ضعف منو ببینی و هی تو سرم
بزنی؟

خندیدمو دلسوزانه گفتم: آخی چرا؟

خم شدم کودکانه لپشو جلو آورد و من هم بوسیدمش لبهاشو غنچه کرد و گفت: هیشکی منو دوست نداره.
خندیدم و در حالیکه به بقیه کارم میرسیدم با بد جنسی گفتم؟ بس که گند اخلاقی.

قیافه ای جدی به خودش گرفت و گفت: بی جنبه، از این به بعد اگه پیشت دردودل کردم حالا میبینی.
خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ در اومد درو باز کردم عمه اینا بودن اصلا حوصله اشونو نداشتم خیلی مسخره
بود نه ما چشم دیدن اونارو داشتیم نه اونو چشم دیدن مارو ولی از ترس آقابزرگ مجبور بودیم خونه همدیگه بریم
به رسم ادب میزبان سلام واحوال پرسیدم و به بهونه کمک به مامان به آشپزخونه رفتم نفرات بعدی بابا و
آقابزرگ بودن خیلی کم و فقط محض پذیرایی کردن به سالن میرفتم وقتی شیرینی رو برای تعارف بردم فریبا در
حین برداشتن شیرینی با صمیمیتی دروغین گفت:

- اطلس جون پیراهنم بهم میاد؟! -

نگاهی بهش انداختم پیراهنی تقریباً تنگ بود که آستین‌هایی سه ربع داشت و یقه اش حالت شل دور آستین‌ها و یقه و پایین لباس که حالت کج از روی کمر تا رون پا بود یراقهایی براق به رنگ لباس کار شده بود در عین سادگی قشنگ بود آبی تیره بود و خیلی بهش می‌اومد دروغ نگفتم و بهش جواب دادم.

- خیلی! هم به چشمات میاد هم به پوستت!

اینو که گفتم فرزانه هم سریع گفت: به من چی؟ پیراهن من چگونه؟

نگاهی بهش کردم همون نوع و همون مدل بود فقط رنگش که آبی آسمونی بود فرق داشت با لبخند گفتم: پیراهن تو هم خیلی شیکه خوب سلیقه ای دارید.

تشکری کردند و مثلاً از تعریف من خوشحال شدن داشتم از سالن خارج میشدم که فریبا صداش بلندتر کرد و گفت:

- سلیقه‌ی ما نیست سلیقه‌ی متینه اون برامون از لندن آورده.

قلبم ریخت سینی تو دستم لرزید ولی به هر طریقی بود خودمو به آشپزخونه رسوندم و از پشت اوپن گفتم:

- مبارکتون باشه ان شاءالله به سلامتی استفاده کنین.

عمه عشوهِ ای اومد و گفت متین جونم خیلی با سلیقه ست واسه‌ی هیچکس دیگه ندیدم به این خوشگلی چیزی

آورده باشه ببینم مگه برای شما سوغاتی نیاورده؟

دلم شکست دو هفته از اومدن متین گذشته بود یعنی به فکر ما نبوده اصلاً انتظاری ازش نداشتم ولی وقتی دیدم برا

اونا اهمیت قائل شده و برا ما نه دلم گرفت جوابی ندادم فقط با لبخند به علامت منفی سرمو تکون دادم انگار

خوشحال شده بودن چون نیش هر سه شون باز شده بود اهمیتی ندادم پیمان از دور برام چشمکی زد که اهمیت ند

منم براش لبخند زدم چند دقیقه نگذشته بود که بالاخره با صدای زنگ قلبم از جا کنده شد به همراه بابا و مامان به

کنار در ورودی رفتم تا به رسم ادب خوش آمد گوی کنم. عمو زن عمو مهرداد نگاهم به پشت سر مهرداد خیره موند

اما خبری از متین نبود حالم یه جور بد شده بود بابا رو به عمو متعجب پرسید پس متین کو؟

به جای عمو زن عمو گفت: کار واجبی براش پیش اومد و معذرت خواهی کرد.

بابا دلخور شد و گفت: مته اینکه این مهمونی رو به افتخار اومدن آقامتین گرفتیم ها بعد با طعنه ادامه دا: چه نازی

داره پسر تون بابا!

صدای شکستن دلم و شنیدم علت نیومدنش من بودم واضع تر از این امکان نداشت خودم کردم که لعنت بر خودم

باد خودم از خودم گرفتمش زن عمو وقتی ناراحتی مامان و بابا رو دید گفت: تورو خدا ببخشید ناراحت نشید قول

داده کارشو زود تموم کنه و بیاد.

بابا با دلخوری گفت: امیدوارم وگرنه ازش خیلی دلخور میشم.

توانمو واسه‌ی تحمل بقیه‌ی مهمونی از دست دادم کلافه بودم یه ساعتی گذشت اما خبری از متین نشد همه دور هم

نشسته بودیم که زن عمو انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت: ای وای یادم رفت!

بعد پاکتی رو که همراهش آورده بود باز کردو سه بسته‌ی کادو شده جلوی رومون گذاشت و گفت: ناقابل متین از

لندن آورده باید زودتر خدمتتون میدادیم اما متین میگفت کادوی هرکس رو خونه‌ی خودش بهش میدم ما هم قبول

کردیم حالا شما هم ببخشید ان شاءالله خوشتون بیاد

قیافه ی عمه و دخترانش توهم رفت نه باب پس به فکر ما هم بوده اما چه فایده که خودش نداد. زن عمو هدیه ی هر کس رو جلوش گذاشت اما مامان گفت :

- اینطور که همیشه دستش درد نکنه خیلی زحمت کشیده منتها ما صبر میکنیم خودش بیاد اول از خودش تشکر کنیم بعد مقابل خودش بازش کنیم.

به بهونه ی جمع کردن آشغال میوه ها خودمو سرگرم کردم موبایل پیمان زنگ خورد و در حین صحبت بلند شد تا بیرون بره نگاهی به جمع کرد و گفت :

- ببخشید با اجازتون کار واجبی پیش اومده برمیگردم فعلا خداحافظ.

اینوقت و رفت با رفتن پیمان حسابی دلم گرفت . وقتی دیدم کسی حواسش نیست به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم اشک توی چشم حلقه زده بود اما مانع از ریختنشون میشدم روسری صورتی که به سر کرده بودم با بلوز شلوار مشکی قیافه ی کم جونی بهم داده بود چی برسه به اینکه چشمام هم از گریه ورم میکرد قلبم تیر میکشید دلم ضعف میرفت غصه از یادم نمیرفت دفتر شعرمو برداشتم و نوشتم :

>> ای مسافر ای جدانشدنی ! گامت را آرامتر بردار از برم آرامتر بگذار تا به کام دل بینمت بگذار از اشک سرخ گذرگاهت را چراغانی کنم آیا نمیدانی سفرت روح مرا دو نیم میکند مسافر من گاه که میروی کمی هم واپس نگر باش با من سخنی بگو مگذار یکباره از پا درافتم جدایی را لحظه به لحظه به من بیاموز و آرامتر بگذر!

صدای زنگ از خودم بیرونم آورد مطمئن بودم پیمان بود وقتی می اومد تو و می دید نیستم حتما سراغم می اومد پس سریع پا شدم سرو صورتمو مرتب کردم سعی کردم عادی نشون بدم بیرون رفتم اما کسی توی سالن نبود به روبرو نگاه کردم فریبا و فرزانه و عمه متعجب و عصبی بودن اما روی لبای زن عمو خنده نشسته بود مهرداد نگاهی سراسر مهر بهم کرد و به سمت آشپزخونه نگاه کرد رو به مامان پرسیدم :

- صدای زنگ اومد کی بود؟

مامان به آشپزخونه اشاره کرد کمی جلوتر رفتم و سرمو به سمت آشپزخونه کج کردم هیچ چیز خاصی رو یادم نیامد که بگم فقط یادم میاد وا رفتم ! کنار پونه و پیمان بود با همون لبخند همیشگیش یه کیک بزرگ جلوشون که شمع نوزده روش جلوه گر بود با تعجب نگاه میکردم که پیمان شروع کرد :

- تولدت مبارک.

متین دستی تکون داد و برام چشمکی زد دلم آب شد روحم جون گرفت پونه کیک رو بلند کرد و به سمت من اومد پشت سرش پیمان و متین اومدن پونه روبروم ایستاد و گفت:

- تولدت مبارک عمه ای !

آخ که عاشق عمه ای و عمویی گفتم هر دوشون بودم. بهت زده اما پر هیجان بهشون زل زده بودم پیمان دستشو دور کمرم گذاشت و با بوسه ای که به سرم گذاشت همرا خودش بردم و روی میل نشوندم پونه کیک رو مقابلم گذاشت و بعد از بوسیدنم به کنار رفت و مامان و بابا به نوبت بعد زن عمو و عمو و سپس عمه و دخترانش با افاده و اکراه اومدن و تولدمو تبریک گفتن و رومو بوسیدن آقابزرگ هم از همون دور دستشو بالا آورد و تبریک گفت مهرداد و متین همزمان به سمتم اومدن و هردو با هم دستشونو جلو آوردند خودشون با خنده به هم نگاه کردند و منتظر ایستادند تا ببینن اول دست کیرو میگیرم منم روبروشون ایستادم و با خنده هر دو دستو گرفتم یعنی دست راستمو

به متین دادم و دست چپمو به مهراد. هر دو لبخند زدن و بعد از تبریک روی مبل نشستن متوجه شدم متین به پیمان زنگ زده بود و نقشه ی دوتاشون بود.

توی دلم از خودم بدم اومد که در مورد متین بد قضاوت کرده بودم اون از خوب هم خوبتر بود نگام به کیکم خیره موند به شکل a انگلیسی بود که حف اول اسمم بود و روش به رنگ بنفش خامه ریخته بودن و دور ظرف کیک نوشته بودن : << اطلس اطلسی ها تولدت مبارک >>

خط خوش متین بود یادم اومد که اون عاشق خطاطی بود و گرنه هیچ شیرینی پزی به این خوش خطی روی کیک نمیتونست پیام تبریک بنویسه مامان با سوالی که پرسید توجهمو جلب کرد :

- دست شما درد نکنه متین جان اما شما از کجا میدونستی امروز تولد اطلسه باور کنید خودش هم یادش نبود. به علامت مثبت سر تکون دادم متین لبخند زد و گفت اگه اجازه بدید اطلس شمهارو فوت کنه آخه دارن آب میشن بعد عرض میکنم خدمتتون.

همه موافقت کردن قبل از اینکه شمهارو فوت کنم پیمان با دوربین ازم عکس گرفت شمع هارو فوت کردم و صدای دست زدن بلند شد متین رو کرد به مامان و گفت :

- حقیقتش زن عمو احمد ازم خواست تا تا اینکارو بکنم بهم گفت از طرف اون یه کیک بگیرم و یه جشن کوچولو برپاکنم.

الهی قربونش بشم دلم بدجوری هواشو کرد بی اختیار اشک روی گونه ام روونه شد به گریه ی من مامان هم گریه کرد زن عمو عکس انداختن بهونه کرد و رو به مامان و بابا گفت :

- الان وقت شادیه این کارا چیه میکنید؟ پاشید برید پیش دخترتون بشینید باهاش عکس بندازید. یالا ! مامان و بابا بلند شدند و کنارم نشستند بابا دستشو انداخت گردنم آقابزرگ اخم کرد چون مخالف صمیمیت پدر با دختر بود بعد از مامان و بابا نوبت بقیه بود بعد از عکس انداختن مامان کیک رو برید موقع خوردن کیک زن عمو رو به متین گفت :

- مامان تو که خبر داشتی حداقل یه چیزی به ما میگفتی اینجوری دست خالی نبودیم تولد که بی کادو نمیشه. مامان به جای من گفت : تورو خدا این حرف و نزنید شما حضورتون کلی ارزش داره.

اینو گفت و بعد خودش یه بسته کادو شده ای رو به سمتم گرفت و گفت : مبارکت باشه از طرف من و بابا. با تشکر ازش گرفتم و بازش کردم یک ساعت زیبا با بندهای نقره و صفحه ای مشکی که با نگین روش کار شده بود خیلی قشنگ بود به حدی قشنگ بود که صورت فریبا و فرزانه رو کج و کله کرد متین کادویی از کیفش در آورد و به دست مامان داد تا به من بده اخم فریبا و فرزانه بدجور تو هم بود که متین گفت :

- کادوی احمده داده تا با خودم بیارم.

با ذوق بازش کردم یه گوشی تلفن همراه از جدیدترین نوع نمیدونستم از شوق چیکار کنم پیمان با خنده کنارم نشست و گفت:

- میدونم خیلی دلت میخاست الان اینجا بود و می بوسیدیش خب اشکالی نداره بجاش منو بوس. خندیدم و بوسیدمش و گفتم : شمارو جای خودت بوسیدم آخه هر گلی یه بویی داره. خندید و گفت : ه بدم؟

با پونه نگاهی به هم کردیم و خندیدیم مهراد رو به پیمان کرد و گفت : جریانه چیه بگید مام بخندیم.

پونه گفت: هیچی بابا قبل از اومدن شما داشتیم مشاعره میکردیم پیمان کم آورد و ضایع شد الان هم همونو میگه. پیمان اخمی کرد و گفت: حالامه اینطوره، ه میدم همینه که هست! بی اختیار خنده ی من و پونه به هوا رفت همه با تعجب نگاه میکردند پونه هم به کنارم اومد و بسته ی کوچکی به دستم داد و گفت:

- ناقابله خیلی کوچیکه تو ببخش.

پیمان خندید و گفت: ببخشه که چی بشه؟ کوچیکه اما جونم در رفت تا با حقوق یه ماهم خریدمش.

هر دورو بوسیدم و بعد از تشکر بازش کردم باور کردنی نبود یه سیم کارت موبایل دیگه همه چیز جور شده بود پیمان با خنده گفت:

- هی زنگ نزنی و نگی الو الو من جوجوام ها

مهراد بلند شد و هدیه اشو مقابلم گرفت و گفت:

- اینم ناقابله و خیلی کوچیک اما فک کنم خوشحالت کنه.

با شرمندگی تشکری کردم و هدیه اشو باز کردم یه دستگاه صوت مئه دستگاه صوت خودش خیلی خوشم اومده بود چندبار ازش تشکر کردم بالاخره نوبت عشقم شد به سمتم اومد و هدیه اشو که با کاغذ کادوی اطلسی رنگ پیچیده بود به دستم داد و گفت:

- من مئه بقیه نمیگم ناقابله و ببخشید آخه بد جور سفارشیه.

خندیدم و با تشکر کادوشو باز کردم یه زنجیر از نقره از نقره و نسبتا کلفت که یه پلاک قلب که دورش رو نگین پوشونده بود و وسطش الماس ماندی به رنگ بنفش بود که که با رنگ اطلسی توش نوشته شده بود اطلس و کیپ گردن میشد خیلی قشنگ بود دلم می خواست میپریدم و میبوسیدمش با اینکارش حال خیلی هارو گرفته بود از حسادت و نفرت داشتن میترکیدن تازه همه ی اینا یه طرف سوغات های لندن و که باز کردیم بیشتر اعصابشون رو متشنج تر کرد و من و خوشحالت تر و مغرور تر!!!!

خوشم اومد هیچ فرقی نگذاشته بود تا کسی رو تحریک نکنه همون هدایایی که برای عمه و آقای دلجو آورده بود برای بابا و مامان آورده بود و همون پیرهنی که واسه فریبا و فرزانه آورده بود واسه منم آورده بود فقط رنگ مال من بنفش بود که خودش گویای خیلی چیزها بود. صدای فریبا دراومد:

- متین جان شما مئه اینکه خیلی به رنگ بنفش و اطلسی و یاسی علاقه داری؟!!

- البته، خیلی سریع بخوام بگم عاشق رنگ بنفشم!

فریبا عشوه ای اومد و گفت: به همین خاطر همه ی هدیه هاتون به اطلس رنگ بنفشه؟!!

- آخه من و اطلس با هم توی این یه مورد بدجوری تفاهم داریم مگه نه اطلس؟!!

با شرم جواب دادم: بله ظاهرا اینطوره.

روبه فریبا کرد و گفت: ملاحظه کردید؟ اینم علت به این محکمی!

با جواب دندون شکن فریبا رو وادار به سکوت کرد به کمک مامان و زن عمو و پونه شام رو حاضر کردیم و بعد از شام دور هم نشسته بودیم که مهراد رو به پونه گفت:

- پونه موافقی مشاعره ی بعد از ظهر رو ادامه بدیم خانومها باهم آقايون باهم؟

پونه موافقت کرد و همگی از این پیشنهاد استقبال کردیم اما بابا اینا موافقت نکردند و گفتن: شما جونا هر کاری میخواین بکنین فقط کاری به کار ما نداشته باشین.

به پیشنهاد پیمان جوونها به حیاط رفتیم تا اونجا مشاعره کنیم روی تخت توی باغچه نشستیم من و پونه و فریبا و فرزانه یک گروه و مهرداد و متین و پیمان هم یک گروه شدند پیمان گفت :

- آقا همه جوره قبوله شعر من درآوردی ، تو در آوردی ، اون یکی درآوردی ضرب المثل مثل در ضرب شعر نو کهنه شسته و نشسته هر طور دلتون خواست هر کس به هر کسی نگاه کرد اون جواب میده تازه شم اول ما شروع میکنیم چونکه ما به نفر کمترین !

همگی موافقت کردیم اول پیمان شروع کرد و رو به فریبا گفت :

<< بهترین چیز رسیدن به نگاهی ست که از حادثه ی عشق تر است >>

کمی حق مشورت داشتیم فریبا رو به مهرداد گفت :

<< تو را چون خواب رویا دوست دارم چو عطر پاک گلها دوست دارم >>

مهرداد سریع رو به من گفت :

<< مثل پرواز پرستو ساده ام دل به یک عشق خیالی داده ام >>

منم کم نیاوردم و گفتم :

<< من همانم که روزی میبری از یادش میبری و گویی نخواهی که شوی یارش >>

نگاهم به مهرداد بود که ادامه ی شعر خودمو رو به پونه خوند:

<< شوم روزی سر گردانش تو گو قلبم هرگز نبرد از یادش >>

پونه رو به پیمان جواب داد :

<< شبها همان بود که تو می گفتی سیاه و تاریک و بی محابا >>

پیمان رو به من کرد و با شیطنت گفت :

<< اگر یاری به غیر از من بگیری الهی تب کنی امشب بمیری >>

خندیدم و رو بهش گفتم :

<< یه روز گفتم تموم میشه شبهای گرم بهار خندیدی و گفتی من هستم تو برو شادی بیار >>

کمی فکر کرد و وقتی چیزی به ذهنش نرسید گفت : اصلا آقا هرکی دلش خواست جواب بده متین تو بگو.

اعتراض کردیم اما قبول نکرد ما هم گذشت کردیم بنابراین هرکس دلش می خواست جواب میداد متین رو به من کرد و گفت :

<< روز تولد تو میلاد عشق پاک است برای شکر این روز پیشانیم به خاک است >>

خیلی به جا و به موقع بود برق شادی رو به چشمام دوند نتونستم جواب بدم فرزانه جواب داد :

<< تا توانی دلی به دست آور دل شکستن هنر نمی باشد >>

مهرداد گفت :

<< دلا دیشب چه میکردی در کوی حبیب من الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من >>

پونه سوتی کشید و گفت :

<< نوروز به فکر دیروز دیروز به یاد امروز امروز فکر فرداییم جونی کو؟ کجاست؟ کجا گمش کردیم؟! >>

پیمان : مرسی آبجی !

خندیدیم پیمان اخمی کرد و گفت : ی بدید دیگه! میخندن!

فریبا رو به متین گفت :

<< یهو نرنی بشکنی دل شیشه ایم رو من منتظرم هروقت خواستی بیا >>

متین جواب داد:

<< از سوز محبت چه خبر اهل هوس را ... این آتش عشق است نسوزد همه کس را >>

خوشم اومد خیلی دندون شکن بود همینطور ادامه میدادیم هیچکدوم کم نیاوردیم تا به حرف ز رسیدیم پیمان و

مهراد کم آوردن داشتیم میبردیم که متین جواب داد :

<< زرد و نیلی و بنفش سبز و آبی و کبود ! با بنفشه ها نشسته ام سالهای سال صبح های زود

در کنار چشمه ی سحر، سر نهاده روی شانه های یکدگر

گیسوان خیسشان به دست باد ، چهره ها نهفته در پناه سایه های شرم

رنگها شکفته در زلال عطرها ی گرم ...میتراود از سکوت دل پذیرشان

بهترین ترانه بهترین سرود >>

همه ی نگاهها به دهان متین بود خیلی قشنگ خوند بی اراده جواب دادم:

<< دردناکترین تنهایی آن است که در جمع باشی و کسی صدایت را نشنود >>

دوباره جواب داد:

<< در دل تاریک این شبهای سرد ای امید ناامیدی های من

برق چشمان تو همچون آفتاب میدرخشد بر رخ فردای من >>

جواب دادم :

<< نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم همه بر سر زبانند و تو در میان جانی >>

پیمان وارد بحث شد :

<< یادمان باشد اگر خاطرمان تنها ماند طلب عشق ز هر بی سرو پایی نکنیم >>

و با نگاهش فریبا رو نشون داد متین متوجه شد و با لبخند سر به زیر انداخت فریبا هم کم نیاورد و گفت :

<< من به که گویم راز دل که نداند هر کس عشق چیست ؟ تو بخواب و نپرس از من دلیل گریه های غمبار شب >>

متین نگاهی به من کرد و گفت :

<< با چلچراغ یاد تو نورانی ام هنوز پنداشتی که نور تو خاموش میشود؟

پنداشتی که رفتی و یاد گذشته مرد ؟

و آن عشق پایدار فراموش میشود؟ نه ای امید من !

دیوانه ی تو ام افسونگر منی هر جا به هر زمان در خاطر منی >>

قلبم داشت از جا کنده میشد همه متوجه حال خراب من و متین شده بودن و وضع خیلی بدی بود فریبا داشت آتیش

میگرفت حتی نتونست جواب بده پونه و پیمان زیر زیرکی ملیح اما مهربون میخندید. متین کلافه سر به زیر بود ولی

وای مهراد گر گرفته بود و با خشم و عشق یه نگاه به من و یه نگاه به متین می انداخت جو بد جور ساکت و خراب

بود که فرزانه گفت : << یادمان باشد از امروز خطایی نکنیم گر در خویش شکستیم صدایی نکنیم >>

با همه ی کم عقلی اش اما شعر پر معنی گفت مهراد با ناراحتی و غم و با تن صدای آروم گفت :

<< من که میگفتم ساده دلم حقیر و پست و ناچیزم تو خود گفتی که شاهم به رسم عاشقی به پا خیز.

شکسته شد غرورم چه آسون خورد و ریزریز دیدی همونونی ام که گفتم شبیه برگ پاییز <<
نگاهش به من بود چقدر غمگین بود دلم می خواست چشمم رو می بستم و باز که میکردم اون جو سنگین و داغون
تموم شده بود چشمم بستم که صدای گریه ی فریبا از خودم بیرونم آورد با گریه جمع رو ترک کرد و رفت فرزانه
هم پشت سرش رفت مهرداد معصومانه نگاهی به من و متین کرد و با مظلومیت سری تکان داد و نفس بلندی کشید و
به داخل رفت بعد از رفتن اونا متین سرش و بالا آورد و با خنده گفت :

- بد جور ناک اوتش کردم نه؟!!

پونه لبخندی زد و گفت : عمه جون آسه آسه ، دختر خواهرمو سخته دادی.

متین با لبخند گفت : چیکار کنم من اینطوری ام همینطوری شیر خدا میرم جلو.

بعد به من نگاه کرد و گفت : مگه نه اطلس؟!!

منظورشو فهمیدم به اون روز که دنبالم اومده بود اشاره داشت بی اراده لبخندی به لبام نشست پیمان جدی شد و
گفت :

- بسه بسه پررو نشید ، که چی جلوی همه شلنگ تخته هوا میکنیدیکمی بیشتر تودار باشید.

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم اما متین اینکارو نکرد و گفت : شتر سواری که دولا دولا نمیشه مرگ به بار

شیونم به بار باید میفهمید که دل من جای دیگه است و به خودش امید واهی نمیداد.

پیمان رو به من کرد و گفت : تو چی عمویی؟ نظر تو هم همینه؟!!

هیچی نگفتم پونه دست روی شونه ام گذاشت و گفت : حالا که خودمون چهارتاییم پس جدی باشیم.

نگاهی به من کرد و گفت : تو چی عمه ای؟ نمی خوای حرف دلتو بزنی؟

داشتم میمردم دوباره همون حس بد همون حالت تهوع همون یخ کردگی! متین موبایلشو روشن کرد و آهنگی روی

پخش گذاشت و گفت : بزارید اینم به مشاعره ی درب و داغونمون اضافه بشه.

گوشی اشو گذاشت روی میز و بلند شد و به کوچه رفت :

>> عشق من بمون دلواپسم نزار بی تو نمیگذره این روز و روزگار من با تو دلخوشم وقتی کنارمی دارو ندارمی

عشق من بمون باز با من بخون این ترانه ی پاک و مهربون

من با تو دلخوشم وقتی کنارمی وقتی تو یادمی دارو ندارمی میدونم نیستی سر پیمونت میدونم عشقم شده زندونت

<<.....

چه قشنگ میخوند چه عاشق و صادق دلم براش پر کشید بی اراده بلند شدم و به سمت کوچه رفتم. به دیوار تکیه

داده بود روبه روش ایستادم و موبایلشو به طرفش گرفتم و گفتم : متین؟!!

با بغض و مهربونی گفت : جان متین؟!!

نگاش کردم نگام کرد و آب شدم گفتم : من سر پیمونم هستم اما ...

با نفس غریبی که از سینه بیرون داد گفت : اما چی؟

- من میترسم !

- از چی؟

- از آقابرگ از عمه از فریبا ز بابات از بابام خودت که بهتر میدونی!!!

لبخندی زد و گفت : از من چی؟

سرتکون دادم با لبخندی گفت: پس نترس من هستم خدا هم هست نگاه کن میبینیش همون خدایی که الان تورو جلوی روی من قرار داده.

اشک از چشمم سرازیر شد با پشت دست اشکهامو پاک کرد و گفت: مگه نگفته بودم اگه این چشمها مال منه نمیخوام هیچ وقت بارونی باشن؟!

هیچی نگفتم ادامه داد: مال من هست یا نه؟!

با گریه سرمو تکون دادم لبخندی پر از محبت و عشق نثارم کرد و گفت: دوستت دارم اطلس! اینو که گفت پیمان بیرون اومد و دستمو کشید و گفت: بسه هر چی دل و قلوه دادین و گرفتین تو بیا برو پیش پونه من بیرون پیشش هستم فک کنم دارن خداحافظی میکنن.

سریع پیش پونه برگشتم راست می گفت همه داشتن خداحافظی میکردن فریبا و فرزانه که اصلا نه با من نه پونه نه پیمان و نه متین خداحافظی نکردن مهرداد خیلی مظلوم و آروم خداحافظی کرد و از جلوی ما گذشت بعد از رفتن اونا پونه و پیمان کمی کمک کردن و اونا هم رفتن به اتاقم رفتم و آماده ی خواب میشدم که صدای نا آشنایی اومد متوجه شدم صدای موبایله دکمه رو زدم فقط یه جمله نوشته بود: << شب اطلسی ها بخیر متین >>

لبخندی زدم و برای اولین بار بعد از مدتها بی دغدغه و آروم خوابیدم هر چند هنوز هم میترسیدم! دو ماه گذشته بود متین هرشب با << شب اطلسی ها بخیر >> آسوده خوابیدن رو بهم هدیه میداد بی آنکه بفهمم شده بود جزئی از خودم. خبری از آزار و اذیت فریبا و فرزانه نبود باورکردنی نبود اما شده بود مهرداد سعی داشت بیشتر از قبل برام جلب توجه کنه ولی غرور خاصی که داشت مانع میشد ازم عشق گدایی کنه فقط مئه پسر عمو کنارم بود گهگداری اس ام اس هایی میداد که دلمو می سوزوند اما سعی میکردم به این حس غلبه کنم دوستش داشتم اما نه به جای عشق تنها کسی که میتونستم بهش تکیه کنم متین بود توی ترم جدید دانشگاه ثبت نام کرده بودم و کلاسها به زودی شروع میشد که همگی پیشنهاد زن عمو رو برای سفر به رودهن و اسکان توی ویلای خواهرش رو پذیرفتیم.

خدارو شکر غرور آقا بزرگ اجازه نداد که توی ویلای کس دیگه ای اسکان کنه و دعوت رو نپذیرفت و به تبعیت از اون عمو و بچه هاش نمی اومدند بهتر از این نمیشد به قول پیمان آخ جون صفا سیتی!

ما ماشین نمی بردیم و قرار بود با ماشین پیمان بریم ماشین عمو هم که پاترول بود با عمو اینا خروجی تهران قرار گذاشته بودیم اما وقتی رسیدیم به جای پاترول با یه پرشیای سفید منتظرمون بودن کنارشون توقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم و خیلی گرم احوال پرسى کردیم زن عمو آروم گفت: آخیش حالا با خیال راحت میتونیم همدیگه رو ببینیم.

خندیدیم اما زیرزیرکی تا بابا و عمو ناراحت نشن در این گپو دار پیمان رو به عمو گفت:

- داداش مبارکه ماشینو عوض کردی؟

عمو خندید و گفت: نه بابا من هنوز همون ابو طیاره رو دارم ماشینه متینه تازه خریده.

همه تبریک گفتند و با غرولند ازش شیرینی خواستند زیر بار نمیرفت اما بالاخره قبول کرد تا نهار مهمونمون کنه وقتی می خواستیم حرکت کنیم متین به پیمان گفت:

- سوئیچ ماشینتو بده به عمو یا بابا ماشینتو بیارن اون ماشین واسه پیروپاتالا اینم واسه ما جونا.

عمو پرویز عصبانی شد و سنگ کوچکی رو بلند کرد و سمتش پرت کرد و گفت: برو پدر سوخته بابات پیره!

موافقت اعلام شد و بابا پشت ماشین پیمان نشست و من و پونه و مهرداد عقب ماشین متین نشستیم همون اول کار آینه رو تنظیم کرد رو صورت من که پشت صندلی اون نشسته بودم بعدم عینک دودیشو زد و حواسشو معطوف رانندگی کرد هر چندوقت یکبار با حرکت سرش متوجه میشدم که از توی آینه بهم نگاه میکنه ولی چشماشو نمیدیدم کلافه شده بودم انگار فهمیده بود با خنده گفت :

- عینک آفتابی هم چه چیز خوبییه ها آدمو لو نمیده !

پیمان جواب داد : آره عمو جون خیلی چیز خوبییه فقط آدم باید یه خورده هم جنبه داشته باشه

متین با شیطنت گفت : حیف که من بی جنبه ام مگه نه؟!

- خوبه خودت میدونیدیگه من چی بگم؟!

اینطور که شد منم عینک آفتابیمو زد متین سوتی کشید وگفت : اوه اوه بابا بیخیال.

خندیدم و گفتم : فک کردی فقط خودت عینک داری؟

- نه بنده غلط بکنم همچین فکری کنم.

پونه جواب داد : آره عمه جون همون کارو بکن.

و بعد هم عینکشو در آورد و به چشمش زد متین میخندید مهرداد از قبل عینک زده بود منو عمه هم که زدیم

خودمونو گرفته بودیم که پیمان برگشت و هر سه مونو با عینک دید اخمی کرد و گفت :

- بزن کنار ببینم!

- چرا؟!

- چرا بی چرا؟ میگم بزن کنار!

- خب بگو چرا؟!

- به تو چه؟ میخوام برم دست به آب!

- خودت بی کلاسی به فکر کلاس ما 4 نفر باش نمیگی اینطوری آبرومون میره بذار یه رستورانی چیزی دیدیم می

ایستم برو اونجا.

- نه همین الان زودباش اضطراریه دارم میمیرم.

- از چی میمیری؟

- از فشار! آخه به تو چه!

همه میخندیدیم متین کنار زد و بابا که پشت ما بود به تبعیت از ما ایستاد پیمان پیاده شد و به سمت ماشین خودش

رفت و از شیشه خم شد داخل ماشین وقتی سرشو بیرون آورد دیدیم عینک آفتابیشو زده و داره با غرور به سمت ما

میاد از خنده ریسه رفته بودیم توی ماشین نشست و گفت :

- خب میتونیم حرکت کنیم کارم تموم شد.

مهرداد خندید و گفت : عمو یادت رفت آفتابه ببری ها دستاتو شستی؟

پیمان برگشت و سعی کرد مهرداد رو بزنه ما همه میخندیدیم یه هو جدی شد برگشت جلو و گفت : آها! حالا شد!

قبلا هیچی نمیدیدم.

خندیدم و گفتم : آره خب هر کی میره دستشویی چشاش باز میشه!

به سمت خیز برداشت و و محکم به روی پام کوبید با خنده آخ بلندی گفتم. متین پیمان رو به جلو کشید و گفت :

- آهای آهای توی ماشین ما نباید دست رو ضعیفه ها بلند کنی.

پیمان نگاه عاقل اندر سفیهی به متین کرد و گفت : منظورت اینه که روی خودتم دست بلند نکنم ؟ باشه بابا خیالت راحت!

داشتیم میترکیدیم از خنده ، چقدر خوب بود که عمه اینا نبودن مقداری از مسیرو که رفتیم صدای مهرا و پیمان بلند شد و بنای گرسنه بودن و گذاشتن و متین رو مجبور کردن تا کنار یه رستوران بین راهی توقف کنه بعد از نهار راه افتادیم و یه ساعت بعد به ویلای آقای شاکر رسیدیم با رسیدن ما هر سه نفرشون یعنی خواهر زن عمو و همسرشون آقای شاکر و نیلوفر به استقبالمون اومدن گل از گل پیمان شکفت خیلی گرم از مون استقبال کردن نیلوفر با دیدن پیمان رنگ به رنگ شده بود متین کنار اومد و گفت :

- عمو و دختر خاله ی مارو باش اونوقت پیمان به ما میگه خیلی ضایعین.

خندیدم و دستمو به علامت سکوت بالا آوردم و گفتم : هیس ! گناه دارن بذار راحت باشن.

خندید و گفت : راحت باشن من که کاریشون ندارم اما آسیاب به نوبت مثلا من از پیمان بزرگترما!!!!

خندیدم و گفت : اگه اینطوری حساب کنی احمد از تو و پونه و فریبا هم از من بزرگترن.

دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت : تو اگه یه بار از زبون جلوی ما کم بیاری هیچی نمیشه ها.

با شیطنت جواب دادم: چرا خیلی هم میشه تو پر رو میشی مگه خودت تو ماشین نگفتی بی جنبه ای؟!

با اخمی با نمک نگاهم کرد از کنارش دور شدم و به کنار بقیه رفتم خیلی با خانواده خاله اش صمیمی بود اما حس

حسادتی به نیلوفر نداشتم اولش کمی خجالت میکشیدیم و معذب بودیم کمی که گذشت به علت اینکه اونا واقعا

صمیمی بودم یخ ما هم باز شد . به پیشنهاد آقای شاکر عسرونه رو توی حیاط ویلا خوردیم.

بعد از صرف عسرونه خستگی راه تو تن همه مون مونده بود. کمی نگذشته بود که شامو آماده کردن تا اینکه سریع

بخوریم و بریم استراحت کنیم همین هم شد همگی از فرط خستگی سرمون به بالش نرسیده خوابمون برد صبح که

از خواب بیدار شدم کسی توی اتاق نبود به حال و پذیرایی سرک کشیدم اونجا هم نبودن به حیاط رفتم و همه رو

سگرم ورزش و صحبت با همدیگه دیدم مهرا با دیدنم به سمتم اومد و گفت :

- سلام ساعت خواب صبح بخیر چقدر می خوابی؟ توی مسافرت که جای خوابیدن نیست

- خب بیدارم میگردید من چه بدونم شما کی بیدار میشید!؟

خندید و گفت : حالا اشکالی نداره بیا که خاله ام ملت رو گرسنه نگه داشته تا تو بیدار بشی زود باش که مردیم از

گرسنگی.

خجالت کشیدم بعد از سلام و صبح بخیر به همه ضمن تشکر گلایه کردم که چرا صبحونه و نخوردن و منتظر من

موندن . بعد از صبحانه همگی به کمک هم وسایلو جمع کردیم تا برای نهار به سمت آبشار بریم هر کسی در حد

توان و زورش چیزیس بر میداشت همگی دست پر هر چند سبک راه افتادیم مهرا و متین و پیمان موندن با سه

دیگ و سبد بزرگ و سنگین پیمان برامون اخمی کرد و خط و نشون کشید و هلک و تلک و نفس زنون دنبالمون راه

افتادن ما آرومتر میرفتیم تا بهمون برسن مهرا که نزدیکتر از اونا به ما شده بود گفت :

- میگم خسته نشید یه وقت دستتون درد نگیره که اینقدر سنگین بلند میکنین.

نیلوفر نگاهی بهش انداخت و گفت : نه پسر خاله تو خیالت راحت باشه نمی خواد خودتو نگران کنی این مسیرو دنبال

ما بیاید تا گم نشید آفرین پسر خوب.

سری تکون داد و هیچ نگفت اما متین رو به مهرداد گفت: آره داداش مادربزرگ راس میگه! به حرفش گوش کن. به کنار آبشار که رسیدیم دهن همه مون از حیرت باز مونده بود چقدر زیبا بود! پیمان گفت: من که کفم بریده تورو نمیدونم.

نگاهش کردم و گفتم: من که خیلی وقته بریدم تو کی بریدی؟!

خندید و گفت: وقتی کشیدن الگوها تموم شد بریدم دوختم الانم پوشیدم نگام کن بین چقد قشنگه؟ خندیدم و دست به دور کمد همدیگه انداختیم و برگشتیم کنار جمع آقای شاکر وقتی مارو با همدیگه دست به کمر دید گفت:

– چقدر خوبه به عمو و برادر زاده با هم اینطور باشن ان شالله هر دوتون توی زندگی شخصیتون به یار ثابت قدم داشته باشین.

همه آروم ان شالله گفتن به رفتار متین خنده ام گرفته بود پشت به جمع بود و نمیدیدنش دستاشو رو بالا میبرد و روبه آسمون ان شالله می گفت و بعدم به خودش اشاره میکرد لبخند به لب کنار پونه نشستیم:

– زهرمار به چی میخندی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چته بابا؟ چرا جفنگ میگی؟

– مرض بی ادب!

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم: هان دوباره چته؟ اول صبحی پاچه میگیری؟

– درد بیشعور!

کف کرده بودم از کنارش بلند شدم و کنار پیمان رفتم پیمان که تعجب کرده بود گفت: چرا آبجیمو تنها گذاشتی؟ چیه چسبیدی به من؟ نمیذاری دو دقیقه راحت باشم! اه اه اه!

ای بابا اینا چرا اینجوری میکنن از کنار اونم بلند شدم رفتم کنار متین با خنده و شیطنت گفت: همون اول باید می اومدی پیش خودم حتما باید ضایعت میکردن؟!

نگاهش کردم و گفتم: تو هم اگه بخوای جفنگ بگی میرم پیش یکی دیگه ها.

خندید و دستاشو بالا آورد و گفت: باشه هرچی شما بگی.

پیمان از دور با لب خونی بهش گفت: خاک بر سر ذلیلت! و با حرکت دست بهش میگفت (خاک بر سرت) متین

خندید و گفت: میبینی بخاطر توچه حرفا که نمیشنوم؟!

بلند شد و به سمت پیمان رفت: چیه؟ چته؟ خجالت نمیکشی؟ بزرگی گفتن کوچیکی گفتن!

پونه به حمایت از پیمان اخمی به متین کرد که باعث شد متین جا بزنه و بگه: درسته حق با شماست همون کوچیکه رو گفتن.

سرگرم دعوای او نا بودم که مهرداد صدام کرد و به سمتش رفتم توپ والیبال و نشون داد و گفت: پایه ای؟

– چرا که نه؟! بنداز بیاد!

اون اول شروع کرد و من هی میباختم اصلا فکر نمیکردم حواس اطرافیان به ما باشه ولی وقتی برای اولین بار بردمش

صدای تشویق همه نظرمو جلب کرد خندیدم و به حالت تحریک تماشاگران دستامو بالا آوردم و بالا پایین پریدم و

گفتم: هورا هورا!

مهرداد که خواست بازی رو شروع کنه گفت: میبینی دورو زومونه رو قبلا تماشاگرا طرف اونی بودن که بهتر بازی

میکرد اما حالا برعکس شده بس که من مظلوم!

- یعنی می خوای بگی من بلد نیستم؟!

- اوه اوه من غلط بکنم بفرما بگیر.

اینو گفت و توپ رو به سمت من پرتاب کرد بازهم باختم نیلوفر به کمک اومد و گفت: آگه اشکالی نداره من کمک

اطلس میشم؟!

مهرداد خندید و گفت: خواهش میکنم اینجا جنگله دیگه قانونشم باید جنگلی باشه.

با این گفته ی مهرداد پونه به کنارش رفت و گفت: من با مهرداد.

مهرداد دستشو به گردن پونه انداخت نگاهمون به متین و پیمان بود خوب میدونستم هر دوشون دوس داشتن توی

گروه ما باشن نگاهی به هم کردن متین چشمکی به من زد و گفت: منم یار برادرم!

پیمان ذوق زده کنار نیلوفر ایستاد اونا بلد بودن و من هی سوتی میدادم و باعث میشدم ببازیم آخر کم آوردم و گفتم

:

- اصلا من قهرم اینا میدونن من بلد نیستم هی توپ رو میندازن سمت من. دیگه باهاتون بازی نمیکنم.

پیمان با اخم اما به شوخی گفت: راس میگه دیگه بچه ها چرا هی توپو میندازینش سمتش؟!

اهمیتی ندادم و رفتم صدای بچه ها دراومد و گفتند خودمو لوس نکنم اینطور دو به سه میشدن اما من آزارم گرفته

بود و قهر بودم و بهشون پشت کرده بودم و رو به مامانینا چشمک میزدم که صدای متین و شنیدم:

- آقا ما تسلیم دو به دو من هم قهرم!

همه خندیدن خانوم شاکر رو بهش کرد و در حالیکه داشت به سمت ما می اومد گفت: آره جون خودت خاله! بدجور

تو این شیش هفت سال مارمولک شدی ها.

خندید و گفت: آره مگه نمیبینی چطور رو درو دیوار میخزم تازه خزه هم شدم خبر نداری؟!

همون لحظه از کنارم گذشت و روسری مو عقب جلو کرد و گفت: احوال قهروها؟!

اخم کردم و سرمو برگردوندم سرشو پایین انداخت رو به مامان گفت: زن عمو این چه وضعه دختر تربیت کردنه؟

هر چقدر نازشو میکشی بازم ناز داره.

مامان خندید و خانوم شاکر گفت: کار خوبی میکنه تا چشمت درآد مگه نه اطلس جون؟!

خندیدم و براش چشمکی زدم متین عصبانی شد و گفت: > بنازم به ناز کسی که ننازد به ناز خویش مرا به ناز ناز

فروشان نیازی نیست <

بعد بلند شد و گفت: دیگه واقعا قهرم

راه افتاد تا مثلا بره قدم بزنه و کمی از ما دور شد نیم ساعتی گذشت که دلواپس شدم چند لحظه ای بود که بازی بچه

ها تموم شده بود اما خبری از متین نبود صدای اس ام اس موبایلمو شنیدم >> بر همه ی بی معرفتای عالم صلوات!

یادت باشه نیومدی!<<

تعجب کرده بودم کمی بعد پیداش شد همین که برگشت و نگاش کردم نگاهی غضب آلود اما به شوخی بهم انداخت

و و به حالت قهر روشو برگردوندو به پیمان گفت:

- اون طرف خیلی قشنگه جنگل یه دسته پاشو بریم ببینیم تنهایی بهم حال نداد.

خاله اش با قربون صدقه گفت : خاله به فدات خب چرا تنها رفتی؟

آهی کشید و گفت : تنهام گذاشتن خاله ! تنها!!!

همه به لحن گفتنش خندیدیم هر چند که من تازه منظور اس ام اسشو فهمیده بودم پیمان از پیشنهادش استقبال کرد مهرداد هم باشد تا باهاشون بره من هم سریع بلند شدم و پونه و نیلوفر بعد از من بلند شدن متین نگاهی از تعجب کرد و رو به پیمان گفت :

- میگم من حرفی از دعوت زدم؟!!

پیمان خندید و گفت : با زبون بی زبونی بله.

متین ضربه ای به کمرش زد و گفت : خیلی نامردی حالا پشت منو خالی میکنی!؟

با بگو بخند راه افتادیم کمی جلوتر که رفتیم جنگل دست نخورده تر و قشنگتر میشد به یه جایی رسیدیم که چوبهای بریده شده درختها واسه نشستن جای دنجی رو به وجود آورده بود نشستیم تا استراحت کنیم چند تا هم عکس یادگاری گرفتیم متین رو به ما گفت : قول میدید دخترهای خوبی باشید و از جاتون تکون نخورید ما یه ديقه بریم بالای این تپه و زود برگردیم؟ یه مقدار از مسیرش سخته و تخته سنگهای بزرگی داره ممکنه بخورید زمین زود برمیگردیم باشه؟

اولین مخالف من بودم اهمیتی نداد و گفت : تو که کلا با همه چی مخالفی اشکال نداره هرچی که من بگم همون کارو می کنی اونجا خطرناکه بشینید تا ما برگردیم با دلخوری گفتم : آخه مگه اون بالا چه خبره؟

- میخام یه چیزی رو نشون بدم ، زود میایم.

- چه چیزی رو؟

- فضول رو؟

اخم کردم و ازش رومو گرفتم خندید و گفت : باشه بابا قهر قهر و یه خرس مرده اس نشونشون بدم زود برمیگردیم. ذوق کردم و گفتم : آخ جون خرس!

مهرداد خندید و گفت : همچین میگه آخ جون انگار یه کبوتر مرده اس !

متین اخمی کرد و گفت : حرف گوش کن ما رفتیم.

پشت سرشون رو به مهرداد گفتم : خیالت راحت آقا مهرداد میدونستم کبوتر نیست آخه به قول شاعر : > روز گاریست که پرواز پرنده ها در فضا ممنوع است <

پونه نگاهی بهم کرد و گفت : واسه چی خودتو ناراحت میکنی الان برمیگردن ارزش جنگ و دعوا نداره که.

دستگاه صوتی مو درآوردم : با آهنگ گوش کردن چطورید ؟

موافقت کردن صداشو زیاد کردم کمی گذشته بود که دلشوره ی عجیبی دلمو گرفت حس میکردم الان که ازم دوره

اتفاق بدی براش می افته از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم :

- من که رفتم دنبالشون شمام اومدید که اومدید نیومدید من رفتم.

پونه هر کاری کرد مانع بشه نمیشد دلشوره ام لحظه به لحظه بیشتر میشد نیلوفر میگفت جلوتر خطرناکه نباید بریم

اما پونه دنبالم می اومد و میترسید که منو تنها بزاره همینطور اینور و اونور میرفتیم که نیلوفر خواهشانه گفت :

- تورو خدا اطلس کمی صبر کن پونه حالش خرابه.

به سمتش برگشتم راست میگفت پونه نشسته بود و نفس نفس میزد گفتم : تو کنارش بمون من میرم.

پونه دادی سرم زد و گفت: بخدا اگه بری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

خواستم برم اما صدایی مته غرش خرس منصرفم کرد با وحشت به دور و برم نگاه کردم چقدر ناآشنا بود وای ما کجا بودیم؟ نیلوفر هم نگاهی به اطاف انداخت و بی اختیار زد زیر گریه:

- گم شدیم اطلس آخه تو یکهو چی بهت شد؟

بی اختیار نفس نفس میزدم پونه داشت از حال میرفت نگاهی به نیلوفر کردم اون هم بی رمق بود و سخت نفس میکشید با ترس پرسیدم:

- شما چرا این شکلی نفس میکشید؟

نیلو گفت: مگه تو راحت نفس میکشی؟

- نه اما خب من استرس دارم.

- بخاطر استرس نیست کمکم نفسمون بند میاد به نگاه به بالای سرت بندها همه ی درختها آسمونو پوشوندن اینجا اکسیژن نیست باید یه کاری کنیم کمک کن دست پونه رو بگیریم بریم پایین تر اونجا هوا بهتره.

کمک کردیم و به پایین برگشتیم نیلوفر راست می گفت اونجا اکسیژن نبود چشمام می وخت و نفسم به شماره افتاده بود خسته شدیم و به خواسته ی پونه کمی نشستیم هنوز از اکسیژن خبری نبود ولی از قبل بهتر بود نگران و وحشت زده به هم نگاه میکردیم من خودمو مقصر میدونستم هر چند اونا سرزنشم نمیکردن ربع ساعتی نشستیم وقتی نفسمون بهتر شد بلند شدیم تا راه بیفتیم که صدایی گفت:

- بچه ها اینجارو.

به سمت صدا برگشتیم سه نفر بودن قلب هامون ایستاد وای خدایا حالا چه میکریم؟

- خانوم؟ شما؟ اینجا؟ جریان چیه؟

ترسیده بودیم نیلوفر صادقانه گفت: آقا تورو خدا کممون کنین ما گم شدیم حال دوستمون اصلا خوب نیست.

پسرها نگاهی به هم کردن و خیلی کریه و موزیانه خندیدن ...

یکی از پسر گفت: باشه بریم به سمت چادر ما اونجا هم اکسژن کافی داره هم نزدیکه آبه از اونجا حتما میتونین خانواده هاتونو پیدا کنین زود باشین را بیافتین نگران نباشین ما کمکتون میکنیم

نیلوفر و پونه ابلهانه بلند شدند تا به دنبالشون برن اما من مانع شدم و و گفتم: نه آقا ممنون! ما مسیرمون از این طرفه مزاحم شما نمیشیم.

و با چشم و ابرو به نیلو و پونه اشاره دادم پسره اخمی کرد و گفت: د نداشتیم خانم خوشگله حالا بیاید با ما راهتونو نشون میدیم.

از لحن زشت حرف زدنش پونه و نیلوفر هم دوزاریشون افتاد و اون ترسی که توی دل من نشسته بود تو دل اونام نشست حالا چیکار میکریم؟ پونه آهسته گفت:

- خاک بر سرمون کاش از بی اکسیژنی مرده بودیم اما اینجوری گیر نمیکردیم.

صدای پسره دراومد: به همدیگه چی میگین هی بیج بیج میکنین؟ راه بیفتین دیگه موقع نهاره ها!

نیلو با سادگی گفت: آقا تورو خدا دست از سر ما بردارید بزارید ما بریم.

- کجا برید؟ ما میخایم بهتون کمک کنیم!

قدمی به سمت ما برداشت بی اراده فریاد زد: اگه یه قدم دیگه بیای جلوتر جحیف میزنم

هر سه بلند خندیدن : خب بزن کسی جلوتو نگرفته.

نیلو نگاهی بهم کرد و گفت : آخه کی الان صدای مارو میشنوه؟

راست میگفت ناامید شده بودم ناگاه نگاهی بهش کردم و گفتم : خدا میشنوه! و بی اختیار متین رو صدا زدم پونه پیمان رو و نیلو هم با گریه کمک می خواست هر سه پسر مقابل ما ایستاده بودن و به عزوجز ما میخندیدن و مارو مسخره میکردن حق داشتن آخه کسی صدای مارو نمیشنید دست از صدا کردن کشیدم و بی اختیار زدم زیر گریه با گریه ی من پونه هم زد زیر گریه هر سه همدگرو بغل کرده بودیم و گریه میکردیم با التماس یکبار دیگه سعی امو کردم

- خواهش میکنم برید تورو خدا دست از سر ما بردارید.

- باشه خانم میریم اونم به موقعش.

به سمتمون اومدن و بلندمون کردن و دنبال خودشون کشوندنمون هیچ کاری نمیتونستیم بکنیم جز گریه دیگه هیچ امیدی نداشتیم که صدای دلنشینی که هیچ وقت از یاد مون نمیره توجهمونو جلب کرد :

- بچه ها؟!

برگشتیم وای باور کردنی نبود مهراذ بود با همون صدای مهربونش برق شادی به چشامون دوید متین و پیمانو صدا زد پسرها بی اختیار دستتای مارو رها کردن و هر سه همزمان چاقو هاشونو بیرون کشیدن ترس تمام بدنمونو میلرزوند پیمان و متین به سمت ما دویدن و اونا با نشون دادن چاقوهاشون ازشون خواستن که سر جاشون بایستن هیچکس حرفی نمیزد یواش یواش عقبتر رفتن و از ما دور شدن .

همگی نفس راحتی کشیدیم پونه اولین نفری بود که بی اختیار سمت پیمان دوید اما پیمان همون لحظه چنان سیلی محکمی بهش زد که صورت من درد گرفت به کنارش رفتم و گفتم :

- نه عمو تقصیر منه این دوتا گناهی نداشتن.

فرقی براش نداشت چون سیلی دیگری هم به گوش من نواخت مهراذ دستشو گرفت و گفت :

- آروم باش پیمان پونه حالش بده.

از بی اکسیژنی واقعا رنگ و روش پریده بود گریه ام گرفته بود پشتمو بهشون کردم و زدم زیر گریه نیلو روی تخته سنگی نشسته بود و با گریه سعی میکرد نفس تازه ای بگیره دلم داشت آتیش میگرفت اینا همش تقصیر من بود شونه هام میلرزید همونطور که دلم میلرزید پشت درختی رفتم و بیصدا گریه کردم دستی که دستامو از روی صورتم برمیداشت گرمای وجودمو دو برابر میکرد با چشمای پر از اشک نگاش کردم اشکامو پاک کرد و گفتم :

- اگه این چشما مال منه پس بارونیشون نکن.

گریه ام شدیدتر شد در کمال ناباوری من سرمو آروم جایی گذاشت که هیچ وقت معنای آرامشو تا اون حد نفهمیده بودم از اینکه در آغوشش بودم واهمه ای نداشتم و پی در پی اشک میریختم.

- چرا اطلس؟ چرا حرف گوش نکردید؟

گریه ام شدت گرفت سرمو از سینه اش برداشت و به چشمام نگاه کرد : خیلی لجبازی! اگه به موقع نرسیده بودیم

چی شده بود اطلس؟

- ببخشید غلط کردم!

صدام تو گلوم شکست و بنای زار زارو گذاشتم صدام جنگل و برداشته بود در آغوشم گرفت و سعی کرد آروم کنه نمیدونم بقیه بچه ها کی کنارمون اومده بودن و مارو توی اون وضعیت دیده بودن ولی وقتی از آغوش گرمش به بغل پیمان منتقلم کرد متوجه همه شدم توی بغل پیمان هم گریه میکردم اونم بازو هامو فشار میداد و سعی داشت آروم کنه.

- ببخشید عمو غلط کردم غلط کردم!

مهراد دستمال خیسی رو به صورتم کشید و جلوی دهنم گذاشت و گفت :

- بسه دیگه بهتره راه بیافتیم هوا خیلی بده.

طفلک پیرهنشو پاره کرده بود و به هر کدومون دسمالی داده بود و هر چند دقیقه یه بار از قمقمه اش آب میریخت مهراد جلو بود بعد از اون پیمان و پونه ، نیلو وسط بود و بعد اون من بودمو پشت منم رفتن بود راه رفته رو زود برگشتیم پایین رفتن از تپه ها خیلی سخت بود .نمیدونم چطور بالا رفته بودیم پیمان دست پونه رو گرفته بود و بی اختیار دستشو جلو نیلوفر دراز کرد تا به اون هم کمک کنه نیلوفر هم مانع نشد و به کمک پیمان تپه هارو پایین اومد اما من به تنهایی با غرور خودم از تپه ها پایین میرفتم برای پایین رفتن از یه پرتگاه که توی مسیر رفت ندیده بودیمش حتما لازم بود کسی کمک کنه متین مانع رفتنم شد و گفت :

- بذار اول من برم.

یه قدم از من جلوتر رفت و گفت : دستتو بده به من دستمو به دستش دادم و آروم با تکیه به متین پایین میرفتم پیمان و پونه به کمک هم می اومدن و مهراد هم به نیلو کمک میکرد یه دفعه سنگ ریزی زیر پام سر خورد و بی اختیار به بازوی متین تکیه دادم آخ کوتاهی گفت و سریع خودشو نگه داشت با نگرانی نگاهی بهش کردم معنی نگاهمو فهمید و با لبخند گفت: چیزی نیست راه بیفت.

مهراد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت دو بعد از ظهره ما از ساعت ده از پیش بقیه راه افتادیم حتما خیلی نگران شدن نمیخاد استراحت کنین پاشین بریم.

همه قبول کردیم و راه افتادیم پونه حالش بهم خورد دیگه نمیتونست قدم از قدم برداره پیمان بغلش کرد و بقیه راهو تو بغلش آورد کنار بقیه که رسیدیم نگران منتظرمون بودن پونه توی بغل پیمان رنگ و روی پریده ی نیلو و حلقه ی اشک تو چشمای من مهراد بدون پیرهن همه رو به وحشت انداخته بودیم متین رو بهشون با لبخند زورکی گفت :

- بچه ها گرسنه شونه اول نهار بعد تعریف ماجرا.

نهار حاضر بود خوردیم و کمی جون گرفتیم پونه بهتر شده بود و نیلو هم همینطور همه منتظر بودن تا ببینن چی شده آقای شاکر که حال خرابمونو دیده بود گفت :

- این آبشار هم خنکه هم روحیه بخشه پاشید برید زیرش حالتون جایباد پاشید برین مام میام.

اینو گفت و دست دخترشو گرفت و به زیر آبشار رفتن بابا و مامان هم مئه عمو و زن عمو بلند شدن همگی به زیر آب رفتیم آقای شاکر راس میگفت حسابی روحیه رو عوض کرد

اول از همه پیمان شروع کرد به آب بازی و اذیت کردن و به دنبال اون همه به هم آب می پاشیدن.

پیمان و نیلو به طرز عجیبی با هم گرم گرفته بودن و بازی میکردن این ماجرا اونارو به هم نزدیک کرده بود بعد از چند لحظه متوجه شدم متین نیست نگاهی به اون طرف کردم و دیدم روی یه تخته سنگ نشسته رفتم کنارش و متوجه بازوش شدم که با بانداژ بسته با نگرانی پرسیدم.

- بازوت چی شده؟
- چیز خاصی نیست.
- متین تورو خدا؟ باهام قهری؟
- نه برای چی قهر باشم؟ فقط کمی به هم ریخته ام.
- همش تقصیر منه. من باعث شدم.
- هی میگی همش تقصیر توئه مگه تو چیکار کردی برای چی از اونجا رفتید برای چی حرف گوش نکردین؟
- صادقانه ماجرا رو برایش تعریف کردم بهش گفتم که ناگاه دلم برایش شور زد و دنبالش را افتادم بهش گفتم که دوسش دارم حرفام که تموم شد لبخندی پر از محبت بهم زد و گفت: دیگه بهش فکر نکن از اینکارام دیگه نکن یادتم باشه به حرف عقلت گوش کن نه حرف دلت.
- نگفتی بازوت چی شده؟
- خندید و گفت: دلشوره ات درست بود از روی سنگ لیز خوردم و بازوم به لبه ی سنگ خورد و زخم شد ...
- با نگرانی گفتم: دیدی دلم بیخودی شور نزده؟ راستی من اون لحظه بازوت و فشار دادم به همین دلیل دردت گرفته بود؟ الهی بمیرم.
- خندید و فقط نگام کرد بعد از چند لحظه گفت: از خدا میخوام دلامون همیشه به هم اینقدر نزدیک باشه.
- در دل به آرزوش آمین گفتم و از خدا همینو درخواست کردم به کنار بقیه برگشتیم، متین جریان رو با کسر موضوع پسرا و تغییر دادن دلشوره ی من برای خودش به دلشوره برای همه، برای بقیه تعریف کرد.
- صبح روز بعد بابا به خاطر مراعات حال میزبان قصد رفتن کرد می خواست که عمواینارو با فامیلش تنها بزاره تا راحت باشن اما با مخالفت شدید همه روبرو شد و مجبور شد کوتاه بیاد و یکروز باقی مونده رو هم همونجا موندیم
- نهارو به باغ آلبالو و گیللاس آقای شاکر رفتیم چه جایی بود؟ تکه ای از بهشت هر چند از فصل آلبالو گذشته بود اما گیللاس ها هنوز روی درختها خودنمایی میکردن بساطمونو پهن کردیم و سرگرم صحبت کردن شدیم هرچند پیمان شکمو متین و مهردادو با خودش همراه کرده بود و آویزون درختها شده بودن اما نگاه مشتاق نیلو برای لحظه ای از روی پیمان برداشته نمیشد. به عشق پاکش خنده ام گرفته بود طفلک حواسش نبود که پیمان پدری مته آقابرگ داره با اشتیاق وصف ناپذیری یه نگام به نیلو بود و یه نگام به پیمان اصلا متوجه نشدم که پونه کی کنارم نشست و گفت:
- تو هم متوجه شدی؟ نه؟!
- منظورت چیه؟
- منظورم واضحه، پیمان و نیلو رو میگم.
- وای میبینی چه نازن؟!
- آره اما پیمان که کتمان میکنه!
- بیخود میکنه چشاش داره سوسو میزنه.
- حاضری کمک کنی؟
- که چی؟
- که به هم بیشتر نزدیکشون کنیم.

- آره از خدومه اما چه جوری؟

- تو کاریت نباشه هر موقع دیدی من جلو اونا چیزی در این مورد گفتم تو هم گیر بده و کشش بده تا بالاخره اعتراف کن.

- باشه اما عصبانی نشن؟!

- نه بابا از خداشون هم هست.

توی دلم شوقی حس میکردمکه ترس از آقابرگ سریع از صحنه ی دلم پاکش کرد توی خودم بودم که پونه ادامه داد : پس نیلو با من پیمان با تو.

- باشه.

کمی که گذشت پیمان و بچه ها کنارمون اومدن برای همه گیلان چیده بودن همین که نشست رو بهش گفتم : چه عجب آقای شکمو؟!

خندید و گفت : شکمو چیه؟ فعلا که مته جای خای از درخت آویزون شدیم و بر شما چیدیم

- آره جون خودت برا ما چیدی؟!

- پس برا کی چیدم؟

- نمیدونم شاید برا همین گیاه آبی که قبلا راجع بهش صحبت کردیم.

لباشو گزید و اشاره داد متین زد زیر خنده و دستشو روی بازوی پیمان گذاشت و گفت : اوه اوه پیمان جان بد جور خرای کردی انگاری خودتو لو دادی؟!

پیمان سرشو خاروند و گفت : من که اصلا متوجه منظور شما نمیشم.

پونه خندید و گفت: میفهمی داداش جون خودتو به نفهمی میزنی!

پیمان اخمی کرد و هیچ نگفت خدارو شکر نیلو خودش به ادامه ی ماجرا کمک کرد و گفت : چکار بنده ی خدا دارید؟ شما خواهر و برادرزاده ها خیلی آقاپیمان و اذیت می کنید.

اینو که گفت هر چهار نفری آهی کشیدیم و مهرداد گفت : مرسی دختر خاله!

نیلو خجالت کشید و سرشو پایین انداخت زن عمو که حواسش به ما بود نگاهی به من کرد و چشمکی زد و با حرکت سر بهم گفت که ادامه بدیم رو کردم به پیمان و گفتم :

- خدا شانس بده بعضیا جدیدا چقد طرفدار پیدا کردن!

نیلو از شرم سرشو بالا نمی آورد و پیمان دائم با اخم و چشم و ابرو انداختن بهمون میگفت تمومش کنید اما متین کوتاه نیومد و و گفت : چیه عمو جان؟ چرا چشم و ابرو میندازی؟ خیلی هم دلت بخواد دختر خاله ی ما ازت تعریف کنه.

پیمان صدایی صاف کرد و با شرم اما حرص گفت : ایشون به بنده لطف دارن اما شمارو سننه؟!

پونه گفت : داداش حالا یعنی ما غریبه شدیم؟!

- نه آجی غریبه نشدید اما خیلی خیلی خودمونی شدید!

مهرداد با خنده گفت : مگه چه اشکالی داره؟ شما عمومونید و نیلوفرهم که دختر خالمون به به چه وصلت فرخنده ای!

کار همه ی ما به همین یک کلام مهرداد ختم شد و همگی بی اراده زدیم زیر خنده نیلو سرشو بالا نمی آورد خوب شد بابا اینا نبودن و خانوم شاکر هم همراه خانوم باغبونشون برای انجام یه سری کار به اتاق کوچیک باغ رفته بودن زن عمو دستی گردن نیلو انداخت و گفت :

- آهای آهای یه خورده یواشتر چیه همه خونواده پسر ریختید سر دخترمون؟ یه حیایی شرمی متین و مهرداد شما دیگه چرا؟ نیلوفر ناموس شما هم می شه ها.

متین و مهرداد با خنده ای رو به پیمان سینه سپر کردن و مهرداد ادامه داد: آهای آقا منظورت از اینکه از دختر ما خواستگاری کردی چیه؟

پیمان با خنده اما شرمگین گفت ک بنده جسارتی نکردم خود جنابعالی بریدید و دوختید.

متین چشمکی رو به زن عمو زد و به پیمان گفت : آقا اینطوری که همیشه بیای و از دختر مردم خواستگاری کنی و

اسمت رو روش بذاری و بزنی زیرش بخوای بخوای باید بگیریش فهمیدی یا نه؟!

وای خدایا بی اراده میخندیدیم پیمان با همه تلاش که کرد نتونست نخنده نیلو خجالت کشید و بلند شد تا بره پونه به سمتش رفت و از پشت بغلش کرد و گفت :

- نیلوفر جون ناراحت نشو بچه ها که قصد بدی ندارن شوخی میکنن!

بعد با خودش به جمع برگردوند وقتی دوباره بینمون نشست متین با شیطنت گفت : کجا زود قهر میکنی؟ قبلنا اینقدر

ناز نازو نبودیا زن عموجان!

نمیشد نخندید ولی بخاطر نیلو باید خودمونو کنترل میکردیم به متین اشاره دادیم اونم دیگه بحثو ادامه نداد پیمان با

همه ی اخمش راضی به نظر میرسید پونه نگاهی به ما کرد و رو به نیلو گفت :

- نیلوفر موافقی بریم محوطه ی باغ رو نشونمون بدی.

نیلو که متوجه اطرافش بود رو به متین و مهرداد گفت :

- اینا همه جارو خوب بلدن همین یه ماه پیش اینجا بودن میتونید با اینا برین من میخوام برم آشپزخونه کمک مامان.

زن عمو گفت : نه خاله جون تو با بچه ها برو خوش باش ما میریم کمک مامانت زشته میزبان مهمانشو تنها بزاره.

اشاره ای به مامان کرد و نیلو لاجرم با ما همراه شد باغشون بزرگ بود یک قسمت وسیع از درختهای گیلاس همون

ابتدای باغ بود بعد با چهار پله سنگی به قسمت دیگه ای وارد میشد که درختهای آلبالو قرار داشتن و یک حوضچه

مثلثی شکل کنج دیوار باغ برای آبیاری درختها بود من که مته این آب ندیده ها دست پیمان و که توی دستم بود رها

کردم و به سمت حوضچه دویدو و پاهامو توی آب گذاشتم و شروع به تکون دادن کردم بچه ها کنارم اومدن و به

تبعیت از من همگی کنار حوض نشستن مهرداد با خنده گفت :

- الهی بمیرم دختر عموی ما انگاری ده ساله آب ندیده انگار نه انگار همین دیروز کنار آبشار به اون بزرگی و قشنگی

بوده.

با خنده سر تکون دادم و گفتم : اسرار الهی کس نمیداند خموش ! من برای اینکارم دلیل دارم تو نمی فهمی من چکار

کنم؟!

اخمی با نمک بهم کرد و گفت : تو که بی دلیل کاری رو نمیکنی امیدوارم موفق باشی.

متین با خنده بهم نگاه کرد و رو به مهرداد گفت : برادر من اطلس گفت اسرار الهی کس نمیداند خموش ! یعنی ش

بده !

همگی بی اراده خندیدیم که نیلوفر پرسید: به چی میخندین؟ بگین منم بخندم.

جواب دادم: هیچی نیلو جون مشاعره بلدی؟

-آره!

خب پس از تو شروع میکنیم ش بده.

خندید و با همون حیای خواستنیش که خوب میفهمیدم دل پیمان و آب میکرد گفت:

- <شمع ای شمع چه میخندی؟ به شب تیره ی خاموشم به خدا مردم از این حسرت که چرا نیست در آغوشم؟>
سوتی زد و گفتم: آخ جون فروغ فرخ زاد بلدی؟ عمو پیمان من هم عاشق فروغه اما یه وقت برداشت بد نکنی ها
کارشون به ازدواج نکشید عمو پیمان م بده.

- <میروم خسته و افسرده و زار سوی منزلگه ویرانه ی خویش به خدا میبرم از شهر شما دل شوریده و دیوانه ی
خویش>

نیلو با لبخند جواب داد:

- <شرمگین میخواندمش بر خویش از چه بیهوده گریانی؟ در میان گریه می نالید دوستش دارم نمیدانی؟!>

متین آخی گفت و ادامه داد:

- <یادم آمد تو به من گفتی از این عشق حذر کن لحظه ای چند بر این آب نظر کن آب آینه ی عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی گذران است باش فردا که دلت با دگران است >

احساس کردم چیزی تو دل نیلوفر فرو ریخت پیمان اخمی به متین کرد و براش خط و نشون کشید من که اوضاع رو
وخیم دیدم ادامه دادم:

- <تو کیستی که من اینگونه بی تو بیتابم؟ شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم تو چیستی که من از هر موج تبسم تو
بسان قایق سرگشته روی گردابم؟>

پیمان اجازه نداد کسی جواب بده و خودش گفت: ما که مته شما مشیری بلد نیستیم اما سهیلی که بلدیم!

- <مرا اگر صد بار از خود برانی دوستت دارم به زندان جفایت هم کشانی دوستت دارم چه حاصل از جفا کردن چه
سود از مهر ورزیدن مرا لایق بدانی یا ندانی دوستت دارم!>

نگاهش به نیلو بود و سر نیلو از شرم پایین بود متین لبخندی زد و دستش و بر قلبش گذاشت و گفت: آخ قلبم وای
قلبم احساسات زیادی کار دستم داد بچه ها منو ببرین تا بتونم کمی استراحت کنم.

مهراذ با لبخند زیر بازوی متین رو گرفت و مثلا کمکش کرد و رفتن من و پونه هم پاشدیم نیلو بلند شد تا با ما همراه
بشه پونه دستی بر شونه اش گذاشت و گفت:

- من و اطلس میخایم بریم باغ رو ببینیم شما که به قول خودت هزار بار این باغ رو دیدی پس کجا میای؟ بشین
همین جا تا ما برگردیم.

حرف گوش کرد و هیچ نگفت موقعی که از کنارشون رفتیم کمی صداشو بلندتر کرد و گفت:

- مراقب باشید آخه ته باغ یه سگ هست اما بستیمش.

دستی براش تکون دادیم و همونطور که میرفتیم پونه جواب داد: تو نگران ما نباش مراقب خودت باش تا اونی که
پیشته نشسته پاچه تونگیره ما حواسمون به سگه هس!

خندیدیم و راه افتادیم هر چند میدونستیم کفر پیمان دراومده کمی جلوتر که رفتیم متین و مهرداد دیدیم که روی سکویی نشستن مهرداد با خنده گفت :

- بیاین بشینین از اینجا پیدان من دارم با ازشون فیلم میگیرم.

با خنده کنارشون نشستیم و گفتیم : مهرداد خودت خوشت میاد یکی هم همینطوری خودتو اذیت کنه!؟

- من از خدایه یکی از قشنگترین لحظه های زندگیم واسه ام فیلم بگیره.

خندیدیم و سکوت کردم و مشتاقانه از لای درختها مشغول تماشا کردن شدم که صدایی عاشقونه گوشمو نوازش داد :

- ولی من اصلا دلم نمیخواد وقتی با عشقم تنهام کسی نگام کنه چه برسه به اینکه فیلم بگیره سرشو می کنم!

ناخود آگاه سرمو چرخوندم اینقدر سرش بهم نزدیک بود که وقتی برگشتم محکم با صورتش برخورد کردم هردو

خندیدیم و پیشونی هامونو گرفتیم و آخ بلندی گفتیم پونه با خنده ای گفت :

- یواشتر عمه جون محبت بدون خشونت هم می شه ها.

خجالت کشیدم مخصوصا وقتی نگاه غم بار مهرداد رو دیدم بلند شدم و به بهونه ی قدم زدن از بچه ها دور شدم فکر

خراب بود از یه طرف دلم برا شادی پیمان غنچ میرفت و از طرف دیگه نگران عکس العمل آقابزرگ بودم فکر متین

عاشق ترم میکرد و یاد فریبا وحشت به جونم می انداخت و به حسی بهم می گفت آرامش فریبا آرامش قبل از

طوفانه و دنباله فرسته تا زهرشو بریزه گریه ام گرفته بود نگام به سگ آرومی که روی پاهاش نشسته بود و آروم و

بی سر و صدا بهم نگاه میکرد افتاد اول کمی ترسیدم و اما معصومیت چهره اش باعث شد بی اختیار به سمتش برم و

کنارش بشینم کنارم ایستاد و شروع کرد به بوییدنم خنده ام گرفته بود اما نمیدونم یهو چی شد که اون چشای آروم

یهو وحشی شدن پوزه اش لرزون و صدایش بلند شد با وحشت نگاش کردم و بی اراده مته فتر از جا پریدم و شروع

به دویدن کردم بعد از دویدن من اون هم شروع به دویدن کردنگاهی به پشت سرم کردم فکر میکردم الان بخاطر

زنجیری که بهش بسته شده می ایسته اما در کمال ناباوری نایستاد بی اراده جیغ میزدم به من رسیده بود به سمت

پرید اما نفهمیدم چی شد که یکی از جلوی اون قاپیدم و با وحشتی که توی جونم بود بی اراده می لرزیدم متین رو

دیدم که با سگ درگیر بود آقای شاکر و باغبونشون سریع سگ رو از روی متین بلند کردن تو آغوش پیمان بودم و

کمکم میکرد تا از پله ها بالا برم متین خودشو با سر و وضع خونین به ما رسوند و با نگرانی رو به من گفت : بینمت

اطلس!

نگاش کردم با ترس پرسید : سالمی؟ چیزیت که نشد؟

سر تکون دادم و خیالش و راحت کردم نفس آسوده ای کشیدم و به روی پله ها نشست از پیمان خواستم کمکم کنه و

من هم همونجا بشینم نگام به متین بود صدای نیلو رو شنیدم که گفت :

- مگه نگفتم اونجا سگ هست چرا رفتی!؟

- تو که گفتی بسته اس!

چونه ام بدون اینکه بخوام میلرزید خانوم شاکر برام آب قند آوردن نگران دستمو توی دستش گرفته بود اما

سرم هنوز رو سینه ی پیمان بود به زور لبخند زدم و گفتیم : من خوبم نگران نباشین تورو خدا ببخشین من فکر

میکردم بسته اس تازه اولش خیلی آروم بود

پونه خندید و گفت : همه ی سگ ها اولش آرومن بعد پاچه میگیرن مگه نه پیمان؟

پیمان با آرنج به پلوش زد و وادار به سکوتش کرد همگی با خنده به محل استقرارمون برگشتیم و من تا آخر روز حتی برای لحظه ای از جام بلند نشدم نهارو که خوردیم به ویلا برگشتیم برای استراحت به اتاق نیلو رفتم موقع شام وقتی بیرون اومدم پونه سریع به طرفم اومد و گفت :

- مژده بده !

چشامو مالیدم و گفتم : چی میگی بابا؟!

- میگم مژده بده!

- بابت چی؟

- جوشکاریمون جواب داد!

- چی رو جوش دادیم؟!

- پیمان و با نیلوفر !

چشامو فشردم و با شوق گفتم : درس حرف بزن بینم چی میگی؟ چیکار کردی؟

- هیچی بابا با نیلوفر حرف زدم وقتی ازش جواب آخرو خواستم لبخند زد و سرشو پایین انداخت منم بوسیدمش و

بهش تبریک گفتم بعد هم با داداش صحبت کردم تا با آقای شاکر صحبت کنه به هر حال اون باجاناقشه دیگه اما

داداش گفت اول به آقابزرگ بگیم بعد به آقای شاکر

قلبم ریخت و با ترس گفتم : این که خیلی بد شد تو به همین خاطر خوشحالی؟

- آره چرا نباشم؟

- آخه اگه آقابزرگ قبول نکنه؟

- قبول میکنه مطمئن باش.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- آخه خانواده زن داداش خیلی برا آقابزرگ قابل قبولن آقابزرگ براشون احترام قائله تازه دختری هم که بخاد به

ناف پیمان بنده تو فامیل خودمون نیست.

- نمیدونم شاید تو راس بگی خدا کنه اینطور باشه.

- همینطور خودتو بیخود ناراحت نکن.

کمی آرومتر بودم اما هنوز میترسیدم پیمان سراسر شوق و نیلو پر از شرم بود دلم برا خوشیشون ضعف میرفت ...

پونه راس میگفت آقابزرگ نه تنها مخالفت نکرد بلکه استقبال هم کرد سه ماه از اون روز گذشته بود و سه ماه از

شروع ترم سوم می گذشت ترم جدیدرو با اشتیاق سروسامون گرفتن پیمان شروع کرده بودم توی دو ماه تعطیلی

هرچند با لاله قرار گذاشته بودم و همدیگرو دیده بودیم ولی بدجور دلتنگش بودم دوستی دو نفرمون رو حاضر

نبودیم با دنیا عوض کنیم. اگه از هیچ چیز شانس نیاورده بودم از دوست شانس آورده بودم اما از ابتدای ترم با

دوتای دیگه از بچه ها که از قبل توی دانشگاه با هم سلام و علیک داشتیم بیشتر رفیق شده بودیم چون اکثر

کلاسامون باهم و تقریباً تا حدودی مسیر خونه هامونم یکی بود.

سوگل از بچه های جنوب بود سبزه و خوشگل متولد اهواز بود و با برادرش تهران زندگی میکرد برادرش چندسالی

بود که برای کار به تهران اومده بود.

مهستی دیگر دوستانمون از بچه های اصفهان بود سفید و لپ گلی اون با شوهرش تهران زندگی میکردن دوسال قبل ازدواج کرده بودن و همون موقع به تهران اومده بودن هر چند جمع دوستانه ی دو نفریمون به دنیا می ارزید اما سوگل و مهستی هم خیلی خانوم و دوس داشتنی بودن و از رفاقت باهاشون راضی و خوشحال بودم سر کلاس که می شستیم استادارو بیچاره میکردیم کم شیطون بودیم شیطونترم شده بودیم.

هفته ی بعد جشن عقد و عروسی پیمان بود و همین باعث می شد ذوق وصف ناپذیری داشته باشم کلاسم که تموم شد طبق اجازه ای که از قبل از مامان گرفته بودم با بچه ها برای خرید لباس به بازار رفتیم نمیدونم چرا اما مشکل پسند شده بودم صدای لاله دراومد.

- اه اطلس تورو خدا یکی رو انتخاب کن دیگه مردیم از خستگی.

- خیلی خب تو هم تا حالا که چیز قشنگی ندیدم.

- معلومه که چیز قشنگ پیدا نمیکنی همه ی پنیرا سفیدن و یه شکل.

مشتی به بازوش زدم و گفتم : به جای نمک ریختن خوب ویتیرین هارو نگاه کن.

سوگل اخمی با نمک کرد و گفت : مارو بیخیال اما گفتی پنیر دل این طفل معصوم هوس نون و پنیر کرد دلت می

خواد باباش بیچاره مون کنه حداقل بریم بشینیم یه چیزی کوفت کنیم بعد دوباره برمیگردیم.

نگام به مهستی که دستش رو به شکمش گذاشته بود خیره موند گفتم : آخی بمیرم الهی اصلا حواسم به تو نبود جی

جی ما گرسنه اش شده؟

خندید و گفت : چی بگم والله هی داره لگد میزنه میگه من غذا میخام ! یعنی تا حالا صداشو نشنیدی؟!

- ببخشید بریم یه رستوران بهتون نون و پنیر بدم همه مهمون من.

سوگل گفت : زرشک! پس قرار بود مهمون عمه ی من باشیم؟ خانومو!

لاله تبعیت کرد و گفت : آخه سوگل مگه نمیدونی؟! این خانوم قراره شیک و پیک کنه بره جلو آقا متین قر بده ما باید

پول شکمشو بدیم.

- همینو بگو.

- خبه دیگه پررو نشین را بیفتین تا پشیمون نشدم.

اینو که گفتم لاله و سوگل دویدن مهستی هم خواست دنبالشون بره که جلوشو گرفتم و گفتم :

- آی آی تو نه ! تو یکی امونتی اون دوتارو نگا نکن بی قید و بیخیالان تو صاحب داری.

خندیدیم و کمی تندتر راه افتادیم چشمم سوگل و لاله رو نمیدیده کنار اولین پیتزا فروشی که رسیدیم دیدم روی

زانوهاشون نشستن و دارن نفس تازه میکنن مهستی با خنده گفت :

- آخه مگه مجبورین؟

سوگل جواب داد : آره بابا این خسیسه بعید نیست از حرفش برگرده.

- خب این که کاری نداره یه بالش بزارید زیر مانتوهاتونو مثل من بگید باردارید تا همه بهتون برس.

لاله با اخم گفت : من که یه بار قبلا اطلس و زاییدم اما همون موقع که دنیا اومد مرد طفلی دیگه سعی میکنم باردار

نشم.

با مشت به پشت هردوشون کوبیدم و داخل پیتزا فروشی فرستادمشون و گفتم : بس کنید دیگه بی ادبا یه خورده حیا

بد نیستا.

با بگو و بخند نهارمونو خوردیم و بعد از کلی گشتن بالاخره کت دامن سفیدی که به تاپ مشکی زیر کتاش داشت و از وسط و در انتهای یقه انگلیسی اش با دکمه ی بزرگ نگین کاری ای بسته میشد انتخاب کردم ساده اما قشنگ بودمان هم از اینکه لباس پوشیده ای رو انتخاب کرده بودم راضی بود دامن بلند و بدون چاکش قدمو بلندتر نشون میداد مخصوصا وقتی با کفشای سفید پاشنه بلند میپوشیدم! پونه وسایلشو جمع کرده بود و همخونه اشو تنها گذاشته بودو به خونه ی آقابرگ رفته بود متوجه بودم که هم خودش و هم پیمان از این اتفاق خیلی ناراحت بودن آخه بار اولی بود که از هم جدا میشدن و این خیلی غمناک بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید به خواست پیمان من و پونه همراه نیلو به آرایشگاه رفتیم و لچ فریبا و فرزانه رو در آوردیم موهامو فر کردم و با گل سری از نگین نقره و پر سفید کوچولو یی فرق سرمو کجکی باز کردم. وقتی پیمان و نیلو دست تو دست هم وارد مجلس شدن بی اختیار اشک هام روی گونه ام رونه بودن و نگاهم به پونه بود اونم دست کمی از من نداشت سبد گل به دست من بود و من به شونه هاشون گلهای پرپر شده رو میریختم پونه هم اسپند دود میداد پیمان که متوجه اشک ما شده بود با گذاشتن اسکناس تو سبد گل من و سینی اسپند پونه آروم گفت :

- گریه کنید قهر میکنم میرما!!.

برای شادی پیمان خندیدیم و به اون و فرشته ی زیبایی که کنارش بود تبریک گفتیم متین کنارم اومد و گفت :

خداییش عمو و دختر خاله مون عجب تیکه هایی بودن و ما خبر نداشتیم.

نگاش کردم انگار تازه میدیدمش ناگاه نگاه روش ثابت موند لبخندی زد و گفت :

- اینجوری نگاه نکن من جنبه اشو ندارم ها الان پس می افتم.

خندیدمو و سرمو پایین انداختم با شیطنت ادامه داد: اما خودمونیم هر چقدر خوب تیکه ای باشن تیکه ی خودم

نمیشن مئه ماه شدی!

بخشیدی گفتم و از کنارش رد شدم دلم به یاد حرفهای قشنگش ضعف میرفت به من میگفت ماه خبر از خودش نداشت.

مراسم عقد با شکوه هرچه تمامتر برگزار شد وقت بدرقه عروس و داماد نیلو تو بغل پدر و مادرش بود که پیمان

اومد پیش ما و سرمو بوسید و گفت :

- عمویی عمه رو تنها نذاریا! همش بیارش پیش خودتون نذار تو اون خونه ی ارواح بمونه

با گریه سر تکون دادم پونه رو بوسید و گفت : آجی تورو خدا دلمو از اینی که هست آشوبتر نکن اینجوری کنی

داغون میشما تو که میدونی من طاقت غم و اشک تورو ندارم.

پونه هقی زد و دوباره به گریه افتاد دستای مردونه اشو دور پونه حلقه کرد و با صمیمیت و قدرت هر چه بیشتر به

آغوشش کشید دیگه نمی تونست جلوی خودشو بگیره و به گریه افتاد و گفت : آجی جای مامان خالی بود نه؟!

پونه بیشتر گریه کرد مامان زن عمو عمه من حتی فریبا و فرزانه هم گریه میکردن ادامه داد:

- مامان خوبی بودی مامان کوچولو فکر نکن میرمو تنهات میزارم همیشه پیشتم همیشه همراهتم هر موقع اراده کنی

کنارتم من بی تو نمیتونم و تو بی من نمیتونی اینو خوب میدونم یادت نره پیمان همیشه با توه همیشه!

اینو گفت و با گریه به من سپردش و رفت و نیلو رو توی ماشین نشوند و قبل از اینکه خودش بشینه دوباره رو به

پونه گفت :

- دوستت دارم آجی اینو هیچ وقت یادت نره من همیشه پیمان تو میمونم مطمئن باش میمونم تا نفس میکشم نمی خوام نگران چیزی باشی نمی خوام بترسی نمی خوام گریه کنی اشکاتو پاک کن بزار مامان از من راضی باشه. پونه با گریه سعی داشت اشکاشو پاک کنه پیمان نگاه عاشقونه ای به پونه کرد و با دست برایش یه بوس فرستاد و رفت اون رفت پیمان رفت دل پونه رفت آروم و قرارش رفت ای کاش نمی رفت!

یک هفته ای بود که پیمان و نیلو ماه عسل ده روزشونو شروع کرده بودن پونه تمام این مدت خونه ی ما بود و منزل آقابزرگ نمیرفت من هم توی اون چند روز تنهاش نذاشته بودم و بعد از اتمام کلاسها سریع به خونه برمیگشتم بدجور آروم و گرفته شده بود و اصلا طاقت دوری پیمان رو نداشت شبها محال بود بدون بوسیدن عکسش و ریختن چند قطره اشک بخوابه نمیفهمیدم چطور می خواست بقیه عمرشو سر کنه شب که موقع خواب عکس پیمان و بوسید رو بهش گفتم :

- پونه چرا اینکارو می کنی /اگه قرار باشه هر شب اینکارو کنی که زود از بین میری. با بغض جواب داد : توچه میدونی عادت چیه؟چه میدونی تکیه یعنی چی؟چه میدونی سایه ی مرد یعنی چی؟ نمیدونی توی این ده روز که نیست چی کشیدم نمیدونی.

بغضش ترکیب و پتورو سرش کشید و هق هق گریه سرداد کنارش رفتم و پتورو از سرش کنار کشیدم و اشکاشو پاک کردم خودشو انداخت بغلم و با گریه گفت :

- دلم برایش تنگ شده خیلی! خیلی! اطلس هرشب وقت خواب می اومد بالای سرم پیشونیمو می بوسید و می نشست تا خوابن بیره و هر موقع خوابم میبرد میرفت اتاق خودش و می خوابید اونوقت تو چطور انتظار داری شبا آروم باشم ما کل روزو بیرون بودیم و تازه شب با هم بودیم یه شام می خوردیم و کمی حرف میزدیم و می خندیدیم و گاهی وقتها به یاد مامان و بچگیهامون گریه میکردیم و تو بغل هم آروم میگرفتم تو کدوم برادری رو دیدی هم برادر باشه هم مادری که نداریش و هم پدری که داریش؟ اطلس اون الان ده شبه که پیشونیه کس دیگه ای رو میبوسه موهای یکی دیگه رو نوازش میکنه تا آروم بخوابه پس من چی اطلس؟ من کی رو دارم؟ منو کی آروم کنه؟ کم تنها بودم تنها تر شدم باور کن حسود نیستم ولی نمیدونم چرا اینطور شدم!؟

موهاشو نوازش کردم و گفتم : حسادتها تم قشنگه اما تو باید خوشحال باشی که پیمان به اونیه که می خواست رسیده همین بسه! من چی بگم که آقابزرگ باعث شد داداشم عشقشو از دست بده و ازش فرسنگها فاصله داشته باشه. آهی کشید و گفت : نه اطلس ، احمد برا تو مئه پیمان برا من نیست پیمان همه کس و تنها کس منه! من همه ی تکیه ام تو زندگی پیمان بود وقتی بود دلم قرص بود اما حالا چی؟اون تکیه گاه یکی دیگه شده.

نوازشش کردم و سعی کردم آرومش کنم معلوم بود از اینکه درد و دل کرده آرومتر شده. نمیدونستم چیکار کنم صبح روز بعد مسئله رو با بچه ها درمیان گذاشتم اونام گیج شده بودن مهستی که از همه ی ما بزرگتر بود و با تجربه تر گفت:

- علاقه زیادی ممکنه کار دستش بده اصلا ممکنه به زندگی پیمان هم لطمه بزنه باید حتما کاری کنیم. سوگل گفت : خب میتونیم برنامه ی سفری بریزیم و همراه خودمون بیریمش یا میتونیم مهمونی دوره ای بگیریم و اون رو هم دعوت کنیم تا از این حال و هوا بیرون بیاد . همه از پیشنهادش استقبال کردن و قرار شد اولین مهمونی خونه ی مهستی باشه . پونه زیر بار نمیرفت و می گفت مزاحمه اما با اصرار و التماس قبول کرد خدایش خیلی هم خوش گذشت خدارو شکر زود با بچه ها اخت شد و گرم گرفت پیشنهاد خوبی بود چون واقعا روحیه اش عوض شد.

پیمان و نیلو که برگشتن خیلی شادتر شده بود اولین پاگشایی رو مامان انجام داده بود. دقیقا همون شبی بود که برگشته بودن دلم برای متین تنگ شده بود بعد از عروسی ندیده بودمش اون همه خونه ی ما بودن با همه ی ناباوری فریبا هنوز آروم بود و عکس العملی نسبت به من و متین نشون نمیداد خیالم کمی آرومتر شده بود و به این خیال که حتما با خودش کنار اومده وقتی دیده متین دوشش نداره! اما ... زهی خیال باطل!!!!

اون شب پیمان پونه رو به خونه ی خودش برد و سه شب تمام نگهش داشت خدارو شکر اینقدر عاقل بود که جلوی پونه علاقه ای نسبت به نیلو ابراز نمیکرد هر چند نیلو هم عاقلتر از این حرفها بود و خودش سعی میکرد به پونه نزدیک بشه.

دلم چند روزی بود که آشوب بود فصل امتحانات بود و اضطراب دوباره به جونم افتاده بود پونه کلی با بچه ها عیاق شده بود و دعوت سوگل رو هم به خودش پذیرفته بود و به جمع ما پیوسته بود خوشحال بودم که آرومتر میدیدمش مطمئنا تاثیر رفتارهای پیمان و نیلو بوده چون کمتر حرف از حسادتش میزد.

جواب سوالات چهارمین امتحانم رو دادم و به بیرون رفتم دیدم بچه ها توی حیاط منتظرم ایستادن وقتی منو دیدن دست به کمر زدن و اخم کردن به کنارشون که رسیدم دستامو بالا بردم و گفتم:

- تسلیم شلیک نکنین امروز یادم رفته ضد گلوله پیوشم حرف بز نیم شاید بهتر بشه حلش کرد

اول مهستی شروع کرد: بیشعور بقیه به جهنم اصلا منم به جهنم نمی گی جی جی من سر پا خسته میشه؟

- خب چرا سر پا میشستین!

لاله نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت: روی این صندلی ها یا روی سرجنابعالی؟! کدومش؟

نگاهی به نیمکتها کردم آبهایی که بابت بارون دیشب روش مونده بود یخ زده بود لبخندی زدم و گفتم: ببخشید فقط همین!

سوگل گفت: به وقت جونت در نره اینقدر حاتم بخشی میکنی!؟

- ا خوبه شما هم خب سر به سوال گیر کرده بودم.

- گیر کرده بودی؟! حالا اگه جواب نمیدادی می شدی نوزده هیچی نمیشدها؟ بچه زرنگ دانشگاه!

- نه خیر نوزده کجا بوده دعا کن قبول شم.

لاله خندید و گفت: بر پدر و مادر دروغگو لعنت.

اخمی کردم و تا خواستم جواب بدم ادامه داد: هان! چیه؟ مگه با تو بودم؟ گفتم دروغگو مگه تو دروغگویی؟

هیچی نگفتم اما سریع زیر لب ادامه داد: سریع پاچه میگیره نکبت!

با هیچ نگفتم و به سمت در خروجی راه افتادم بچه ها هم به دنبالم راه افتادن سوگل غر غر کنان گفت: پررو پررو

دیر که اومده حالا مارو هم مئه غلام های حلقه به گوش دنبال خودش. میکشونه هوی غربتی یواشتر چته؟ داری سر

میبری؟

ایستادم و گفتم: با کدوم سازتون برقصم آخرش بمونم با برم؟

سوگل جواب داد: لاله برو!

لاله شروع کرد دست زدن و سوگل خوندن: سوگلی از راه میاد با ناز و طنز میاد سوگلی از راه میاد با ساز و آواز

میاد.

جلوی دهنشو گرفتم و گفتم: خفه شو آبرومونو بردی دختره ی جلف لاله تو هم بس کن

دستم رو از جلوی دهنش برداشت و گفت: چته؟ دارم برات ساز میزنم برقصی دیگه ریتم از این شادتر میخوای لاله برو دیگه:

- سوگلی از راه میاد درهارو واکن.

با مشت به پشتش کوبیدم و گفتم الهی خفه شی همه دارن نگامون میکنن خجالت بکش.

به سرفه افتاد و مجبور به سکوت شد: دستت بشکنه الهی دردم گرفت.

- منم زد که دردت بگیره حالا هم راه بیافتید.

همگی راه افتادیم نگاهم با خنده ای که بر روی لبام ماسید به روبه رو خشک شد از حرکت ایستادم بچه ها چند قدم

جلوتر رفته بودن با اخم برگشتن و لاله گفت:

- مرده شور تو بیرن چرا دوباره ایستادی؟

سوگل با خنده روبه لاله کرد و گفت: لاله برو بریم لاله دوباره دست زد و سوگل خوند:

- سوگل از راه میاد درها رو واکن سوگلی از راه میاد عشق و صدا کن.

اما قیافه ی زار من با عث شد که مهستی با گلایه رو بهشون بگه.

- ا خفه شید دیگه انگار اطلس یه چیزیش شده

رو به من کرد و با مهربونی و نگرانی گفت: چی شده اطلس؟

هر سه به سمتی که نگاه من خشک شده بود نگاه کردن کلاسور از دستم افتاد و کتابهام نقش زمین شد مهستی با

نگرانی ادامه داد:

- چته تو؟ مگه جن دیدی؟

هیچ نگفتم تا صدایی اونا رو هم متوجه خودش کرد:

- به به خانوم دانشجو شما که کنکور نداده بودی حالا توی دانشگاه مهندسی فیزیک چه میکنی؟

صدا توی گلویم خفه بود و مته این بدبخت ها فقط نگاه میکردم تا هر چی دلش خواست بگه:

- خوبه خوبه! خوب دزدکی آستین سر خود شدی تو مهرداد مامانت بابات فکر کنم متین هم لنگه ی شماسه حالتو

میگیرم! دست بد کسی گاف دادی من و جلوی متین ضایع می کنی؟ حالا بچرخ تا بچرخیم دنیا چرخیده دیگه نوبت

منه تاج پادشاهیت و بردار چون اینبار من دیگه کوتاه نیام.

لاله عصبانی شد و جواب داد: آهای چته؟ هی ما هیچی نمیگیم تو هم پررو شدی؟

سوگل ادامه داد: اولاً صدات و بیار پاییین دوما راس میگی اسمتو بگو تا ما هم بدونیم کی هستی بعد هارت و پورت

کن.

مهستی نگران دست منو توی دستش گرفته بود اخمی کرد و خواست بره برگشت تا بره اما با کسی برخورد کرد که

موجب ایستادنش شد به قول لاله قلبش ایستاد نه خودش! همه ی آرامشم رسیده بود چه به موقع! رو به فریبا کرد و

گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی!؟

فریبا پوزخندی زد و گفت: رد میشدم بهتره از دختر عموجونتون پیرسین اینجا چیکار می کنه؟ چون حداقل باید تا

امشب به آقابرگ جواب پس بده.

اینو گفت و پیروزمندانه راهش و گرفت و رفت متین دستشو گرفت و کشید و گفت: به آقابزرگ و هیچ کس دیگه چیزی نمیگی مفهوم شد؟

- دهه زرشک! شما اصلا تو موقعیتی نیستی که بخوای برا من تعیین تکلیف کنی بچرخ آقا متین بچرخ گردونه رو شما هم افتاد.

متین محکم اما عاجزانه گفت: فریبا عاقل باش و به عواقب کار فکر کن من ازت میخام حرفی نزنای خواهش میکنم! با شنیدن اسم فریبا از دهن متین لاله و سوگل و مهستی بر جاشون میخکوب شدن و با ترس به من نگاه کردن حال خودم خرابتر بود داشتم پس می افتادم فریبا نگاه چندش آوری به متین کرد و گفت:

- بین کی داره از من خواهش میکنه؟! پسر دایی متین! جالبه! اما فکر نمیکردم اون متینه محکم و مغرور به خاطر همچین موجود پست و بی ارزشی خودشو کوچیک کنه و خواهش کنه!!!

سوگل با عصبانیت به دفاع از من جواب داد: بیشعور بی خاصیت حرف دهننتو بفهم دختره ی هرزه ی بی شخصیت تر از تو کسی رو اینجا نمیبینم اگه بخای بیشتر از این هارت و پورت کنی اشکاتو از چشمت میچرونم و میدم مامان جونت واسه ات چاشنی سالاد شیرازی کنه ها.

فریبا تا خواست ادامه بده لاله گفت: گمشو برو دهن کثیف تو جای دیگه باز کن!

فریبا نگاه عصبانی به همه مون کرد و گفت: حالت میکنم میبینم گریه ی کی در میاد مادمازل!

اینو گفت و رفت متین نگاهی به حال داغون من کرد و رو به بچه ها گفت:

- تورو خدا حواستون بهش باشه من میرم دنبال این تا شاید بتونم راضیش کنم حرفی نزنه!

متین دنبال فریبا و رفت و به زور راضیش کرد تا همراهیش کنه و با ماشینش بره هرچند میدونستم از خدایه وقتی صندلی جلو رو برا نشستن انتخاب کرد قلبم انگار تو دهنم بالا و پایین میپرید بی اراده به گوشه ای کشیده شدم و و بالا آوردم بچه ها نگران بالای سرم بودن حتی سعی نمیکردن آروم کنن زار میزدن و مهستی هم همراه با من اشک میریخت نا خودآگاه گوشیمو در آوردم و شماره ی پیمان رو گرفتم.

- سلام پیمان!

- سلام عمومی چطوری؟!

گریه ام اوج گرفت با نگرانی پرسید: چی شده عمو؟ چته؟ جون عمو حرف بزن! قلبم داره می ایسته.

بریده بریده گفتم: بدبخت شدم عمو.

_ آخه چرا چی شده؟!

- فریبا

- فریبا چی عمو جون؟ دوباره حرفی زده که ناراحت کرده؟

دوباره گریه ام گرفت لاله گوشی رو گرفت و شروع به صحبت کرد: سلام آقای صباپی لاله هستم دوست اطلس.

- سلام خانوم تورو خدا بگید بینم چی شده.

- راستش رو بخواید ما از در دانشگاه که بیرون میرفتیم خواهرزادتون رو دیدیم و با اطلس رو به رو شد و کلی بد و

بیرا گفت و آخرشم تهدیدش کرد که کل ماجرا رو به آقابزرگ میگه.

- فریبا رو میگید؟!!

- بله.

- اون اونجا چیکار میکرد؟
- نمیدونم والله شانس اطلسه دیگه حالا هم اطلس حالش خرابه هر چند آقا متین همون موقع سر رسید و دنبال فریبا رفت تا شاید بتون راضیش کنه تا حرفی نزنه.
- شما هنوز دانشگاه هستین؟
- بله.
- لطف می کنید کنار اطلس بمونین تا من خودمو برسونم؟
- بله حتما.
- من تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام.
- بله مرسی خداحافظ.
- گوشی رو قطع کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: ناراحت نباش عموت گفت الان میاد اینجا.
- سرمو بر سینه اش گذاشتم و آروم گریه کردم هر چقدر از مهستی خواستم توی اون سرما نمونه قبول نکرد پیمان اومد و بی اختیار و طبق عادت خودمو تو آغوشش انداختم و گریه کردم نوازشم میکرد و سعی در آروم کردنم داشت نگاه تمامی بچه های دانشگاه روی ما بود مخصوصا دخترهاش سوگل کنار گوشم گفت:
- اطلس حراست! خودتو جمع کن.
- از آغوش پیمان.
- بیرون اومدم و در میان گریه رو به پیمان گفتم عمو حلقه تو نشون بده بین زن داری و قرت نزن نیلو بیچارمون می کنه ها.
- خندید و سرمو بوسید و کمک کرد تا به سمت ماشین برم با اصرار من و پیمان بچه ها هم همراهمون اومدن و پیمان هر کدوم رو به خونشون رسوند گریه ام بند اومده بود اما دلم داغون بود به خونه که رسیدیم مامان با ترس از پیمان گرفتیم و پرسید:
- چی شده؟!
- هیچی زن داداش ضعف کرده.
- شما کجا بودید؟
- خدارو شکر عقلش رسید و زنگ زد من برم دنبالش.
- مامان نگاهی به من کرد و گفت: آخه چرا ضعف کردی مادر؟ مگه صبحونه نخورده بودی؟
- سرمو به علامت مثبت تکون دادم مامان با نگرانی سر تخت خوابوندم و برای درست کردن آب قند به آشپزخونه رفت پیمان کنارم نشست و پیشونیمو بوسید و گفت:
- فعلا هیچی نگو بزار ببینیم متین میتونه کاری کنه یا نه؟
- چشامو به هم فشردم و گفته اشو تصدیق کردم مامان آب قند رو برام آورد و از خواست بخورم پیمان بهم قول داد تا پیشم نمونه و ازم خواست کمی بخوابم خواب بدی میدیدم با گریه از خواب بیدار شدم و چشمم به کتابهای دانشگاهیم افتاد باعث شد زار بزنم از صدای گریه ام مامان اینا به اتاقم دویدن به غیز از پیمان نیلو و متین هم به جمعشون اضافه شده بود وقتی متین رو دیدم نگام روش ثابت موند اونم متوجه شد و لبخندی زد و گفت:
- باشه بهت میگم اما کمی استراحت کن.

مامان که سر در گم بود گفت ک یکی هم به من بگه اینجا چه خبرهدارین دلواپسم میکنین ها نیلو دست مامان رو گرفت و همونطور که با خودش از اتاق بیرونمبیردش شروع به دروغ بافتن کرد پیمان هم به دنبالش راه افتاد متین کنار تختم نشست و سرشو تکون داد فهمیدم که نتونسته کاری کنه و شروع به گریه کردم. - تورو خدا گریه نکن اطلس چیز خاصی نگفت هر کار کردم زیر بار نرفت حتی التماسش کردم قبول نکرد فقط به شرط گذاشت.

با ناراحتی نگاهی بهش کردم : چر التماسش کردی؟ چرا؟ هیچ نگفت فهمیدم از شکستن عغرورش چقدر رنج میبره با بغض گفتم : غرور تو از درس بیشتر برام ارزش داره. - بخاطر تو جونم رو هم میدم غرور که چیزی نیست. با کمال ناباوری دستمو تو دستش گرفت و گفت : نمی خوامی شرطشو بدونی؟ سر تکون دادم یعنی اینکه بگو ناراحت بود انگار دوست نداشت بگه من و منی کرد و با هر سختی بود گفت ای کاش نمی گفت :

- ازم خواست بهت بگم یا من یا درس!!!
هاج و واج نگاهش کردم ادامه داد: یعنی اگه میخای به آقابزرگ چیزی نگه باید دور منو خط بکشی و بی خیالم بشی. با تعجب و سر در گمی نگاهش کردم انگار فهمیده بود خنگ شدم دوباره گفت :
- چرا متوجه نمی شی من اعصابم خورد میشه هی بخوام این موضوع رو تکرار کنم بابا جان منظورش منم یعنی باید متین رو فراموش کنی.

دنیا با همه ی زشتی هاش سرم آوار شد فقط نگاهش میکردم متین ملتسانه نگام میکرد باور کردنی نبود اما این گوشه ی چشم متین من بود که از اشک خیس می شد بی اراده دستمو بالا آوردم و اشکشو پاک کردم دستمو توی دستش گرفتم و بوسیدم و گفتم :

- اطلس تو که شرطش رو قبول نمیکنی؟! می کنی!؟

سرمو تکون دادم انگار کمی آرام شده بود گفتم :

- شترسواری که دولا دولا نمیشه من همه چیزو تموم میکنم.

با تعجب نگاهی بهش کردم و اون ادامه داد: "اطلس باید همه چیزو تموم کنیم من امشب با بابا اینا صحبت میکنم میگم تورو می خوام میگم بیان و بقیه کارارو اونا انجام بدن اونوقت تو دیگه رسماً و شرعاً و قانوناً مال من میشی و اختیارات میاد دستم من هم ازت میخام درس بخونی اینطوری دیگه همه ی غصه هات تموم میشه من منتظر بودم احمد بیاد بعد اینکارو بکنم ولی الان دیگه وقت منتظر موندن نیست تو موافقی!؟

هاج و واج نگاهش میکردم با لبخند اومد و کنارم نشست و گفتم : غصه نخور خدا بزرگه!

آروم پیشونیمو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم اما سریع برگشتم و گفتم : چشمهای من نباید بارونی باشن پس بخند! دو روز از اون روز می گذشت امتحانمو دادم و به خونه برگشتم مامان تنها بود مئه همیشه نبود دستپاچه بنظر میرسید علتش رو پرسیدم چیزی نگفت تا بالاخره خودش به حرف اومد :

امروز زن عموت زنگ زده بود واسه متین ازت خواستگاری کرد و گفت امشب با عموت میان اینجا تا حرفاشونو بزنی و بعد از رضایت دو طرف با آقابزرگ صحبت کنن.

هم خوشحال بودم هم ناراحت شوق دیدار متین و ترس از عکس العمل آقابرگ دو حالت متفاوت رو در من به وجود آورده بود مامان ادامه داد:

- نظر تو چیه؟

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم لبخندی زد و گفت: ای شالله خوشبخت بشی مادر ولی بابات گفته امشب اینجا نباشی و قراره پیمان بیاد و ببردت خونشون آخه عموت گفته متین هم نییاد تا بزرگتر راحت صحبتاشونو بکنن. شب رو با همه ی دلهره اش کنار پیمان و نیلو خوش گذروندم صبح که مامان تماس گرفت گفت که هر دو خانواده راضی هستن و فقط مونده آقابرگ و قرار بود اون شب موضوع رو بهش بگن. آقابرگ موضوع رو فهمید خوشحال نشد استقبال هم نکرد فقط گفته بود:

- متین حیفه اون باید فریبا رو بگیره که در شان خودش منتها اطلس برا مهرداد مناسبه.

دلم گرفته بود مهرداد هم ناراحت شده بود مطمئنا علتش تبعیضی بود که آقابرگ بین اون و متین میذاشت همه ی جونا خونه ی پیمان بودیم و پونه هم به جمعمون اضافه شده بود مامان و بابا و همراه عمواینا برای صحبت آخر پیش آقابرگ رفته بودن باورش سخت بود اما آقابرگ قبول کرده بود شب وقتی برگشتن و جعبه ی شیرینی رو دست زن عمو دیدیم جیغ و هیاهوی پیمان و پونه و نیلو هوا رفت اما مهرداد آروم و معصوم سر به زیر انداخته بوود زن عمو شیرینی رو باز کرد و به همه تعارف کرد نگاه متین همونطور عاشق و مهربون به روی من خیره بود انگار تازه ازش خجالت می کشیدم اما اون پرروتر از این حرفها بود و چشم ازم برنمیداشت تا زن عمو گفت:

- اوه بسه دیگه مامان دختر بیچاره رو با نگات خوردیش یه خورده دیگه صبر کن مال خود خودت می شه.

تمام تنم از خجالت خیس عرق بود اون شب تموم شد و همه به خونه هامون رفتیم.

روز بعدش امتحان نداشتم اما تمام ماجرا رو برای لاله تعریف کردم و مطمئنا سوگل و مهستی هم از طریق اون از اتفاقات اطلاع پیدا میکردن بازم دلشوره سراغم اومده بود بابا زنگ زد و گفت:

- شب برا شام قراره برامون مهمون بیاد آقابرگ و آجی و داداش پرویزاینا و پیمان اینا خلاصه همه هستن.

نمیدونم چرا بی اراده دلم میلرزید اما طبق عادت همیشه کتابامو جمع کردم و کتابهای دیگه رو جایگزین کردم بابا و پیمان اینا همزمان رسیدن بعد خانواده ی عمو پرویزاینا اما انگار هیچکس از علت این مهمونی که به خواست آقابرگ برگزار میشد خبر نداشت البته من میدونستم مطمئنا یه طوفانی در راه بود! نگاههای مهربون متین و دلسوز پیمان هم دیگه آروم نمیکرد از بس گریه کرده بودم چشمام هنوز هم پف داشت همین هم باعث شد وقتی به اتاق رفتم پیمان دنبالم بیاد.

- چی شده عمویی؟ چرا کلافه ای؟ چشات چرا پف کرده.

اینو که گفت متین در زدو وارد اتاق شد و گفت: ببینم اطلس تو گریه کردی؟

بی اختیار دوباره بغضم شکست پیمان دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- نمیخای بگی چی شده؟

صدام میلرزید و نمیتونستم راحت حرف بزنم همین که گفتم: بیچاره شدم عمو صدای زنگ در باعث شد با وحشت از جام بپریم متین و پیمان با تعجب نگام کردن متین که متوجه حال خرابم شده بود گفت:

- از اومدن آقابرگ میترسی یا عمه اینا؟

- هر دو!

تا پیمان خواست چیزی بگه بابا درو باز کرد و گفت : پاشید بیاید آقابزرگ اینا اومدن.
 از اومدن پونه خوشحال بودم شاید شوق دیدن پونه بود که به پاهام جون میداد با وحشت سلامی کردم و گوشه ای کنار نیلی نشستم آقابزرگ بی مقدمه شروع کرد:
 - خب تعریف کن.
 آب دهانمو به زحمت قورت دادم و گفتم : چی رو ؟
 - فیلم سینمایی کمدی سال رو؟!
 همه متعجب به ما نگاه میکردن جز خانواده ی عمه متین که انگار متوجه شده بود با ترس نگاهی بهم انداخت من هم نگاه کردم صدای آقابزرگ عصبانی تر شد.
 - دختره ی بی حیا من دارم با تو صحبت میکنم اونوقت تو نگاه هرزه تو انداختی تو چشم پسر مردم که چی بشه؟
 همه یکه ای خوردن چی برسه به من وای دوباره دعوا.
 - ببخشید آقابزرگ آخه متوجه منظور تون نشدم.
 - تو غلط کردی که نشدی اون روز که با دوتا کودن تر از خودت نشست و نقشه کشیدی و از ویلای من فرار کردی رفتی کنکور دادی هم متوجه منظور من نبودى؟!
 حالا قضیه لو رفته بود مامان و مهرداد خیلی از تشبیه آقابزرگ ناراحت شدن و سرشونو پایین انداختن بابا بدجور بهم ریخته بود ادامه داد:
 - د یالا تعریف کن میخوایم بدونیم چه خبره؟ شما خودتون یه پا فیلم ساز بودین و ما خبر نداشتیم؟!
 بابا مداخله کرد و گفت : حق با شماست آقابزرگ منتها...
 اما نداشت حرف بابا تموم شه و گفت : تو دیگه هیچی نگو محمد از تو انتظار نداشتم حالا کارت به جایی رسیده که سر منو شیره میمالی؟ لابد کلی هم به ریش من خندیدین!
 - نه آقابزرگ شما اشتباه فکر می کنین.
 - حرف مفت نزن اونى که اشتباه فکر می کنه خود تویی نه من!
 از اینکه جلوی جمع بابا رو ضایع کرده بود داشتم منفجر می شدم اما فقط به بابا قناعت نکرد و رو به مامان کرد و گفت : البته از همچین مادری چنین دختری هم انتظار میرفت.
 مامان سکوت کرد و بی صدا اشک ریخت دلم به حال معصومیتش سوخت نمیدونم صدای کی بود که رو به آقابزرگ حرف دلمو زد.
 - تمومش کنید آقابزرگ که چی هی سر این و اون فریاد میزنید و دستور میدید و بزرگیتونو به رخ همه میکشید بزرگی که به داد و فریاد و زور نیست فقط بلدید صداتونو بلند کنید و دیکتاتوری کنید بابا چرا نمیخوانین بفهمین دوره ی دیکتاتوری گذشته الان هم اگه می بینین همه احترامتونو نگه میدارن فکر نکنین وظیفه شونه ، نه ! یا از ترسشونه ، نه! یا همش بخاطر چاپلوسی یا شخصیت بالای خودشون آره آدمای اطراف شما دو دسته ان حیف که شما دقیقا خوب و بدش رو برعکس برداشت کردید!
 همه ساکت بودن دهان همه باز بود بابا از ناراحتی سر به زیر انداخته بود و مامان سپاسگذارانه نگام میکرد ! چی گفتم؟! به من نگاه میکرد؟! آره! اون حرفهارو من زده بودم باور کردنی نبود صدا صدای خودم بود نه! این امکان نداشت آقابزرگ که حرص میخورد با عصبانیت هرچه تمامتر فریاد زد

- برو گمشو از جلو چشم دور شو کثافت نمیخام بینمت!
- پاهام به سمت اتاق سر خورد و دوید چه بهتر که توی جمعشون نمونم صداها رو میشنیدم آقابزرگ رو به بابا گفت :
- آفرین محمد دست مریزاد با این بچه تربیت کردنت واقعا خجالت آورده!
- صدای شکسته بابا دلم رو می سوزوند: ببخشید آقابزرگ جوونه خامه شما گذشت کنید.
- صداش رو بلند کرد و گفت : گذشت کنم که بره مته این قرتی ها مهندسی بخونه؟ دخترت خودشو با مریدا اشتباهی گرفته.
- درسته آقابزرگ اما اون این رشته رو دوس داره.
- دوست داشت که داشت مگه هر کس هر غلطی بخواد بکنه تو باید بزاری؟ من دلم نمی خواد اون این درسو بخونه همین و بس! از فردا هم حق نداره بره دانشگاه چون من اینطور میخام آبروم و که از سر راه نیاوردم که یه الف بچه بخواد به بادش بدهایندفعه محاله بتونید گولم بزیند دختره ی زبون نفهم حق نداره پاشو توی اون دانشگاه بذاره فهمیدی؟
- بله آقابزرگ هرچی شما بگین دیگه نمیزارم بره شما خودتونو ناراحت نکنین برا قلبتون ضرر داره.
- دلم گرفته بود بدتر گرفت آخه چرا بابام پشتم نبود چرا تکیه گاه پدرانه نداشت؟
- آقاجون شما گذشت کنین اطلس سه ترم دانشگاه رو خونده و همیشه هم شاگرد ممتاز بوده انصاف نیست که مانعش بشیم تا این چند ترم باقی مونده رو نخونه واقعا حیفه.
- جواب شکننده ی آقابزرگ به متین شکوندم: حیف اون نیست حیف تویی که با اون انتخاب احمقانه ات زندگی رو از خودت میگیری!
- دوباره جواب داد : اما آقابزرگ...
- خوب یا بد اطلس انتخاب منه من دوستش دارم و دوست دارم اون هم درس بخونه من وقتی خودم تحصیل کرده ام همسرم هم باید درس خونده باشه من راضی ام و مطمئنا بعد از ازدواج اختیار اطلس تو دستای منه من این رشته رو دوست دارم و می خوام که اطلس هم همین رشته رو ادامه بده.
- چند لحظه همه ساکت بودن و صدای به گوش نمی رسید که دوباره صدای ناهنجارش به گوشم رسید که ای کاش کر شده بودم و نمیشنیدم.
- غلط های اضافی بعد از ازدواج؟! اختیار اطلس؟! تو بیجا میکنی بدون اجازه ی من زن میگیری.
- نفس توی سینه ام حبس بود که متین ادامه داد: اما شما خودتون اجازه دادین
- من همچین کاری نکردم اگر هم الان پشیمونم و اجازه ی همچین کاری رو نمیدم.
- وای خدایا قلبم ایستاد!
- اما آقابزرگ من اطلس رو دوستش دارم.
- بیخود دوستش داری تو اونی رو دوس داری که من میگم ملتفت؟!!
- بعد رو به عمو ادامه داد : ببین پرویز من اینجا دارم بهت میگم حق نداری اطلس رو برای متین بگیری فهمیدی؟
- صدای عمو پرویز کاخ آرزوها مو بر سرم خراب کرد : بله آقابزرگ من همینجا این نامزدی رو به هم میزنم و همه چیزو تمومش میکنم.
- صدای متین ناله کنان به گوشم رسید : بابا هیچ متوجه اید چی میگید ؟ دارین به جای من تصمیم میگیرین.

آقابزرگ جواب داد: تو عقل نداری اگه داشتی اونو انتخاب نمیکردی.
متین فریاد زد: اونی که شما همینطور راحت زیر سوالش میبری و بی ارزشش میکنی عشق منه آقابزرگ روح و جون منه همه ی احساس منه.

- تمومش میکنی وقتی بهش فکر نکنی از سرت بیرون میره وقتی نبینیش فراموشش میکنی.
قلبم تیر می کشید صداشو شنیدم که اینبار هم رو به بابا می گفت: بین محمد تو هم دیگه حق نداری به دختری اجازه بدی پاشو از خونه بیرون بزاره و اگر نه من میدونم و تو نه حق داره درس بخونه نه حق داره به متین فکر کنه فهمیدی؟

صدای نالان بابا دلمو آتیش زد: بله آقابزرگ هر چی شما بفرمایید.
وای خدایا مردم داغون شدم و متین دوباره تلاششو کرد.
- اما من اطلس رو می خوام چه شما بخواید چه نخواید!
صدای خشن آقابزرگ گوشمو آزرده: تو غلط میکنی از این به بعد هم با توام پرویز هم با تو هستم محمد حق نداری اجازه بدید اینا همدیگه رو ببینن تا وقتی که ازدواج فریبا و متین سر بگیره و تموم بشه!
مردم یا نه؟! نمیدونم اما بی اختیار از پشت سر خوردم و به زمین نشسته ام.
بی اختیار شماره ی سوگل رو گرفتم:

- بله بفرمایید؟

- سوگل؟!!

- اطلس تویی؟ چرا اینطور صدات هراسونه؟

- سوگل بیا فقط بیا.

- چی شده اطلس قلبم داره می ایسته.

- بیا کمک اینا نابودم کردن سوگل فقط بیا تورو خدا بیا!

- باشه میام بیام دم خونتون؟

- نه میام بیرون سر کوچه.

- باشه همین الان راه افتادم خودمو زود میرسونم.

قطع کردم و دوباره صداشو شنیدم:

- بین پرویز من همین الان توی این جمع نامزدی متین و فریبا رو اعلام میکنم متین و فریبا چه بخوان و چه نخوان باید با هم ازدواج کنن چون من میخوام.

صدای متین رو شنیدیم: مگه قراره شما زندگی کنی که....

نذاشتم حرفش تموم شه نمیدونم کی مانتو رو پوشیده بودم و از اتاق بیرون زده بودم همه ی نگاهها به سمت من سوق خورده بود نگاهی نفرت انگیز به آقابزرگ و عمو پرویز و بابا و عمه و بچه هاش که ریز ریز میخندیدن کردم و بی اختیار به سمت حیاط و از اونجا به سمت کوچه دویدم سر کوچه بودم که صدای نگران مهرداد و متین و پیمان رو شنیدم که به دنبالم اومده بودن و به سمت من دویدن با سرعتی که خودم هم باور نمیکردم دویدم اونقدر دویدم که انگار رو هوا بودم نمیدونم شاید هم بودم!
آخ! خدایا! انگار واقعا کمرم شکست!!!!

چشمک بزن ستاره آسمون دلگیر شده باز از غم بسته بودن چشمت وای بارونی شده باز
 سوسوی قلب پاکت آروم و بی صداست انگار چی شده گل اطلسی؟ پرپر شدی زود انگار
 من همونم که تو شبها عطری یاد تو نوشتم آره من رازقی هستم همونی که سرنوشتتو نوشتم
 آروم آروم گریه کن دیگه شبها نور نداره پرپر شدی میدونم آخه دلت جون نداره
 دلتو به اون سپردی چشمهاتو به قاصدکا کو دل پاکت؟ کجاست چشمت؟ دوست من تو موندی تنها....
 چقدر دوست داشتم دستش رو میفشردم و میگفتم گل گفتی حرف دلمو زدی خودتو بهم نشون بده بذار بدونم کی
 هستی؟ صداش برام آرامش داشت و حرفهاش بوی حقیقت میداد من کجا بودم؟ دلم کجا بود؟ عشق و احساسم چی
 شده بود؟ چی به سرم داشت می اومد؟ شاید اومده بود! چقدر قلبم درد میکرد بیخود میگرفت و تنگ میشد حالم
 خراب بود آخه چرا نمیدیدمش؟! چشممو بازو بسته کردم انگار خواب بودم صدای بالای سرم انگار تازه متوجه شده
 بود:

- پرستار پرستار؟ شما کجایی؟ سامیار بیا اطلس بیدار شده!!!

اطلس من بودم، یعنی کجا بودم؟ اینا کی بودن؟ با من چیکار داشتن؟ عده ای بالای سرم در هیاهو بودن صدای
 آشنای خودش بود همونی که همیشه آروم می کرد:

- دکتر حالش خوبه؟

صدا توی گلویم حبس بود اما با قلبم فریاد زدم: پیمان! پیمان!

انگار صدای قلبمو کسی نشنید از درد بود یا غصه که اشک دم مشکم راه افتاد کسی دستاشو روی چشم گذاشت و
 گفت: به من نگاه کن گریه نکن کار مارو سخت تر میکنی.

دستاشو که برداشت نگاهش کردم اما اونجا نبود صدای مهربون سوگل آروم می کرد صدایی که میشناختمش: اطلس
 خوبی گلم؟

سرمو به سمت صدا چرخوندم اما اونم اونجا نبود وای خدایا این صداها چی بودن که صاحباشون نبودن دستمو بالا
 آوردم انگار حس داشتم یعنی خوابم یا بیدار؟ به سوگل گفتم:

- سوگل تو اینجایی؟

با بغض غریبش گفتم: آره من اینجا آروم باش آروم!

با صداقت اما پرفلاکت گفتم: پس کجایی؟ چرا نمیبینمت؟ به دکتر بگو چشممو باز کنه!

سوگل جواب داد اما نه به من: سامیار من نمیتونم، رفتم.

بوسه ای نرم و لطیف سر انگشتانم رو نمناک کرد و صدای قدم هاش حاکی از رفتنش بودخیلی دلم می خواست متین
 رو صدا کنم چرا؟ خودم هم نمیدونم! اما اینکارو کردم:

- متین تو کجایی؟! سوگل چرا رفت؟

صدای ناآشنای دکتر بود که روحمو آزرده: آروم باشید اطلس خانم! جز من و دو پرستار دیگه کسی توی اتاق نیست.
 - آقا نمونید دوستم کجا رفت؟!!

- سوگل بیرون منتظره برمیگرده.

- شما سوگل رو میشناسید؟

- بله لطفا چند لحظه به ما اجازه بدید و بزارید کارمونو بکنیم.

با درموندگی گفتم: آقای دکتر من بیمارستانم؟

صدای مهربونش بود: متاسفانه بله!

- مگه چم شده؟! -

سکوت کرد صداشو نمیشنیدم اما ادامه دادم: آقای دکتر من کجام؟ مگه اتاق عمل هستم؟! -

گرمای صداش حدسمو رد کرد: پس تورو خدا چشمامو باز کنید اینجوری اعصابم به هم میریزه.

باز سکوتش منو وادار به سکوت کرد کمی که گذشت هر سه شون رفتن اینو از سکوت اتاق فهمیدم دستامو به سمت

چشمام بردم تا بلکه بتونم خودم پانسمانهارو باز کنم دستمو به چشمام زدم بالا و پایین کردم اما نبود! هیچ چیز نبود

پلک هامو باز کردم باز هیچ چیز نبود صدای عصبانی و آشنای سوگل بود که می گفت:

- کی به شما خبر داده برای چی اومدین اینجا؟ چی می خواین از جونش؟ چرا راحتش نمیزارین؟

وای باور کردنی نبود اما مهربونی صدای عشقم بود: سوگل خانوم خواهش میکنم من باید اطلس رو ببینم باید باهاش

حرف بزنم.

- چه حرفی؟ آگه حرفی داشتید این یه ماه رو کدوم گوری بودید؟! -

- این موضوع اصلا به شما مربوط نیست نه به شما و نه به اون دکتر ناجوانمرد.

صدا به همین جا ختم شد و صدای در قلبمو لرزوند چشمامو بازو بسته کردم با دستام فشردم اما نه خبری نبود متین

من نبود! حس غریبی به جونم بود دستام گرم شده بود حق داشتم گرمای دستش گرمم میکرد صداش آرومم کرد

وقتی گفت:

- سلام اطلس من متینم میشناسی؟! -

توی دلم پوزخندی بهش زدم مگه میشد نشناسمش؟ صدای آرامبخش پیمان بود ادامه دهنده ی حرفهایش بود:

- جون عمویی تو خوبی؟! -

به سمت صدا برگشتم باز هم همون سینه باز هم همون آرامش بی اختیار گریه کردم و نالیدم:

- عمو من کجام؟ اینجا همش غریبه! اینجا غربتبدی دارهدلم گرفته اینجا چیکار میکنم؟ چرا بیمارستان؟ شما

کجایی؟ چرا نمی بینمتون؟

نم اشک پیمان روی گونه ام سر خورد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت: تو چشمای عمویی! چشمای من مال

توست! میتونی با من ببینی هر وقت که خواستی هر وقت!

متین دستمو بیشتر فشرد: چرا اطلس؟ چرا اینکارو کردی؟

دلم داشت آتیش میگرفت آخه دوروبرم چه خبر بود؟ چی شده بود که من بی خبر بودم؟ صدای گرم دکتر و

شنیدم:

- بسه آقایون بیمار شما تازه به هوش اومده هر موقع به بخش منتقل شد میتونین ببینیدش مته اینکه اینجا آی سی

یوست ها!

آی سی یو؟ من؟ چرا؟ رفتن و تنهام گذاشتن اما نفسهای سوگل رو میشناختم.

- سوگل؟

- جانم؟

- تو نرفتی؟

- نه پیشت میمونم تا به بخش منتقلت کنن.
 - من آی سی یو چیکار میکنم؟ برای چی اینجام؟
 آهی کشید و گفت: تصادف کردی اطلس یک ماه پیش!
 لبام خشک بود دهنم خشک تر آبی نبود که قورت بدم به زور ناله کردم.
 - چی؟ یک ماه پیش؟ چرا؟ کجا؟
 - شب بود و آقابرگت اینا مهمونتون بودن تو حرفت شد و زدی بیرون توی خیابون می دویدی و به دوروبرت نگاه
 نمیکردی تو رفتی زیر ماشین! زیر ماشین ما! مایی که اومده بودیم دنبالت
 دیگه صداشو نشنیدم چون گریه امونش نداد خواست بره که صدای دکتر هر دومونو متوجه خودش کرد: چرا
 درست همه ی ماجرا رو بهش نمیگی سوگل؟!
 سوگل گریه کرد و صدا ادامه داد: بد کردی هم با خودت هم با خانواده ات هم با ما !!!
 با تعجب پرسیدم: با شما چرا؟!
 - متاسفم اما خودت پریدی جلو ماشینم بدون اینکه سرعتی داشته باشم اما تو محکم با ماشین اصابت کردی متاسفم
 اطلس ما اومده بودیم کمک تو فکر نمیکردم درد دلت و بیشتر کنیم.
 گیج شدم و نالان پرسیدم: شما کی هستید؟ تورو خدا راحتم کنید دارم دیونه میشم.
 - من سامیار هستم کسی که باهاش تصادف کردی برادر سوگل و دکتر معالج تو!
 گوشهام سوت می کشید قلبم تیرادامه داد: تو یکماه تو کما بودی توی این یک ماه اتفاقاتی زیادی افتاده که تو
 ازشون بی خبری الان دوروزه به هوش اومدی اما مدام تو خواب و بیحالی بودی اما امروز کمی سر حالی فکر کنم از
 دو روز قبل چیزی یادت نیست درسته؟!
 - یعنی من دو روزه بیدارم و متوجه اطرافم نیستم؟!
 - زیاد متوجه نبودی.
 - من که هیچ چیز یادم نییاد فقط صدای یکی رو میشنیدم که آروم بالای سرم شعر می خوند اولین چیزی که یادمه
 همونه!
 سوگل با بغض گفت: من بودم اطلس من بالای سرت بودم!
 دستمو فشرد و دوباره گریه کرد: ببخشید اطلس ما مقصر بودیم میدونم!!!
 هر کاری از دستمون بریاد برات میکنیم از الان تا آخرش رو ما حساب کن ما باهاتیم نه بخاطر وظیمون چون
 دوست داریم!
 دلم گرفته بود معلوم بود سامیار رفته چون صدای نفسهایش نمی اومد سوگل سرش و کنار دستم گذاشت و دستمو از
 دستش رها نکرد من با بغض و آه خوابیدم!
 غافل از فردا..... غافل از غم ها.....
 صدای مهربون مامان با نوازشهای گرم پونه باعث شد چشمهای خسته ام رو باز کنم پس چرا باز نمیشد! هر کاری
 کردم مقابلمو نمیدیدم مامان صدام کرد:
 - اطلس مامان خوبی دخترم؟ سرحالی؟

سرتکون دادم و دستشو فشردم با بغض ادامه داد: بمیرم الهی برای دلت برای غرورت برای چشمات برای احساسات کاش نبودم و این روزهارو نمیدیدم کاش اینجوری نمیدیدمت نمیدیدم تنهایی! گریه ام گرفته بود رو به صداسش گفتم: گریه نکن مامان تو که میدونی دوس ندارم گریه کنی؟ گریه اش بلندتر شد: تو چه میدونی تو این یک ماه چی کشیدم تو چه میدونی عزیز تو رو تخت بیمارستان ببینی یعنی چی؟ چرا اطلس؟ چرا فکر مادرو نکردی؟ چرا اون کارو کردی؟ خدای ما هم بزرگ بود یه کاریش میکردیم. پونه آرومش کرد: بسه زن داداش خدارو شکر الان سالمه و سرحال دکتر که می گه هیچ مشکل دیگه ای نداره خدارو شکر کن به قول خودت خدای ما هم بزرگه خنده دار بود کی این حرفو میزد؟ کسی که بغض صداس هزاران بار فریاد میزد بابا اومد پیمان و نیلو و مهستی و حمید شوهرش اما متین نبود عمو و زن عمو هم نبودن بقیه هم که هیچ!

صداهارو میشنیدم اما کسی رو نمیدیدم صدای سامیارو شنیدم که تازه اومده بود سلامی کرد و سپس سکوت از اینکه چیزی رو نمیدیدم کلافه بودم و گفتم:

- آقای دکتر پس کی چشمامو باز میکنین؟! خسته شدم!

سکوت بدی بود سامیار بریده بریده گفت: تو فکر میکنی چشمات پانسمان شده؟! - نه آخه دست که میزنم هیچی نیست.

سکوت سامیار قلبمو شکست و غرورمو خورد کرد و نفسمو نگه داشت وای بر من تازه فهمیده بودم با گریه و نا باوری گفتم:

- نمی خوام بگی که...

مامان با گریه از اتاق بیرون رفت نیلو و پونه به دنبالش صدای هق هق لاله و سوگل و مهستی آروم و قرارمو گرفته بود پیمان بوسه ای به دستم زد و گفت:

- آروم باش عمو آروم باش گلم اطلسی ما اگه نبینه اما همیشه خوشبوئه تو همیشه برای ما دیدنی ای و بوسیدنی. صدای بغض آلودش دلمو شکوند: به چشمات فکر نکن به نگات فکر کن که هرچند الان انتهایش پیدا نیست اما عمقش آدمو می سوزونه تو اگه نبینی هیچی نمیشه اطلس تو نبین تو نشنو چون برات بهتره! نبین نادیدنی هارو و نشنو ناشنیدنی هارو فقط آروم باش چون آرامش همه ما تویی تو!

تنم سست بود و جونم بی روح گریه ام بود یا فریاد نمیدونم: یعنی چی عمو؟ یعنی دیگه نمیبینم؟! بغض پیمان رو حس میکردم گریه ی بچه ها بلندتر شده بود و از سکوتشون میفهمیدم اونچه رو که نباید می فهمیدم می نالیدم و زار میزدم:

- یعنی دیگه شمارو نمیبینم؟ یعنی دیگه نگاه مامان مهربونمو نمیبینم؟ یعنی دیگه نمیبینم چشای تو آروم میکنه؟ یعنی دیگه شادیه با بچه ها بودنو نمیبینم؟ چرا عمو؟ چرا؟

با گریه دستمو نوازش میکرد: قوی باش عمویی! محکم! نذار پپر بشی! گل اطلسی باغچه ی ما تو باید همیشه تازه بمونی.

- نه عمو من می خوام ببینم می خوام همه ی شمارو ببینم همه ی شادی ها و همه ی غصه هارو ببینم من تاریکی رو دوس ندارم من از تنهایی میترسم میخوام قشنگی روز و شب رو حس کنم عمو چرا؟ مگه گناه من چی بود؟ چرا باید

خدا با من اینکارو بکنه؟ من نگاهمو می خوام می خوام چشای قشنگ متین رو ببینم می خوام نگاههای عاشقونه شو ببینم.

پیمان دستمو رها کرد و با گریه بیرون رفت حالم خراب بود بدجوری داغون بودم باورم نمیشد هر چیزی رو که میدیدم دیگه نمیتونستم ببینم آخه متین کجا بود که با نگاهش آرومم کنه وای گفتم نگاه! دیگه نمیتونستم نگاهشو ببینم صدای غصه دار بابا داغونترم کرد:

- تو عزیز بابایی اطلس! اما حکم زندگی ما همینه! چشمای بابا مال تو تو چشم بابایی تو نبینی منم نمیتونم تو نخندی منم نمیتونم تو عزیز بابای اطلس اما دیگه فکر متین رو نکن فراموشش کن!
انو گفت و رفت سوگل رو صدا کردم و با بغض گفتم:

- بخون سوگل همون شعری رو که میخوندی بخون، بخون که راست بود بخون که من بودم بدون اینکه بدونم. سوگل گریست اما نالید:

- چشمک بزن ستاره آسمون دلگیر شده باز، از غم بسته بودن چشمات وای بارونی شده باز
وای! دلم باز شد! غم راز شد! غصه ام آواز! گریه کردم گریه ای که اولش همه رو به اتاق کشوند اما سامیار همه رو بیرون کرد همه رفتند و با تنهاییهام تنها موندم.

سه روز می گذشت هیچ کس حتی نای حرف زدن هم نداشت خوب میفهمیدم ساکت بالای سرم ایستادن و نگاه می کنن اما من نمیتونستم نگاهشون کنم بودن هر کدومشونو با زدن بوسه ای به گونه ام حس میکردم کمی که می گذشت سامیار عذر همه رو می خواست و همه با همون سکوت غریبشون ترکم میکردن سوگل بخاطر من بود یا بخاطر علاقه اش یا وظیفه اش یا حس مسئولیتش نمیدونم اما بیشتر لحظه هارو کنارم بود جایی رو نمیدیدم میدونستم سوگل مونده و نرفته با صدای لرزونم گفتم:

- سوگل؟

- جانم؟

- سوگل چرا؟

- متاسفم ببخش! همش تقصیر ما بود میدونم هرچی بگی حق داری بگو و خودتو خالی کن و منو راحت! توی این چند روز هیچی نگفتی همین سکوتت داغونم میکنه تورو خدا بگو اطلس بگو هردومونو راحت کن!
دلم به حالش سوخت بد متوجه شده بود با بغض گفتم:

- تو دوست منی سوگل این حرفها چیه میزنی؟ منظور من اصلا این نبود! اگه بخت من سیاهه اگه تقدیرم تلخه اگه سرنوشتهم همش عذابه به تو چه ربطی داره؟ سوگل من دارم از خودم باهات حرف میزنم تو بگو سوگل بگو چرا اینقدر تنهام چرا اینقدر غریبم؟

کنارم اومد و دستمو تو دستش گرفت گفتم: دلم می خواد کگریه کنم گریه سبکم میکنه اما دیگه چقدر؟ از گریه هم خسته شدم! سوگل دلم گرفته دلم به حال تنهاییهام گرفته سوگل غریبم چرا؟ سوگل می خوام بدونم گناهم چیه؟ گناهم چیه که عاشقم؟ تو بگو متین کجاست؟ چرا دیگه سراغمو نمیگیره؟ چرا خبری بهم نمیده؟ مگه نمیگفت دوسم داره پس چرا تنها گذاشتم؟

با گریه و سوز گفت: تنها باش و با تنهاییات کنار بیا اطلس اما دیگه اسم متین رو نیار اطلس اون لایق تو نبود لایق عشق تو نبود اون لایق چشمای تو نبود اون ارزش چشمای تورو نمیدونست اون نمی فهمید چشمای تو همه جوره قشنگن.

دلم گرفته تر شد: یعنی بخاطر چشم منو فراموش کرد این دروغه! متین منو دوست داشت خودش می گفت سوگل متین اگه منو نخواد من میمیرم چرا از من جداش کردن؟ اون خودش می گفت چشم مال اون سوگل داغونم متین رو می خوام میخوام کنارم باشه من به اون نیاز دارم دوستش دارم تورو خدا سوگل کمکم کن. گریه امونمو بریده بود با گریه گفت: فراموشش کن اطلس به خاطر خودت به خاطر خدا! نمیتونستم متین همه ی زندگی من بود همه ی امید و جونی من بود با گریه گفتم: نمیتونم سوگل اون همه ی زندگی منه.

پوزخندی زد و گفت: بسه اطلس اون عقلتو از کاه خالی کن برای یکی بمیر که برات تب کنه اطلس اون دیگه متین تو نیست! متین تو نیست! دیگه نیست!

با فریاد و گریه گفتم: هست! خودش می گفت هست!

- اون برا یکی دیگه شده! چه بخوای چه نخوای! از دست دادیش بفهمم اطلس عاقل باش!

دنیا روی سرم خراب شد صداتو تو گوشم پیچید: <>اون برا یکی دیگه شده چه بخوای چه نخوای اون برا یکی دیگه شده<<< گریه ام بند اومده بود از اینکه جایی رو نمیدیدم کلافه شده بودم از خودم بدم می اومد که همه ی وجودم به چشمم بسته بود که با از دست دادنشون به این روز افتاده بودم صدای سوگل روانی ام کرد:

- زن عموت خودش گفت جلوی همه ی ما گفت رو به متین گفت که عروس کور نمیخواد. نمیداره پسرش اول زندگی زن کور داشته باشه متین زیر بار نمیرفت و می گفت دوستت داره و براتش هیچ چیز دیگه ای اهمیت نداره اما عموت مانع شد و گفت اگه یه بار دیگه اسم تورو بیاره اسمشو از شناسنامه اش خط میزنه و این چرت و پرتها متین سکوت کرد و با گریه از کنار تو رفت اما دیگه نیومد ببینتت در صورتیکه میتونست بیاد دیگه در مورد تو نپرسید در صورتیکه میتونست بپرسه دیگه منتظرت نموند در صورتی که میتونست بمونه سکوت کرد و با آهی ادامه داد: میتونست بمونه اطلس اما نخواست بمونه نخواست اطلس اینو بفهم.

خودش هم گریه میکرد انگار اونا هم باور نداشتن متین با اونهمه عشق اینکارو با من بکنه.

یک هفته گذشته بود و روز مرخصی من بود دلم نمی خواست به خونه برگردم و همه ی دیدنی هاشو نبینم دلم نمی خواست گلهای قشنگ زمستونی باغچه رو برفهای سفید حیاط رو نبینم

پیمان و پونه کنارم بودن و همراه مامان کمکم میکردن تا آماده ی رفتن بشم بابا برای حساب کردن به حسابداری رفته بود و من بدون نگاه کردن چشم به آینده ی نامعلوم و غریب داشتم سامیار و سوگل هم به جمعمون اضافه شدن بابا که به جمع برگشته بود گفت:

- خب بریم؟

صدای دلخراش و آشنای خودش بود که دوباره لرزه به جونم انداخت:

- خب میبینم دارید مرخصش میکنید!

صدای هیچکس در نمی اومد تا اینکه بعد از چند لحظه بابا گفت: سلام آقابرگ بله البته با اجازه ی شما.

همین که قیافه اشو نمیدیدم به دنیا می ارزید اما صدای ناجوانمردش ادامه داد:

- خب حالا چه عجله ای بود؟ می داشتید سه چهار روز دیگه هم می موند تا مراسم عقد فریبا و متین برگزار میشد بعد میبردینش خونه الان توی دست و پا می خواید چیکارش کنید؟ نمیتونید که با خودتون بیارینش!

قلبم از قبل شکسته بود خورد شد نمیفهمیدم چرا همه سکوت کرده بودن سوگل جواب آقا بزرگ رو با قاطعیت داد:

- شما ناراحت نباشید جناب آقای صباپی ما اطلس و میبریم خونه ی خودمون خوشبختانه اطلس نه فلج شده نه چلاق و نه روانی و دیوونه که نگه داشتنش سخت باشه و نشه نگهش داشت و نه اینکه جذامیه که از اینکه توی جمع بیریمش خجالت بکشیم ما از خدامونه اطلس افتخار بده و خونمونو با حضورش نور بارون کنه.

تا آقابزرگ خواست جوابی بده مامان گفت: نه سوگل جان من دیگه لحظه ای هم اطلس رو تنها نمیزارم برام هم مهم نیست این آقا چی می خوان و چه جور می خوان من اطلس رو میبرم خونه ی خودم و پا هم توی مراسم ازدواج هیچ کس و ناکسی نمیزارم و دخترم رو هم رو تخم چشم نگه میدارم بابای اطلس هم میتونه هر چی پدرجانش میگه همون کارو بکنه اما من هر کار دلم بخواد میکنم دیگه بسه هر چی به حرف دیگران بودیم و هیچی نگفتیم می خوام زنگ بزnm به احمد و همه ی جریان رو براش بگم و اطلس رو برای درمون بفرستم لندن پس نیازی به کسی ندارن.

نمیفهمیدم مامان کجا ایستاده و گرنه میپریدم و بغلش میکردم آقابزرگ رو نمیدیدم اما خوب میدونستم قیافه اش دیدنی شده مامان کنارم اومد و دستمو گرفت و گفت: بریم مادر؟

صدای پونه و پیمان رو شنیدم که سعی در کمک کردن به ما داشتن راه افتادیم کمی که رفته بودیم بابا کنار مامان اومد و چیزی دم گوشش گفت نمیدونم چی؟ ولی نم اشک رو به گونه ی مامان نشوند و باعث شد مامان رو به سوگل بگه

- سوگل جان مادر مهمون ناخونده نمیخاین؟! قلبم از حرکت ایستاد خوب بود بابارو نمیدیدم و گرنه با نگاه حسرت بارم آبخ میکردم دلم به حال غرور داغون مامان و داغونتر خودم سوخت پیمان و نیلو هرچقدر اصرار کردن تا به خونه ی اونا بریم مامان قبول نکرد کاش میفهمیدم بابا چی به گوش مامان گفت که غرور مامان اینقدر جریحه دار شد و حاضر شد خونه ی سوگل غریبه بره و خونه پیمان نره!

پیش سوگل راحت بودم اما دلم آرامش پیمان رو نیاز داشت کاری نمشد کرد غریبانه خداحافظی کردیم و غریبانه تر پا در خونه ای غریب گذاشتیم و به باور غریبمون رسیدیم سوگل خیلی خوشحال نشون میداد اما من و مامان از خجالت در حال مرگ بودیم.

- الهی میمردم و همچین روزی رو نمیدیدم.

سرمو به سمت مامان چرخوندم چقدر با حسرت حرف میزد.

- وای اطلس! گناه ما چیه مادر؟! اشک پرده های چشممو میلرزوند مامان ادامه داد: الهی خدا باعث و بانیشو لعنت کنه الهی خدا اون آقابزرگ رو لعنت کنه تا حالا هیچ وقت نفرین نکرده بودم ولی دیگه بسه دیگه طاقت ندارم دیگه به اینجام رسیده.

کجارو می گفت نمیدیدم اما خوب می فهمیدم صداس سوزناک بود و خدارو شکر من گریه اش رو نمیدیدم سوگل به جمعمون اضافه شد و به صحبتهای مامان خاتمه داد با شادی گفت:

- خیلی خوش اومدید.

من و مامان همزمان آهی کشیدیم سوگل با مهربونی گفت: تورو خدا این کارهارو نکنید دلم ریش شد اینجووری فکر میکنم منو دوست نداریدها.

مامان با صداقت گفت: چرا باید دوست نداشته باشیم تو این دنیای خراب که حتی تو خونه ی خودمون هم راهمون ندادن تو پناهمون دادی.

دلم به حال بی کسی هر دو مون میسوخت سوگل با غم جواب داد: همش تقصیر ماست من خودمو مصیب همه ی مشکلات شما میدونم.

- اختیار داری سوگل جان این به اتفاق بود که شاید آخرش بد بود اطلس چشماشو از دست داد اما باعث شد خیلی هارو بشناسم خوبی تورو برادری دکتر معرفت پیمان و پونه و نلوفر و محبت دوستاتون و بی معرفتی و بی جنبگی بقیه رو.

صدای سوگل شادتر شده بود گفت:

- تورو خدا اینجا احساس غریبی نکنین ما میریم طبقه بالا و سامیار هم توی همین تک اتاق طبقه پایین میمونه اصلا هم بالا نیما به همین خاطر راحتیم میگی میخندیم سعی میکنیم شاد باشیم شما هم تا همیشه جاتون رو چشای ماست تازه سامیار هم کل روزو بیرونه و فقط شبها میاد اون هم از ساعت نه شب به بعد میاد آخه بعد از بیمارستان میره مطبش پس خیالتون راحت خونه دیگه مال خودمون شده مجردیه مجردی!

لبخندی به زور اون هم بخاطر سوگل رو لبام نشوندم که ادامه داد: الهی فدای اون خنده هات پاشو بریم استراحت کن لاله و مهستی زنگ زدن خاستن بیان اینجا نذاشتم و گفتم باید استراحت کنی ولی مطمئن باش صبح علی الطلوع سر کله شون پیدا میشه.

بعد از من مامان رو مخاطب قرار داد و گفت: شما هم پاشید خانم صبایی بریم اتاقتونو نشوونتون بدم تورو خدا بخندید.

نمیدونم مامان چه عکس العملی نشون داد که سوگل لحنشو آرومتر کردو محزون گفت:

- اطلس میدونه میگم که شما هم بدونید مادرم رو 5 سال پیش از دست دادم پدرم به سال نکشید که زن گرفت سامیار همون موقع اومد تهران و طاقت نیاورد کس دیگه ای رو جای مامانم ببینه اما من مجبور به تحمل بودم زن بابام یکسال از من بزرگتره میدونم خنده تون میگیره اما همش بیست و شش سال داره یعنی چهار سال پیش بیست و دو سال داشت که زن بابام شد خب تحملش سخته یکی رو جای مامانم ببینی که فقط یکسال ازت بزرگتر باشه به همین دلیل تصمیم گرفتم درس بخونم و انتخاب رشته ام رو تهران بزنم تا بتونم به بهونه ی تحصیل پیام تهران کنار سامیار من و سامیار درد بی مادری رو بدجور با خودمون یدک میکشیم دلمون برای پدرمون تنگ شده اما نمیتونیم ببینیمش چون از زنش مترسیم میگم ترس برا اینکه بی شرمانه از سامیار تقاضای دوستی کرده و به سامیار علاقه مند شده گاه و بیگاه عکسهای ناجوری با لباسهای آزاد از خودش از طریق ایمیل برا سامیار میفرسته جدیداً بد جور زیاده روی کرده ما نداشتیم بابا چیزی بفهمه چون نمیخوایم زندگیش خراب شه.

به اینجا که رسید سکوت کرد همه ساکت بودیم من همه ی جریان رو نمیدونستم فقط میدونستم مادرش مرده پدرش دوباره زن گرفته بقیه ی بچه ها از زن دوم هم بی خبر بودن دلم به حالش سوخت اون هم مته من پدر خوبی نداشت اما هر دو مون پدرمونو دوس داشتیم بغض سنگینشو فرو داد و گفت:

- هر دو تنهایم خیلی تنها سامیار بعد از خیانت زن بابام از هر چی زن و دختره بدش میاد و به همه بی اعتماد فقط منو قبول داره ولی تا دلتون بخاد منو زیر و رو میکنه سخته اذیت میشم ولی بهش حق میدم دوسش دارم تمام زندگی دوستامو فهمیده که میزازه باهاشون ارتباط برقرار کنم حتی واسه من هم حد و اندازه قائل شده و میزازه هر کاری دلم خاست بکنم واسه همین تا حدودی محدود هستم دلم برایش میسوزه بدجور به همه چیز بدبینه ولی در کل پسر خوبی مهربونه و محکم تکیه گاه و همه ی امیدم توی زندگی سامیاره.

نمیدیدمش ولی وقتی سرشو روی شونه ام گذاشت حس کردم : اطلس از تو تنهاتر هم تو دنیا هست از تو غمگینتر هم هست تو مادر دار چیزی که من و سامیار حسرتشو داریم به عمو و عمه ی خوب حتی زن عموی خوب اما من فقط سامیارو و سامیار هم فقط منو داره قدر خودتو بدون اطلس قدر مادرتو بدون ! من حاضر بودم چشممو از م میگر فتن و یه بار دیگه فقط لحظه ای مادرمو کنارم میذاشتن اطلس تو بی مادری نکشیدی.

گریه اش گرفته بود من هم همینطور مامان بینمون نشست و دستاشو انداخت گردن هر دمونو سرمون و برسینه ی مامان گذاشتیم و بی اراه گریستیم اون راست میگفت فقط من تنها نبودم.

به همرا سوگل به اتاقمون رفتیم قبل خونشو دیده بودم کوچیک و نقلی بود که طبقه اول یه هال کوچیک و یه آشپزخونه اوپن داشت و یه اتاق خواب با سرویس بهداشتی و طبقه ی بالا که با 15 پله ماریج از کنار درب اتاق خواب پایین به بالا منتهی میشد و دو خواب کوچیک داشت یه اتاق برا سوگل و یه اتاق هم برا من و مامان من که چیزی رو نمیدیدم و نمیدونستم چی همرامون داریم اما مامان گفت :

- باید یه زنگ به پونه بزنگ بره خونه یه سری وسایل مون رو جدا کنه بده پیمان بیاره باد بگم دفترچه حساب بانکیم بیاه آخه لازم دارم.

مستاصل بودم و با ناراحتی گفتم : مامان مگه ما چقدر اینجاییم؟

- زیاد نمیونیم زنگ میزنم احمد میگم برامون پول بفرسته تا یه خونه اجاره کنیم و یه سری خرت و پرت بخریم من و تو تنهایی هم میتونیم خوشبخت باشیم.

دلم گرفته بود مامان گریه اش گرفته بود به همین خاطر دیگه چیزی نپرسیدم نمیدونم بابا چی گفته بود که مامان به این روز افتاده بود.

یادم می اومد خونه اشون طبقه ی هشتم یه آپارتمان ده طبقه بود و اون اتاق دارای دید سیار عالی به بیرون ، میدونستم پنجره در کجای اتاق قرار داره اما حیف که دیگه هیچ چیزو از پس شیشه نمیدیدم.

سوگل برامون رخت خواب و پتو آورد و گوشه ی اتاق جا داد و بعد از تشکر مامان از اتاق بیرون رفت یه بالش پیدا کردم و گوشه ای دراز کشیدم و بدون اینکه چشممو ببندم با سیاهی تنها شدم نمیدونم کی خوابم برده بود و چقدر خوابیده بودم که صدای سوگل بیدارم کرد:

- تنبل خانوم بیدار شو گرسمنونه.

چشممو باز کردم همه جا تاریک بود دلم گرفت آخه خواب و بیداری من باهم چه فرقی داشت؟ وقتی همه جا تاریک بود صدای سوگل بود که دوباره بلند شد:

- اه پاشو دیگه!

- چیه چی میگی؟! اینقدر غر میزنی؟

- پاشو بریم شام بخوریم گرسمنونه.

- خوب تو بخور چیکار من داری؟
- قانون این خونه اینه که هیچکس حق نداره تنهایی شام بخوره فهمیدی؟
- پوزخندی زد و گفتم: چه جالب اینجا هم همه چیز قانون داره؟!
- خندید و در حالیکه دستمو میگرفت تا بلندم کنه گفت: نه از قانونای خونه ی آقابزرگ تو، قانوناش محبت آمیزه همه دوس دارن دور هم باشن و شاد باشن و کسی هم تنها نباشه فهمیدی؟
- به لبخندی اکتفا کردم و از پله ها به آرومی پایین اومدم کنار گوشم آهسته گفتم:
- راستی اطلس به مامانت هم گفتم سامیار نفهمه جریان خودش و زن بابامو براتون تعریف کردما دوس نداره یه مقدار قده!
- خیالت راحت مگه اونم هست؟
- آره مگه قراره نباشه؟ سامیار همیشه شام خونه است.
- خجالت کشیدم احساس خفگی بهم دست داد نمیخواست مقابلهش قرار بگیرم از این که رو سرشون خراب شده بودیم خجالت میکشیدم خوب بود نمیدیدمش حتی یادم رفت سلام کنم!
- سلام اطلس خانم! بهترید ان شالله؟
- رنگ از چهره ام پرید خاک تو سرم که ادب هم نداشتم دستپاچه شدم و گفتم:
- ببخشید سلام! متوجه حضورتون نشدم بله بهترم به لطف شما.
- خواهش میکنم، غذاتونو میل کنین.
- چند روزی بود که مامان و سوگل بهم غذا میدادن و لی دیگه باید خودم میخوردم از بشقابی که از زیر دستم برداشته شد فهمیدم که کسی برام غذا میکشه طاقت نیاوردم و پرسیدم:
- بوی ماکارونی میاد غذا چیه؟
- سوگل با خنده جواب داد: همونی که بوش میاد.
- خیالم راحت شد خوردنش آسون بود نمیدونم چقدر موفق بودم ولی بعد از چند وقت خودم غذامو خوردم و کنار کشیدم بعد از شام همه تو حال نشسته بودیم مته اینکه سامیار اونجا نبود چون مامان رو به سوگل گفت:
- سوگل جان آقای دکتر خوابیدن؟!
- نه حتما داره با دفتر دستکاش ور میره.
- میشه چند لحظه صداشون کنی؟ چند لحظه عرضی داشتم باهاشون.
- چشم الان میگم بیاد.
- بعد از چند لحظه صدای مودبانه اش به گوش رسید:
- بله سرکار خانم صبایی؟ با بنده امری داشتند؟
- خواهش میکنم عرضی داشتم خدمتتون کمی می خواستم سرتونو درد بیارم.
- اختیار دارید بنده در خدمتم.
- چقدر مودب بود چقدر متین، اه بازم متین مامان ادامه داد و از فکر بیرونم آورد: والله نمیدونم چطور عرض کنم ولی اول می خواستم هم از جانب خودم هم از جانب اطلس ازتون بابت زحمتی که بهتون دادیم معذرت میخام راستش رو بخواید مجبور شدیم مزاحمتون بشیم ..

سوگل نداشت ادامه بده : وای تورو خدا خانوم صباى ادامه ندین.

صدای محکم و قاطعش و شنیدم: بنده رو صدا کردید اینارو بگید؟

مامان با شرم گفت: آخه حقیقته...

مهربون اما مودب گفت: حقیقت اینه که قدم شما و دخترتون روی چشمای من و خواهرم جا داره و اصلا حضورتون در اینجا برای ما زحمتی نداره من خیلی خوشحالم که شما اینجا هستید اینطوری ما هم از تنهایی در میایم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: خانوم صباى اینجارو مته خونه ی خودتون بدویند و من حالا حالا ها مونده دینمو نسبت به شما و دخترتون ادا کنم.

مامان نتونست جلوی گریه اشو بگیره و گفت : چه دینی پسر من ؟ تو مگه چیکار کردی؟ این سرنوشت ماست تقدیر بدمونه تورو خدا هیچ وقت فکر نکن به ما و مخصوصا به اطلس دینی داری و گرنه ازتون دلخور میشم.

خنده ای مهربان کرد و گفت : لطف شماست خانوم صباى اما...

مامان میون حرفش اومد و گفت: آقای دکتر لطفا دیگه منو خانوم صباى صدا نکنین به من بگید فرشته.

لحن مردونه اش زیبا بود : چشم فرشته خانوم در ضمن منم سامیارم نه آقا و نه دکتر!

مامان سکوت کرد ولی میدونستم لبخندی به لب داره که من نمیبینمش با همون لحن مهربونش ادامه داد: حضورتون به این خونه روشنایی میبخشه از بودنتون خیلی خوشحالم.

گریه امان مامان رو برید بلند بلند گریه کرد به سمت صدا حرکت کردم و کنرش نشستم و بغلش کردم سامیار دستپاچه شد و گفت:

- فرشته خانوم حرفی زدم که ناراحتتون کردم؟!

مامان با صدایی لرزون گفت: نه سامیار جان دلم برای پسر من احمد تنگ شده تو منو یاد اون میندازی اگه اون اینجا بود نمیداشت اینقدر بلا سر من و خواهرش بیاد نمیداشت از خونه و زندگیمون بیرونمون کنن.

دلم گرفت ، مامان کی مارو از خونه زندگیمون بیرون کرده؟!

مامان آهی کشید و گفت : آقابزرگ پدرت سرنوشت.

با تعجب پرسیدم : بابا؟

- آره مادر امروز توی بیمارستان بهم گفت آقابزرگ گفته نه من نه تو حق نداریم پامونو جایی بزاریم که متعلق به اون و پسرشه!

- اما اونجا خونه ی خودمونه.

- نه مادر اون خونه مال آقابزرگه.

- اما مگه بابا پولهاشو جمع نکرد و اون خونه رو از آقابزرگ نخرید؟

- نه گلم بابات پولو برد و یه آپارتمان واسه احمد خرید و الان هم دادش اجاره من نگران آینده ی احمد بودم واسه همین ازش خواستم اینکارو بکنه چه میدونستم روزی قراره از خونه ای که سی ساله دارم توش زندگی میکنم بیرونم میندازه.

مامان گریه کرد وای خدایا چرا گریه ام نمیگرفت غرورم خورد و خاکشیر شده بود جلوی سوگل و سامیار خجالت میکشیدم صدای سوگل رشته ی افکارمو گسیخت:

- تورو خدا فرشته جون اینجوری گریه نکن خودتو ناراحت نکن مهم اینه که الان شما و اطلس پیش مایید و ما همدیگه رو داریم مگه بده؟! من و سامیار که مادر نداریم حضور مادری مته شما برامون یه آرزوئه شاید این بازی سرنوشته که شمارو برای ما فرستاده تا ما دوباره حس کنیم مادرمون زنده شده مگه نه داداش؟

آهی کشید و زیر لب گفت: ما دوستون داریم مته یه مادر، مته یه خواهر کاش اونا هم مارو قابل بدونن! رفت و من اینو از دور شدن بوی خوش ادکلنش فهمیدم.

یک هفته از اون روز گذشته بود خونه ی سوگل و سامیار خونه ی ما هم شده بود سوگل و سامیار مامان رو فرشته جون صدا میزدن و مامان هم اونارو دخترم پسرمد صدا میزد.

شامو خورده بودیم و دور هم نشستیم بودیم دیگه مامان اجازه نمیداد سامیار به اتاقش بره و تا وقت خواب کنار ما به دیدن تلویزیون مینشست میوه میخورد تعریف میکرد میخندید جدی می شد شب بخیر میگفت و می خوابید اون شب دل من هم مته مامان خیلی گرفته بود من دلیلشو نمیدونستم اما مامان با بچه ها خیلی راحت شده بود.

- دارم دیونه میشم الان یک هفته ست که هیچ خبری از ما نگرفتن انگار نه انگار که دختر مریضشو سپرده دست خدا و یا علی من هیچ! حداقل یه زنگ بزنه و حال دخترشو پپرسه.

گریه کرد شاید آرومتر شد اما من داغونتر شدم یک هفته بود غریب بودم و کسی از غریبیم سراغی نگرفته بود نمیدونم چرا از پیمان خبری نبود یعنی آقابزرگ تونسته بود همه رو از ما بگیره حتی پیمان رو؟! هر کی رو میتونست پیمان رو نمیتونست اون منو دوست داشت اون روح من بود!

بغض لعنتی سرباز نمیکرد شاید اگه منم گریه میکردم سامیار و سوگل منم میتونستن مته مامان آروم کنن دلم پر بود اونسه باهم حرف میزدن و من نمیدیدمشون و خیالم راحت بود اگه به جایی خیره بمونم کسی سوال پیچم نمیکنه من هم به سیاهی خیره شدم صدای اس ام اس موبایلم بلند شد نمیتونستم بخونمش چقدر بد بود دیگه حتی از وسایل شخصی ام هم نمیتونستم استفاده کنم سوگل گوشی رو آورد و گفت:

- اس ام اس داری اطلس!

- خب بازش کن بخونش!

- اگه شخصی باشه چی؟

- اینجا همه خودی ان.

وقتی اس ام اس رو باز کرد گفت: اطلس شخصیه خیلی هم شخصیه.

کنجکاو بودم متوجه شدم سامیار بلند شد تا بره بدون اینکه ببینمش گفتم: با رفتنتون ناراحتم می کنید داداش!

دو سه روزی بود که من هم به تبعیت آبجی گفتم اون داداش صداس میکردم سر جاش نشست و گفت:

- میخواستم راحت باشید.

- با بودن شما هم راحتیم بخون سوگل.

صدای سوگل میلرزید: اطلس بذار نخونمش.

ترسیده بودم دلهره هم داشتم اینو که گفت صدای یه اس ام اس دیگه هم اومد.

- بخون سوگل همه چیز و همه جاشو حتی یه و هم جا ننداز بخون تورو خدا پس افتادما.

حس کردم بغض کرده:

- سلام بهت نمیکنم چون میدونم میگی سلام و زهر مار حالت نمیپرسم چون میدونم میگی به تو مربوط نیست چون میدونم خوب نیستی میگم ببخشید که حتی اگه نبخشیم تو زندان غرورت شکنجه بشم ببخش اطلس ببخش! فکر نکنم که یادت هیچ وقت از خاطرم پاک بشه من لایق چشمای تو نبودم تو لایق ستاره هایی من لایق نگاه پاک تو نبودم تو لایق فرشته هایی...

اس ام اس سوم هم اومد با بغض و گریه اس ام اس دوم رو خوند.

- امشب شبیه که تو رو برای همیشه از من گرفتم! امشب شبیه که مارو برای همیشه از هم جدا کردن نگو مرد نبود نگو نجنگید مرد بودم و جنگیدم اما نخواستم تورو با خودم نابود کنم تو با من نابود میشدی تو کنار من میمردی پرپر میشدی!

گل اطلسی امشب تنهایی رو بهت هدیه میدم هدیه ای که من یه ماه پیش از خدا گرفتم فکر نکن تو خاطر من میمیریمنم که به خاطرت میمیرم!

اس ام اس سوم رو باز کرد:

- شب و تنهایی و غربت تو چشم اشک پر از خون یه دل شکسته از یار یه دل پر غم داغون انتظار از تو ندارم منو تنها جا بزاری تک و تنها توی دنیا تو منو دوسم نداری.

هر کی جدا کرد تورو از من الهی غصه بگیره توی تنهایی و غذبت بی کس و بی یار بمیره.

بی تو از حسرت دوریت دل من داره میمیره تا تو بر گردی دوباره دل من آروم میگیره.

کاشکی بفهمی کی دوست داشت؟ گل مهرو کی برات کاشت؟

کی تو غم ها و غصه هات موند و اون اشکاتو برداشت؟

اما اون هنوز تو یادش تورو تنها نمیزاره منتظر با راه یاره تا تو بر گردی دوباره

اس ام اس چهارم اومد:

- هر شب بی تو به ان صدا گوش میکنم بی تو دیگه تو دنیا هیچ چیز قشنگ نیست دیگه حتی دل تنگم با خودم هم

یه رنگ نیست! ببخش اطلس ببخش! ببخش اگه دوست دارم ببخش اگه دوسم داری!

شب اطلسی ها بخیر

چی به روزم اومد؟ چی بهم شد؟ چی گذشت؟ چی شنیدم؟ چی رو ندیدم؟ وای خدایا اون هنوز دوسم داشت اون

مرد تنهایی های من بود میدونستم نامرد نیست میدونستم بی معرفت نیست اینو با حرفاش ثابت کرد حالا دیدم

سرنوشت چه چیزایی واسم نوشته دیدم اونچه نباید میدیدم آتیش گرفته بود حتی پاهام قدرت اینو نداشت تا به

فریادم برس تا کمکم کنن به اتق برم خدایا چشممو ازم گرفتی، غروروم ازم گرفتی، گرمای خونه رو ازم گرفتی، چرا

دیگه اونو ازم گرفتی؟ چند وقتی بود که شب بخیر شبنونه اش آروم نمیکرد چقدر منتظر بودم تا دوباره بهم شب

بخیر بگه ، گفت! یه شب بخیر گفت و همه ی شهبامو نابود کرد!

دست ظریف سوگل بود که زیر چونه ام سر خورد و سرمو سمت خودش کشید و روی شونه اش گذاشت! چرا این

اشکها اینقدر بیصدا بودن صدای تکیده ی مامان داغونترم کرد:

- امشب عقد کنون متین و فریبا بود نمیخواستم تو بفهمی.....

جایی رو نمیدیدم که بخوام با بستن چشمم دیگه نبینم اما چشامو بستم تا خودمو گول بزنم که اگه دوباره بازش کنم همه چیز قشنگ شده باشه اما نشد! هنوز سیاه بود هنوز تاریک بود دیگه آخر زندگی بود دیگه همه چیز تموم شده بود ... چه صدای غریبی چه ریتم قشنگی چه آهنگ دلخراشی سامیار بود و همون آهنگ رو با پیانو زدن برام خوند:

- شب و تنهایی و غربت تو چشم اشک پر خون یه دل شکسته از یار یه دل پر غم داغون...

سوگل گریه میکرد مامان هم! اما من آرام و بیصدا اشک میریختم به حس برادرانه و دلسوزانه ی سامیار که با صدای ساز و گرمی صدای خودش سعی در آرام کردنم داشت فکر میکردم موفق شده بود بالاخره تونست کاری کنه که گریه کنم از ته دل با تمام وجود با همه ی احساس پرپر شده ام سامیار با بغض میخوند.

- کاشکی بفهمی کی دوست داشت؟ گل مهر و کی برات کاشت؟

کاشکی میفهمید و عطر تنشو اون شب به فریبا هدیه نمیکرد اون شب شب کابوس من بود شبی که متین رفت شبی که من موندم شبی که گردنبنده نقره ی اطلس رو از گردنم درآوردم یادت بخیر خاطره ات خوش!

شب های آخر اسفند ماه بود نمیدونم چرا اما انگار با اینکه آخر زمستون بود سرما دلش نمی اومد دست از سر ما برداره و خودشو دائم به سرمای زندگی ما می چسبونند همه چیز سرد بود احمد برای تماس با ما با موبایل من تماس میگرفت و ما بهش گفته بودیم متین از من به خواست آقا بزرگ جدا شده و مامان و بابا هم حرفشون شده و ما یه خونه اجاره کردیم و تنهاییم در مورد چشمم حرفی بهش نزده بودیم. برای آشتی دادن مامان اینا قصد اومدن به ایران و داشت اما با التماسهای مامان آرام گرفت و کوتاه اومد دلم براش تنگ شده بود هر چند برادری سامیار در حق من ثابت شده بود و دائم منو به بهترین کلینیک های پزشکی میبرد و هر دفعه در پی کشف چیز جدیدی برای درمان چشمم بود خودش دکتر مغز و اعصاب بود اما از دوستاش برام کمک می خواست.

رفتن سوگل به دانشگاه روحمو می آزرده یاد دانشگاه و بچه ها داغونم میکرد هر چند سامیار قول داده بود برای ترم جدید همه ی نیازهامو فراهم کنه تا بتونم سر کلاسها حاضر بشم اون از اداره معلولین برای دانشگاه نامه گرفته بود و کلی به زندگی امیدوارم کرده بود هر دو سه روز یه بار لاله به دیدنم می اومد مهستی هم تا قبل از زایمانش هر هفته با حمید شوهرش یه سری بهم میزدن اما بعد از به دنیا اومدن سپهر به دیدنم نیومده بود هر چند ما به دیدنش میرفتیم. بچه ها میگفتن استاد آریانفر بدجور نگرانم شده و سراغمو هی میگیره هیچکس توی دانشگاه از اتفاقی که برام افتاده بود باخبر نبود تو دلم به حال استاد می خندیدم اگه منو با اون چشم میدید باز هم برای خواستگاری پافشاری میکرد؟ نه محال بود متین عشقمو جا گذاشت اون که جای خود داشت ده روزی از مراسم عقد متین میگذشت توی اتاقم بودم که صدایسامیارو شنیدم

- آجی؟ ابجی اطلس؟ بیا که مهمون داری!

از اتاقم بیرون اومدم و سلام کردم و پرسیدم: کی داداش؟ نکنه باز اون دوتا خل و چلن؟

- نه لاله و مهستی نیستن بیا پایین خودت میفهمی.

حس غریبی داشتم صدای گریه ی مامان حاکی از یه اتفاق تازه بود یاد گرفته بودم به تنهایی تو خونه بچرخم نمیدونم کدومشون بود که وقتی با عصا کنار پله ها دیدم بی اختیار گریه کرد و سعی کرد گریه اشو خفه کنه تا من نفهمم نمیدونم کی؟ چه عکس العملی نشون داد که سامیار گفت:

- نگران نباشین میتونه بیاد پایین!

دلهره به جونم افتاده بود پایین پله ها رسیدم وای چه بوی آشنایی چه حس قشنگی چه لحظه ی شیرینی بی اراده آغوشم باز کردم و با بغض صداش کردم:
- کجا بودی تا حالا؟ دلم برات تنگ شده بود.

دستای قویش دور کمرم و دستان نحیف من کنج سینه اش بسته شد و سرمو بهش چسبندم همونی که آرومم میکرد گریه کردم گریه کرد همه گریه کردن حس دست نوازشش روی سرم توصیف نشدنی بود صداش زنده ام میکرد:

- خوبی عمویی؟ خوبی اطلسی؟

گریستم بی اراده و بی محابا ادامه داد: نه جوابی به سوالت کردم نه روی نگاه کردن بهت فقط همین! سرمو از سینه اش جدا کردم مثلا نگاهش کردم و دستمو بالا آوردم و اشکای قشنگشو پاک کردم و گفتم: حداقل یه اس ام اسی میدادی میگفتی زنده ای میفهمیدم هنوزم دوسم داری سرمو بر سینه اش گذاشت و هق هق کنان گفت:
- دوستت دارم عمویی! دوستت دارم!

- اینجوری؟ اگه دوسم داری چرا گذاشتی به این روز بیافتم؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا؟

- عمویی بمیره! طاقت نداشتم عمو نمیتونستم غذبتو ببینم لازم بود تا با خودم کنار بیام.

- قانع نمیشم تو که میدونستی من چقدر به آرامش سینه ات نیاز داشتم تو میدونستی چرا از تنها تنهاترم کردی؟ چرا عمو؟

سرمو بوسید و شونه های مردونه اش لرزیدن چقدر سخت بود شکست یک کوه قدر تو آغوشت: عمو کجا بودی؟ بازهم لرزید و لرزه به اندام انداخت: ببخش اطلس! خودم داغونم تو دیگه داغوتترم نکن نکن عمویی! دستامو باز کردم و دور کمرش حلقه کردم سرمو رو شونه اش گذاشتم و به حال بی کسی خودم گریه کردم گریه کرد و گریه کردم نمیدونم چقدر؟!

پونه و نیلو هم بعد از پیمان به آغوشم کشیدن و با دیدنشون یعنی با حس کردنشون دوباره زنده شدم به بیمارستان رفته بودن و با سامیار به خونه اومده بودن بعد از اون هر شب با هم صحبت میکردیم البته پونه چون پیش آقابرگ بود فقط به یه اس ام اس اکتفا میکرد پیمان هر دو سه شب یه بار به دیدنمون می اومد و مبلغی پول هم به من و هم به مامان میداد که شاید از یه حقوق ماهیانه هم در ماه بیشتر میشد گهگداری منو بیرون میبرد تا مثلا روحیه ام عوض بشه هیچ چیز از متین نپرسیدم اونا هم هیچ چیز نگفتن به تبعیت از متین هر شب آهنگ شب و تنهایی و غربت رو گوش میکردم و به حال بدبختی خودم گریه میکردم.

به پیشنهاد سوگل، سامیار هر موقع وقت میکرد بهم پیانو زدن یاد میداد می گفت اگه خودت یادگیری بزنی با خالی کردن خودت روی کلیدهای پیانو آروم می شی نمیفهمیدم چی میگه اما پیشنهادشو برای از بین بردن یکنواختی زندگیم قبول کردم اون شب وقتی شام خوردیم سوگل دستمو گرفت و پشت پیانو نشوند و گفت:
- بزنی.

با تعجب گفتم: کی رو بزنی؟!

- منو بزنی خوبه؟!

خندیدم و گفتم: عالیه بیا جلو.

- لوس نشو میگم پیانو بزن.
- چه خبره؟ من هنوز دو جلسه کار کردم.
- خوب همون اندازه بزن.
- نمیتونم.
- میتونی.
- تو میفهمی سوگل یا نه؟
- نه.
- خب معلومه اگه میفهمیدی گیر نمیدادی.
- من گیر نمیدم میزنی یا بزمنت؟
- خندیدم و عصبانی شد و بشکونی ازم گرفت و گفت: زهر مار مگه من با تو شوخی دارم؟! تا خواستم جوابی بهش بدم سامیار صداش کرد و گفت: ول کن سوگل چرا گیر میدی؟ راس میگه با دو جلسه که همیشه پیانو زد.
- میتونه.
- لج نکن آبجی!
- تن صداش نزدیکتر شد حس میکردم بالای سرم ایستاده باز هم همون بوی ادکلن خنک مست کننده اش سایه ی سنگینشو بالای سرم حس کردم صداش و آرومتر کرد و گفت:
- کمی اونطرفتر میشینی تا منم بشینم؟
- سریع از جام بلند شدم. سوگل دست رو شونه ام گذاشت و گفت: مرده شور تو ببرن که هیچ وقت معنی حرفهارو نمیفهمی گفت کنارتر بشین نگفت که پاشو.
- لبخندی زدم و جمع و جور روی صندلی مخصوص پیانو نشستم صداش در اومد و گفت:
- مرض لبخند ژوکوند هم میزنه.
- با خنده سرمو پایین انداختم تا بیشتر از این عصبانیش نکنم صدای پیانو بلند شد چقدر سلیس میزد انگار با آدم حرف میزد خیلی غمگین میزد وقتی نواختن تموم شد نم اشک گونه ام رو خیس کرده بود همه براش دست زدیم و من بی اراده پرسیدم:
- داداش خیلی نوتش آشنا بود اسم آهنگش چی بود؟
- بعد از کمی سکوت گفت: ای تو بهونه واسه موندن.
- مهلت نداد و سریع بلند شد و به اتاقش رفت دلم به حالش می سوخت مته سوگل تنها بود! چهار نفر بودیم هر کدوم از اون یکی تنها تر.
- دمدمای عید بود و همه حول و ولای خرید نوروژ و سفرهای نوروژی رو داشتن صبح جمعه بود و مامان از همه خواسته بود تا توی خونه تکونی کمکش کنیم خنده دار بود!!! خونه تکونی! برای شاد کردن مامان همه دست به سینه روبه روش ایستاده بودیم و منتظر اعلام وظایفمون بودیم اول رو به من اعلام کرد:
- اطلس نهار با تو! سوگل گردگیری و کف سالن و راه پله ها با تو سامیار تو هم ...

سامیار نداشت مامان حرفشو تموم کنه و با خنده گفت: سامیار تو هم عمله! دیوارهارو بشور شیشه هارو دستمال بکش وسایل سنگین رو از این ور به اون ور کن.

همگی زدیم زیر خنده مامان گفت: اختیار داری پسرم شما بگو سرور شما بگو سالار.

سامیار سوتی زد و گفت: اوه اوه بسه تورو خدا بیشتر از اینایی که گفتم نمیتونم تو رودربایستی نزاریدم.

خندیدیم و هر کس به کار خودش مشغول شد اما من رفتم و روی مبل نشستم صدای مامان دراومد: اطلس چرا نشستی؟ پاشو برو سر پست!

با خونسردی جواب دادم: حله مامان!

- چی حله؟!

- نهار آماده اس!

- کو چرا نمیبینم؟

سوگل با خنده جواب داد: حتما گشنه پلو منظور شه.

سامیار ادامه داد: خورشت دل ضعفه اش یادت رفت.

خندیدم و گفتم: نه بابا چی میگید شما؟ میخوام بهتون پیتزا بدم همه نهار مهمون من!

سوگل با ذوق دست زد و گفت: آخ جون پیتزا ایول اطلس!

سامیار خنده ای کرد و گفت: پدر بی پولی بسوزه!

- چطور داداش؟

- آخه توبا پول تونستی کارت رو به سره کنی و نشستی سرجات اما من پول ندارم برم به عمله بگیرم و بذارم جای خودم و بعدشم بشینم ارد بدم.

خندیدم وو گفتم: ما اینیم دیگه اما ارد نمیدیم.

سوگل جواب داد: تو اصلا غلط میکنی ارد بدی پاشو زود بیا کمک ببینم.

- اهیکی فوتینا.

- فوتی نا و کوفت مگم پاشو بیا کمک من دختره ی خیره سر.

مامان صداشو بلند کرد از آشپزخونه داد زد: بسه دیگه اینقدر به جون هم نیفتین به کاراتون بررسی.

سامیار از کنارم رد شد و ضبط رو روشن کرد و به آهنگ شاد گذاشت و گفت:

- اینجوری بیشتر انرژی میگیریم خب آبجی اطلس شمام بیا کمک من.

اخمی کردم و گفتم: خوب خواهر و برادر واسه هم حاتم بخشی میکنیدها هرکسی باید کار خودشو بکنه اینو گفتم و شروع کردم با آهنگ بلند بلند خوندن: آی خانوم کجا؟ کجا؟ دوست دارم به خدا.

سامیار ادامه داد: واقعا آی خانوم کجا؟ کجا؟ یواش بابا به خورده هم با ما بیا.

خندیدم و با شیطنت گفتم: شرمنده نمیتونم بپریم همون به بار پرش با مانع داشتم واسه هفت پشتم بسه.

خندیدم و با شیطنت گفتم: یعنی میخوای بگی بهم کمک نمیکنی؟ دلت میاد؟ کار من از همه سنگینتره هیچ وقت با هم اینقدر صمیمی نشده بودیم ...

هیچوقت باهم اینقدر صمیمی نشده بودیم و ازش درتعجب بودم چون با همه ی مهربونیش خیلی قد و تخس بود اما من از این صمیمیت راضی بودم پس با خنده جوابشو دادم:

- باشه میام کمکت خه دل برت سوخت داداشی دیگه چیکار کنم؟ فقط بگو بدونم کی کارتو وزن کردی و دیدی از کار بقیه سنگین تره؟!
 خندیدی و گفت: وقتی جنابعالی داشتی پیتزاتونو تو فر میذاشتی.
 خندیدم با احتیاط کنارش رتم و گفتم: خب من آماده ام چیکار کنم؟
 بالای چهارپایه رفت و گفت: هیچی فقط با یه دست سطل و نگه دار و با دسته دیگه ات چارپایه رو .
 اخمی کردم و گفتم: فقط واسه همین اینقدر التماس میکردی؟
 هیسسی گفت و روی چهارپایه نشست و ادامه داد: کار من فقط از عهده ی خودم برمیاد وزنش برا تو سنگینه اما گفتم بیای تاسوگل ازت کار نکشه.
 نزدیک ظهر زنگ زد پیتزا رو آوردن وقتی میخوردیم از بچه ها سراغ نمک رو گرفتم سوگل خندید و گفت:
 - ای وای اطلس یادت رفت توش نمک بزنی؟!
 سامیار با خنده گفت: ولی دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده.
 اون شب همه خسته تر ازهر موقعی شب بخیر گفتیم و خابیدیم چه روز و شب خوبی بود!
 نوروز بود و همه کسل هر چقدر مامان اصرار کرد تا سوگل و سامیار به اهواز برن قبول نکردن خیلی حس مزاحم بودن اذیتمون میکرد اما وقتی سوگل قسم خورد که اگه ما هم نبودیم بازم اونا عیدرو به اهواز نمیرفتن کمی آرومتر شدیم از پیمان شنیده بودم کل فامیل قراره به ویلای سولقان برن دلم گرفته بود .
 هر سه کسل بودیم من و مامان و سوگل منتظر سامیار بودیم تا از بیمارستان برگرده آخر شب وقتی به خونه اومد و همه ی مارو کسل دید با ناراحتی گفت:
 - چرا اینقدر تو همید؟ مثلا عیده ها بابا فردا سال تحویله.
 سوگل پوزخندی زد و مامان گریه کرد و بغض منو خفه میکرد با ناراحتی کنارمون نشست و گفت: آخه چرا گریه میکنی فرشته جون؟!
 مامان آهی کشید و گفت: پارسال برا سال تحویل خونه خودم بودم سر سفره ی شوهرم اطلسم میدید همه چیز خوب بود اما امسال چی؟
 - منو بگو که با این بلیط ها می خواستم خوشحالتون کنم.
 من که نمیدیدم ولی بلیط هارو روی میز انداخت اینو از صدش فهمیدم سوگل کار همه رو آسون کرد و پرسید اینا چیه داداش؟
 - هیچی دیگه فایده نداره خورد تو ذوقم!
 مامان گریه اشو قورت داد و با لبخند زورکی گفت: ناراحت نشو پسر من معذرت میخام.
 - اختیار دارید فرشته جون من دلم میخواد شما همیشه شاد باشین به همین خاطر رفتم 4 تا بلیط مشهد گرفتم
 نمیدونید با چه دردسری تونستم بگیرمشون آخه اصلا جا نبود گفتم حداقل سال تحویلو پیش امام رضا باشیم
 اینجوری بهترین سال تحویلو داریم اما مته اینکه اشتباه فکر میکردم.
 برق شادی به نگاه تاریکم دوید تازگی تو روح هر سه مون جون گرفت دلم نور تازه ای گرفته بود میتونستم با یکی حرف بزنم تا آروم بشم .

وقتی از هواپیما پیاده میشدم خوب احساس میکردم به غیر از 3 نفر همراهم بقیه مردم مراقبن تا من آرومتر و راحتتر پایین برم از اینکه مورد ترحم کسی قرار بگیرم منتظر بودم.

همه از هتل آپارتمانی که سامیار گرفته بود تعریف میکردن حیف که نمیشد قشنگی ها رو دید حیف که نمیشد از دیدنشون لذت برد.

وقتی مامان و سوگل منو گوشه ای گذاشتن و ازم خواستن تا همونجا منتظر بمونم تا اونابرن و دستشونو به ضریح بکشن و برگردن دلم بیشتر گرفت.

عید بود و حرم شلوغ و دل من پرتر داشتم آتیش میگرفتم صداها رو میشنیدم که برا خودشون دعا میخواندن چشمام نمیدید تا حداقل بتونم یه زیارتنامه بخونم خودمو موجود بی خاصیت و بی ارزش میدیدم از سرو صدای زیادی متوجه سمت حرم شدم رومو به سمت حرم برگردوندم خیلی حرفها داشتم که بگم اما نمیدونم چی شد که حتی شفای چشمام یادم رفت و فقط گفتم:

- مگه گناه من چی بود؟ خود خدا اونو برام فرستاده بود چشمات ازت نمیخام اما متین رو می خوام چرا اونو ازم گرفتی؟ آخه چرا خدایا؟

حالم خراب بود نمیفهمیدم چرا ولی بی اختیار فکر متین توی ذهنم خطور کرده بود فقط دلم میخواست از او و بخاطر او به خدا و امام شکایت کنم. دلم میخواست تا به هوای آزاد برم بی اراده عصامو کمی اینطرف اونطرف کردم و و راه افتادم خویبه عصا به این بود که هرکی اونو دستم میدید راهو برام باز میکرد نسیم خنک دلنواز شبونه نوروزی حرم و فضای عرفانی اش به وجودم رخنه کرد مسیری رو با عصا طی کردم تا به یه دیوار خوردم به سمت حرم برگشتم و مقابلش ایستادم دوباره صداش کردم و با گریه گفتم:

- یا امام رضا به بی بی پهلو شکستت قسمت میدم. کمکم کن دیگه بریدم .

احساس میکردم طلای براق گنبد چشمامو نوازش میکنه برق اشک چشمامو نورانی تر میکرد زیر پام فرشی بود که برا خوندن نماز پهن شده بود نشستم و سرمو بالا گرفتم با همه ی غرورم جلوی هق هقم رو گرفته بودم اما اشکهام رونه بودن زیر پلک های بسته ام نوری رو حس کردم چند وقتی بود که این حس رو نداشتم کسی کنارم نشست صدای زنونه اش مهربون بود :

- معلومه بدجور با خدای خودت خلوت کردی برای ما هم دعا کن.

به سمت صدا چرخیدم و لبخند زدم و گفتم: محتاجیم به دعا.

صادقانه و مهربانانه گفت: خدا حرف دل شماهارو بهتر قبول میکنه چون بی ها و زشتی هارو نمیبینید و دلتن پاکه با چشای بسته ات خدارو بهتر از خیلی ها میبینی بهش بگو آدما اینجا خیلی بهش نیاز دارن کمکشون کنه.

دلم به حالش سوخت میخواستم بهش بگم خدا اگه قرار بود به حرف دل من گوش کنه که به این روز نمی افتادم اما سکوت اختیار کردم و سرمو سمت حرم برگردوندم باز همون نور زرد و طلایی چشمامو مهمون کرد سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

- خوش به حال شما که قشنگی این گنبدرو با چشمتون میبینید این خودش کلی ارزش داره.

معصومانه و پر عاطفه جواب داد: خوش به حال تو که با دیدن همه ی سیاهی هایی که چشمتا نثارت میکنن طلایی قشنگ این گنبد رو با دلت لمس میکنی و می بینی.

بی اراده سرمو به سمتش چرخوندم آخه اون از کجا میدونست من طلایی گنبدرو حس میکنم بی اختیار گفتم:

- شما از کجا فهمیدید؟!

با صداقتی بی مانند گفت: چشمت میگویند مگه خودت ندیدی؟

تا خواستم جوابی بدم دستمو باز کردو تسبیحی توی دستم گذاشت و گفت:

- روزی صدبار صلوات بفرست خدا کسی که پیغمبر و اه بیتشو به یاد داشته باشه هیچ وقت از یاد نمی بره.

تسبیح رو توی دستم لمس کردم سرمو به سمت دستم خم کردم تمام تنم یخکرد تمام جودم بی حس شدمیدیدم من

میدیدم ، میدیدم اونچه که تو دستم بود یه تسبیح سبز کم رنگ ، چه نوری داشت دلم میخواست جیغ بزنم گریه کنم

با همه ی احساسم و از سر قدردانی سرمو به سمتش چرخوندم باور کردنی نبود چه ماه چه زیبا نگذاشت من حرفی

بزنم خودش ادامه داد:

- صدش بزن صداتو میشنوه.

بی اراده اشک از چشمم سرازیر شد تا دوباره خواستم صدش کنم و ازش تشکر کنم صدایی منو متوجه خودش

کرد:

- اطلس؟ آجی؟

سرمو به سمتش چرخوندم تا به صدای مهربونش نوید خوشی رو بدم و بگم که دیگه میبینم. با همه ی ذوقم نگاش

کردم وای نه؟! محال بود! دوباره صدش و شنیدم:

- چی شده طلس اینجا چیکار میکنی؟ چطور اومدی بیرون؟ فرشته جون و سوگل کجان؟

سرمو تکون دادم دوباره به سمتی که اون زن اونجا بود برگشتم دلم داغ شد دوباره همه چیز تاریک بود سیاه و تار ،

با ناامیدی و ترس برگشتم به سمت سامیار :

- داداش؟

- جانم؟!!

تا حالا هیچ وقت اینطور جوابمو نداده بود خجالت کشیدم انگار خودش هم متوجه شد ادامه داد: چی میخای

بگی؟ کارم داشتی؟!!

با گریه گفتم: داداش من داشتم میدیدم.

با تعجب گفت: یعنی چی؟!!

- یعنی تا قبل از اینکه تو بیایو صدام کنی من میدیدم یه خانوم کنارم نشسته بود و داشتم باهاش حرف میزدم داشتم

میدیدمش خیلی خوب و واضح اما تو که صدام زدی و بهت نگاه کردم دوباره همه چی تاریک شد الان هم دیگه اون

زن نیستحس میکنم از کنارم رفته درسته؟

- اصلا از همون اول هم کسی کنارت نبود.

با تعجب گفتم: ولی تا قبل از اینکه تو بیای کنارم بود و باهام حرف میزد.

با حیرت جواب داد: حتما اشتباه میکنی آخه من از دور که دیدمت و تا وقتی که کنارت اومدم کمی طول کشید کسی

هم کنارت نبود شاید خواب بودی آخه وقتی من پیشت نشستم چشات بسته بود.

با در موندگی گفتم: نه نه بیدار بودم مطمئنم.

گریه ام گرفته بود متوجه شد و گفت:

- بسه دیگه بهش فکر نکن حالا پاشو بریم جلوی درب ورودی حرم بایستیم تا وقتی مامانت و سوگل اومدن بیرون بینمشون حتما دیدن تو نیستی ترسیدن زود باش پاشو نگاه کن تورو خدا پابرهنه هم تا اینجا اومده سرما می خوری دختر زمین سرده.

رو بهش کردم و گفتم: زمین سرد نیست آخه فرش داره.

- تو الان زیر پاهات فرش حس میکنی؟

دستم به زمین کشیدم و با ناوری گفتم: اما اینجا فرش بود من روی فرش نشسته بودم.

خندید و گفت: پاشو دختر پاشو میگم خواب دیدی میگی نه! اصلا از همون اول هم اینجا فرش نداشت فقط یه خورد جلو در ورودی رو فرش انداختن.

فکرم داغون بود خوب میدونستم که روی فرش نشسته بودم و اون زن هم کنارم نشسته بود توی فکر خرابم غوطه ور بودم که صدای سامیار دوباره از خودم بیرونم آورد.

نگاه کن تورو خدا مدم احترام حرم دیگه نگه نمیدارن آخه جای تسبیح روی زمینه انداختن اینجا و رفتن پاشو پاشو اول اینو بزاریم سر جاش بعد بریم.

تمام تنم گر گرفت بی اراده جیغ آرومی کشیدمو گفتم: کو؟ کجاس؟

با دلهره جواب داد: چی؟ کی؟

- تسبیحی که میگی کو؟

- ایناهاش.

توی دستم گذاشت حس غریبی وجودمو تحریک میکرد با گریه گفتم: سامیار!؟

- بله؟

- سبزه؟

- چی؟

- این تسبیح.

با نگرانی جواب داد: آره.

- صد تاییه؟

- آره.

- بند ریسمونشم یشمیه و دونه هاشم گرد براق هستن؟

با ناباوری جواب داد: آره اما تو از کجا میدونی!؟

به گریه افتادم: دیدی بیدار بودم؟ دیدی؟

- چطور مگه؟ درست حرف بزن بینم چی میگی؟

- خودش بهم داد! همون زنه بهم داد خودش گذاشت کف دستم! وقتی کف دستم گذاشت باعث شد همه جارو

بینم تسبیح رو دیدم اون زنو دیدم حرمو دیدم به خدا دیدم!

گریه امونمو بریده بود بریده بریده گفتم: گذاشت کف دستم و گفت روزی صدبار صلوات بفرستم خودش گفت

خودش!

دوباره هق زدم و گفتم: بهم گفت صداس کنم صدامو میشنوه گفت میشنوه سامیار گفت صداس کنم.

- اون کی بود سامیار؟ کی بود که من دیدمش و تو ندیدیش؟ کی بود که حرف دل منو میدونست و خودم نمیدونستم؟ اون کی بود؟

صدای متحیر و تکیده ی سامیارو شنیدم:

- الله و اکبر! آخه چی بگم؟ شاید همونی بود که همه مون آرزوی دیدنشو داریم.

- اما اون یه زن بود!

- چه بدونم شایدم به شکل زن بود!

با درموندگی و حیرت گفتم: میشه حضرت فاطمه بوده باشه؟ یعنی میگی خودش بوده؟

جوابمو نداد و سکوترو جایز دونست تسبیح رو دور انگشتم پیچوندم و سرمو رو زانو هام گذاشتم اینقدر گریه کردم تا از اشک تهی شدم تا بی اراده صداش کردم.

- خدایا! خدایا!

صدای نفسهای سنگین سامیار دلمو پرتر کرد آخه اون کی بود؟ چی بود که بهم فهموند هر چی که دیدنی باشه رو خدا نشونم میده و چیزایی که دیدنی نباشه و لازم نباشه بینم نشونم نمیده نمیدونم چقدر صداش کرده بودم.

- آخه کجایی خدایا؟ چرا دستامو نمیگیری؟

- بسه اطلس تمومش کن دیگه طاقت ندارم تو با این ناله ها دل منو ریش میکنی چه برسه به خدا!

آب دهنمو قورت دادم و با آه گفتم: نمیتونم داداش نمیتونم آخه اون کی بود.

صداش مهربون بود اما محکم! هر کی بود می خواست به تو بفهمونه که خدا فراموشت نکرده این تویی که خدارو فراموش کردی تورو خدا پاشو دیگه اینقدر اینجوری نشین اینجا.

بلند شدم و مستاصل پرسیدم: منظورت چیه؟ من کی خدارو فراموش کردم؟!

راه افتادیم و اون ادامه داد: همینکه از لطفش مایوس شدی و دائم ناله میکنی و کفر میگی برای چیزی که از دست دادی گریه نکن اطلس! برای بدست آوردن بهترینش بجنگ و اگه خواستی گریه کن.

خیلی عاقلانه صحبت میکردولی در گنجایش عقل من نبود دوباره گفت:

- اونا هاشن! فرشته جونو سوگل چقدر نگرانن حتما دارن دنبال تو میگرددن راجع به اون زن و این تسبیح بهشون چیزی نگو خدا دوس نداره هر کسی از راز بنده هاش باخبر بشه.

گوشه ی کتتش رو گرفتم و همراهش به سمت اونا رفتم سامیار راست میگفت مامان اینا وقتی دیده بودن من نیستم نگران شده بودن کلی غرولند شنیدم.

صبح روز بعد برای گردش به مکانهای تفریحی رفتیم ولی حیف که من نمیدیدم البته بعد از دیدن اون زن زیاد به ضعف ندیدم فکر نمیکردم مهم این بود که فهمیده بودم خدا منو فراموش نکرده.

برای اقامه ی نماز مغذوب و عشا به حرم رفتیم بعد از خوندن نماز وقتی مامان و سوگل خواستم به داخل حرم برن گفتم:

- شما برین من میرم اون ته و به یکی از دیوارها تکیه میدم شما برید زیارت و برگردین اونجا دنبالم.

مامان ناراضی بود اما سوگل راضیش کرد و با هم رفتن من هم به جای دیشبیم رفتم و منتظر نشستم اما هر چقدر نشستم بی فایده بود صدای نفسهای کسی رو کنارم حس کردم و با خوشحالی به سمتش برگشتم اما اون نفسها

نفسهای مهربون اون زن نبود انگار خودش متوجه شد و گفت:

- از اینکه دیدی من کنارت نشستم پکر شدی؟ فکر کردی دوباره همون زنه؟!

بی تفاوت و ناراحت جواب دادم: من چیزی ندیدم فقط حس کردم .

خندید و با صداقت گفت: اون دیگه نمیاد بیخودی منتظر نباش.

- تو از کجا میدونی؟

با محبت جواب داد: عاقل باش آجی! خدا همیشه خودشو به بنده هاش نشون نمیده این بنده ها هستن که با نگاه

کردنشون باید خدارو ببینن حالا اگه تو هم بخوای دوباره ببینیش حتی با اون چشای بسته و میون اون همه سیاهی

میتونی ببینیش البته اگه بخوای!

محکم جواب دادم : میخوام!

خندید و گفت: پس ببینیش فقط یه خورده دقت کن دیر یا زود حضور خدا رو توی خودت حس میکنی سعی کن

خوب به خودت نگاه کنی خدا همین نزدیکی هاست نزدیکتر از تو به خودت اونیه که شب آروم میکنه و غصه رو از

چشات میگیره و نگاهتو به خواب شب می سپره هیچ وقت از تو جدا نیست کنارت و با توه!

چقدر آروم بود و چقدر آروم میکرد نمیدونم چرا اون سوال رو پرسیدم:

- داداش نکنه تو خودت همون زنه ای؟!

بلند بلند خندید و گفت : استغفرالله!

لبمو گزیدم و گفتم : استغفرالله!

کمی سکوت کردیم و دوباره اون ادامه داد: حالا حالت خوبه؟دیگه ناراحت نیستی؟

- نه ناراحت نیستم نمیدونم چرا ولی تو صدات یه مهری هست که آروم میکنه یه حسی بهم میگه از بین همه ی

اطرافیانم تو از همه صادقتری و بهتر از همه منو میفهمی ! داداش؟!

با خنده گفت: بله؟

- تو چرا اینقدر خوبی؟

تخس بود اما با محبت گفت: این نظر لطف توست اما بقیه مخالف نظر تورو دارن همه از من خسته ان!

- من با بقیه کاری ندارم تازه خیلی هم دوست دارم که تو برا همیشه کنارم باشی و ازت خسته نمیشم.

نمیدونم چرا اون حرف رو زدم سریع خودمو جمع و جور کردم اون دیگه جوابی نداد و از من هم صدایی در نیومد از

خودم بدم اومده بود که چرا اینقدر نسنجیده حرف زدم واقعا منظوری نداشتم و اون برا من جای احمد رو پر کرده

بود نگام بهش همون نگاهی بود که به احمد داشتم اما مگه میشد اون حرفهارو بهش زد بد جور گند زده بودم!!!!

سه روز بعد رو هم مشهد موندیم و برگشتیم دلم نمی خواست از اون حال و هوا بیرون بیام دلم آروم بود هر چند هر

سه شب رو جای همیشگی میرفتم تا شاید دوباره بیاد سامیار هم هر شب مراقبم بود اما تو این مدت صمیمیتی با من

به خرج نداد اعصابم از دست خودم خورد بود چون بد جوری خرابکاری کرده بودم سامیار دوباره شده بود همون

سامیاری که در اوایل به خونشون رفته بودیم منم دیگه حرفی نمیزدم و به سکوت اکتفا میکردم .

روزها از پی هم می گذشتن پیمان و نیلو بعد از سفر چند روزه اشون به سولقان به مشهد رفته بودن دقیقا موقعی که

ما برگشتیم اونا رفتن به همین دلیل تا آخر عید ندیدمشون روز سیزده به در بود و ما بدون جا و مکان برای تفریح ،

چقدر دلم هوای سولقان رو کرده بود چقدر یاد اون روزا دلمو آتیش میزد .

توی خودم بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد جاش رو میدونستم مثل تلفن روی اپن بود مامان و سوگل برای خرید بیرون رفته بودن گوشی رو برداشتم .

- بله بفرمایید!؟

صدایی نشنیدم دوباره گفتم : الو بفرمایین!

اما اینبار هم صدایی نشنیدم گوشی رو قطع کردم سر مبل نشستم دوباره گوشی زنگ خورد جواب دادم: بله ؟ بفرمایین الو؟

باز همان سکوت نمودم چه چیزی یا چه حسی باعث شد گوشی رو قطع نکنم حس میکردم صدای نفسهای ایشان دلم می خواست صدای نفسهارو بشنوه آروم و بی صدا گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم صدای تقه ای به در اومد و بعد از چند لحظه کلید توی در انداخته شد و در باز شد کار همیشگی سامیار بود که قبل از ورودش در میزد سریع گوشی رو قطع کردم و موبایل رو گوشه ی مبل گذاشتم وارد شد و سلام کرد.

- سلام خسته نباشید!

- ممنون سلامت باشی بقیه نیستن؟

- نه رفتن خرید!

- روز دوازده نوروز کجا رفتن خرید!؟

- فکر کنم رفتن برا خونه چیزمیز بخرن.

- خب میگفتن من که می اومدم سر راه میگرفتم.

- من بی تقصیرم!

دیگه صداشو نشنیدم اما از صدای پاش متوجه شدم به اتاقش رفت و درو بست موبایلم دوباره زنگ خورد سریع

جواب دادم:

- بله؟ بله؟

سایه ی سنگینی رو بالای سرم حس کردم و کسی از پشت سر گوشی رو از دستم قاپید : بله بفرمایین؟ الو ؟ چرا سامتی؟

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: تخم کفتر بخور حتما زبونت باز میشه.

گوشی رو قطع کرد و عصبانی پرسید: کی بود؟

با ترس و من من گفتم: نمیدونم.

- چندبار زنگ زده بود؟

- بار سوم یا چهارمش بود.

- حرفی هم زد؟

- نه.

زیر لب گفت : مردیکه !

به روی خودم نیاوردم چون می فهمیدم خیلی عصبانیه بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و برای اینکه بحث رو

عوض کرده باشم ازش پرسیدم:

- میخوای چای برات بریزم اول دوش میگیری یا چای میخوری؟

صداشو نشنیدم زیر لب با خودم گفتم: حتما رفته دوش بگیره چقدر عصبانیه!!!
 نفس تو سینه ام حبس شد وقتی گفتم: چای میخورم مرسی!
 صداش خیلی نزدیک بود از من جلوتر سرمو به سمت صدا چرخوندم صدا از سمت میز نهارخوری می اومد به زحمت
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 - تو کجایی؟
 - همینجا درست روبه روت.
 - روی میز نشستی؟
 خندید و گفتم: روی میز نه اما روی صندلی پشت میز نشستم.
 خجالت کشیدم و به سمت چای ساز رفتم تا براش چای بریزم احساس کردم عصبانیتش فروکش کرده اما باز هم
 جرات حرف زدن نداشتم چایی شو خورد و صندلی شو عقب کشید و بدون کلامی بیرون رفت روی صندلی نشستم
 اما صداشو شنیدم که گفتم:
 - بابت چایی ممنون اعصابمو آرام کرد!
 تن صداش شیطنت داشت و همین ته دلمو به خنده مهمون کرد لبخندی زدم هنوز حواسم پیش موبایلم بود بلند
 شدم و بالا رفتم پنجره رو باز کردم و پشت پنجره ایستادم هوای خنک بهاری دلنواز بود کمی که گذشت پنجره رو
 بستم و پایین رفتم روی میل نشسته بودم و به تماس ناآشنا فکر میکردم صدای در اتاقش اومد اومده بیرون عافیت
 باشه ای گفتم و اونم خیلی جدی جواب داد.
 - ممنون سلامت باشی.
 به آشپزخونه رفت و یخچال رو باز کرد نمیدونم چیزی برداشت یا نه صدای بسته شدن یخچال اومد و بعد صدای
 پاهاشو شنیدم که به سمت اتاقش میرفت رو بهش گفتم:
 - میری که بخابی؟
 - نه خوابم نمیداد تو بیکاری؟
 - آره چطور مگه؟
 - هیچی همینجوری.
 دوباره راه افتاد انگار می خواست چیزی بگه و دست دست میکرد بالاخره گفتم:
 - بین آبجی!
 سرمو به سمتش چرخوندم خیلی جدی گفتم: دیگه پشت اون پنجره نرو.
 با تعجب نگاه کردم ادامه داد: اینجوری نگام نکن فکر نکن چون خودت نمی بینی کسی هم تورو نمیینه!
 دلم گرفت اینو گفتم و به اتاقش رفت ازش دلگیر شده بودم کمی که گذشت مامان و سوگل اومدن هنوز از اون حال
 خراب بیرون نیومده بودم که تلفن به صدا در اومد به سمت اپن خیز برداشتم تا جواب بدم تا کلیدشو زدم صدای
 سامیارو شنیدم که گفتم: جواب نده.
 مستاصل موندم به سمتم اومد و گوشی رو از دستم گرفت: بله؟ علیک سلام! بله ممنونم! چند لحظه گوشی آبجی!
 منو سوگل همزمان گفتیم بله؟
 خندید و گفتم: سوگل بیا با تو کار دارن.

لبخندی زدم و گفتم: این آجی گفتن ایهام داشت.

هیچ نگفت و رفت عادت کرده بودم که اصولا حرفهارو. بی پاسخ بذاره و بره.

صدای سوگل ذوق خاصی داشت که می گفت: باشه باشه باید اول با سامیار صحبت کنم اگه قبول کرد حتما زنگ میزنم قربونت خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و دستاشو به هم کوبید و گفت آخ جون با گفتن سامیار به سمت اتاق سامیار رفت نیدونم چی گفت و شنید که وقتی اومد بیرون کرک و پرش حسابی ریخته بود با ناراحتی روی مبل نشست و گفت:

- اینم از شانس ما!

- هان چی شد؟ کرک و پرتو ریخت؟!

- هه هه زهر مار رو آب بخندی.

- چیه خوب؟ آخه اونقدر شاد رفتی و اینجوری درب و داغون برگشتی معلومه که حالتو گرفته دروغ میگم؟!

- نه راس میگی بس که بی ذوقه داداشم!

- چیه؟ چی شده البته اگه به ما مربوط میشه بگو ها.

- نه بابا به همه مون مربوطه اما سامیار نداشت.

- ای مرض بگیر عین آدم حرف بزن و خلاصمون کن.

- خوبه تو هم، مهستی بود گفت از اصفهان برگشتن و فردارو تنهان گفت اگه ما قبول کنیم به لاله هم زنگ بزنه فردارو با هم باشیم....

سوگل گفت: راستی سامیار گفت تو و مامانت میتونین برین البته منم میتوم برم ولی میدونین که من بدون سامیار نیام آخه دلم نیامد تنهانش بزارم.

به جای من مامان جواب داد: ما هم هیچ جا نمیریم وقتی پسریم نیامد ما کجا بریم؟

صدای سامیارو شنیدم که به جمع ما اضافه شده بود: نه فرشته جون شما برین خوش باشین روز سیزده بدر که کسی خونه نیمونه شما برین.

- پس تو چی؟

- من میمونم خونه اینجوری بهتره آخه این چند روزه چسته شدم اینطوری کمی استراحت میکنم.

- ما بدون تو هیچ جا نمیریم.

سوگل ادامه داد: داداش تورو خدا بیا بریم مزه میده آقا حمید هم هست خوش میگذره.

- به سلامت مگه من گفتم شما نرید خب برین خوش بگذره.

سوگل اهی گفت و ادامه نداد دلم می خواست به این گردش میرفتیم اما غرورم اجازه نداد تا ازش بخوام همراهم بیاد سوگل بعد از سکوت گفت:

- یعنی می گی زنگ بزنم بگم نمیریم آخه منتظر جوابن؟!

خیلی بی خیال گفت: هر طور میلتنه.

دلم می خواست خفه اش کنم که اصلا به فکر بقیه نبود به عمد و با سوز گفتم:

- بزار من زنگ بزنم آخه بد جور دلم براش تنگ شده خیلی وقته که اونو و لاله رو ندیدم حداقل بزار صداشو بشنوم کمی سر به سرش بزارم تا کمی دلم وا شه.

خوب میدونستم متوجه هدفم شده خندید و با شیطنت گفت: اینجوری میگی که دل من بسوزه و بگم میام؟ نه عزیز من نیام شمام هر جور دوس دارین .

لجم گرفته بود : جواب دادم نه خیر من برای حرفم هدفی نداشتم چرا فکر می کنی باید التماس کنیم تا بیای ما خودمون نمیخوایم بریم چقدر خود خواه و از خود متشکر!
پشت چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم عصبانی شده بود خوب میفهمیدم اما با خنده سرو تهشو هم آورد و گفت:

- اونوقت به من تهمت میزنه و میگه چه عصبانیه!

خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم چند لحظه که گذشت از اتاقش دوباره بیرون اومد و گفت: آجی اطلس میای پیانو تمرین کنیم؟

من که از دستش ناراحت بودم با عصبانیت ومحکم گفتم : نه نیام!

خنده ای کرد و گفت : باشه بابا تسلیم زنگ بزنی بگید میایم اگه نریم که مجبوریم تمام فردارو با خوش اخلاقیتون سر کنیم !

اخم کرده بودم و سعی میکردم نخندم اما ته دلم برای مهربونیش غنچ می رفت سوگل با خوشحالی زنگ زد و قرار فردارو گذاشت لاله هم می اومد از این بهتر نمیشد!

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی سرحال بودم مامان گفته بود نهارو اون درست میکنه بعد از جمع کردن وسایل با خوشحالی سوار ماشین شدیم و به سمت پارک محل قرارمون حرکت کردیم اونجا که رسیدیم بچه ها اومده بودن پارک چیتگر طبق معمول شلوغ بود همگی دور هم نشستیم سکوت اولیه بینمون رو صداهای کودکانه سپهر پر کرده بود مامان برای سپهر ضعف میکرد و خودش رو با اون سرگرم کرده بود سامار و حمید با هم بر خورده بودن و ما 4 نفر هم دوباره به هم رسیده بودیم .

- هوی کجایی؟

صدای جیغ آسای لاله بود که حواس همه رو به سمت من جلب کرد : مودب باش نمیتونی عین آدم حرف بزنی؟!

- نه که نمیتونم برداشتید منو به زور از بابا م اینا و فامیل جدا کردید آوردید اینجا که برید تو خودتون؟!

- الهی بمیرم ما تورو به زور آوردیم؟!

- آره دیگه.

سوگل جواب داد: غلط کردی تو که از همه آویزونتری اینو دیگه همه خوب میدونن.

- کی میدونه لابد شما؟

- حالا!

- حالا و درد!

اصلا حیا سرش نمیشد انگار نه انگار که حمید و سامیار اونجا بودن کمی که گذشن مهستی رو به سامیار گفت:

- آقا سامیار خیلی لطف کردید که پیشنهاد مارو پذیرفتید باور کنین اگه قبول نمیکردین ما هم تو خونه موندنی

بودیم اینجوری به ما خوش میگذره ای شالله به شمام خوش بگذره.

سامیار با کمال ادب گفت : خواهش میکن باعث افتخار بنده است که میون شما باشم حتما خوش میگذره.

سوگل کنار گوشم گفت : داداش مارو ! یکی نیست بگه آره جون عمه ات!

خندیدم و به خنده ی من سوگل هم خندید و متاسفانه از دید لاله پنهون نمود :

- خیلی نامریدید اگه همین الان برام تعریف نکنین برا چی میخندیدین دیگه باهاتون حرف نمیزنم!

- به تو میخندیدیم که اینقدر فضولی.

- گمشو بینم من فقط یکم کنجکاووم.

همگی خندیدیم صدای خنده ی حمید رو می شنیدم ولی سامیارو نه! خوب میدونستم به یه لبخند اکتفا کرده بود .

کمی جلو سامیار و حمید آبروداری میکردیم و مثلا آروم بودیم هرچند لاله زبون به دهن نمیگرفت کمی که گذشت هر چهارتایی از اون کسلی و معذب بودن خسته شدیم و مهستی رو به حمید گفت:

- حمید جان ما با بچه ها میریم کمی قدم بزیم اشکالی که نداره؟!

حمید رضایتشو اعلام کرد بعد رو به سامیار کرد و گفت : از نظر شما چطور؟

- خیر خواهش میکنم.

به مامان تعارف کردیم اما راعات حالمونو کرد و نیومد هر چهار تایی راه افتادیم لاله که تا اون لحظه مثلا آروم بود جرقه ای زد و گفت:

-

آخیش راحت شدیم خب سریع بنالید بینم تازه چه خبر؟

سوگل جواب داد : راس میگه بچه ها یه چیز جدید بگید خسته شدم از این همه بی اطلاعاتی

مهستی با ناراحتی گفت: من یه خبر بد دارم مادر شوهرم بد جور مریض شده دکترا جوابش کردن.

سوگل سوتی کشید و گفت: ای ول ! حالا کی میمیره؟

به پشتش کوبیدم اخمی کرد و گفت: چیه خوب؟ همه ی عروسا میخوان سر به تن مادر شوهرشون نباشه مگه نه مهستی؟

مهستی با ناراحتی گفت: نه بابا مادرشوهر من طفلک اینقدر آروم و مهربونه که حد نداره.

لاله خندید و گفت : آخی ! نیازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است ، پس حداقل تو عروس بازی در نیار بزار این مورچه ی بی آزار راحت بمیره.

اخمی به لاله و سوگل کردم که یعنی ادامه ندین ولی لاله گفت: چیه توهم عیناین خالغ خانجایی ها هی اخم تحویل ما میدی؟ خوب خودش میگه آروم و بی آزاره حتما مورچه است دیگه هر چند بعضی وقتها مورچه هم گاز میگیره.

- الهی مرض بگیرید یه مقدار شعور داشته باشین خوشتون میاد یکی در مورد مادر شوهرتون اینطوری بگه؟!

سوگل جواب داد: آره تازه حالشم میبرم!

لاله آهی کشید و گفت: آخ آخ گفتی ! دل خونمو خونتر کردی تو بگو کو آدرس شوهر من دست و پای مادرشم لیس میزنم !

- اه مرده شورت.

مهستی هم خندید و حرفهای بچه هارو به دل نگرفت لاله دوباره ادامه داد:

- شمام با این خبرای مسخره تون خودم یه خبر دارم توپ!

همه متعجب نگاهش کردیم : هان چیه؟ دهننتون باز موند؟ شما که فضول نبودین!

سوگل به شونه اش کوبید و گفت : بنال دیگه.

با وجد و هیجان شروع کرد به تعریف کردن: خبر اینکه خوش به حالمون شده! همین الان دوتا پسر افتادن دنبالمون از اون خوش تیپ ها! من که می خوام مخ یکیشونو بزوم آگه می خواد عقب نمونید بسم الله!

مهستی هییی گفت و ادامه داد: خاک بر سرم راس میگی؟

- چرا خاک بر سرت؟ بگو خدارو صد مرتبه شکر بالاخره لطف و عنایت الهی شامل حال ما هم شد.

- مرده شور آگه الام حمید ببینه قاطی میکنه زود باشین برگردیم.

سوگل جواب داد: اهکی! خر خودت از پل گذشته خیالت نیست پس ما چی؟

- خاک بر سر ترشیده اتون بیاید بریم خودم براتون شوهر پیدا میکنم.

لاله ذوق کرد و گفت: آخ جون! تورو خدا راس میگی مهستی؟ یعنی میگی این لطف رو میکنی؟

قبل از مهستی سوگل جواب داد: مهستی نکنه حمید برادر داره تا حالا به ما نگفتی؟

- چرا نگفتم؟ خوبش هم گفتم بله که داره!

سوگل با ذوق دستاشو به هم مالید و گفت: آخ جون! از این بهتر نمیشمادرشم که داره میمیره از این بهتر دیگه چی میخام؟!

لاله پرید وسط و گفت: خیلی بی شعورید من عقب موندم پس من چی؟

من میخندیدم که لاله بغلم کرد و گفت: با این خنده ات می خوی بگی یعنی منو برا داداش احمدت میگیری؟

به عقب هولش دادم و گفتم: گمشو ببینم بابا تو خواب ببینی.

- خیلی هم دلت بخواد حالا وایستا تا عروس بهتر از من برا داداشت پیدا کنی فکر کردی هر کسی حاضره عروس صباپی ها بشه با اون آقابزرگتون!

راست می گفت اما جواب دادم: بحث احمد از اونا جداس اون یه جواهره.

- خیلی خوب باشه، اینو همون اول بگو می خواد برام جواهر نخرین؟ باشه اشکال نداره ما به جای جواهرم قبولش داریم بگو همین پنج شنبه بیاد خواستگاریم.

- تو خواب ببینی حیف از داداشم نیست!؟

- واه واه چه افاده ها اصلا داداشت مال خودت سوگل جون به داداشت سامیار بگو پنج شنبه منتظرتونیم باشه؟! شوخی میکرد اما دلم ریخت (((تحویل بگیرین آلما و پریسا جون))) چرا؟ نمیدونم فقط دلم ریخت! سوگل جواب داد: باشه چطور اصلا همین الان خودت بهش بگی!؟

- آرزو فکر خویبه بریم تا بهش بگم.

میگفتیم و می خندیدیم لاله راست می گفت دو تا پسر بد جور گیر داده بودن لاله و سوگل هم با همه ی خیره سری و بازیگوشیشون از بودن اونا ناراحت بودن قصد برگشت داشتیم ولی هر جا میرفتیم دنبالمون می اومدن لاله وقتی کنار سرویس بهداشتی رسیدیم گفت:

- بریم دستشویی و کمی معطل کنیم بعد یواشکی جیم شیم.

بچه رفتن اما من بخاطر اینکه جایی رو نمیدیدم و نجس نشم همون گوشه ی در ورودی ایستادم نمیدیدمشون ولی صداشونو میشنیدم.

- ببخشید خانوم میشه اون عینکتونو بدید باهاش عکس بندازیم آخه خیلی شیکه!

- دلم شکست با بون بی زبونی کوریمو به رخم کشید جوابشو ندادم دوباره اداه داد:

- عصاتونم بد جور چشمک میزنه فکر کنم توی عکس خیلی جالب باشه میشه اونو هم بدید؟ راستی اگه مایل باشین و خودتون هم افتخار بدین و با ما عکس بندازین خیلی عالی میشه
بی اختیار گفتم: برو با ننه ات عکس بنداز.

خواستم به داخل دستشویی برم تا کنارشون نباشم هول کردم و نفهمیدم در کجاست با سر توسی دیوار رفتم زدند زیر خنده و به تمسخرم گرفتن گریه ام گرفته بود و به خودم لعنت میفرستادم که چرا حواسمو بیشتر جمع نکردم به بچه ها فحش میدادم که چرا تنهام گذاشتن دست کسی رو رو پیشونیم حس کردم با مشت به سینه اش زدم و گفتم: دست به من نزن کثافت!

دستم توی دستش گرفت و مهربون اما عصبی گفت: آرام باش! منم!
نفس راحتی اما نگرانی کشیدم اون از من نگرانتر بود پرسید چیزیت شده؟
به علامت منفی سرمو تکون دادم خواستم ازش بخوام تا منو از اونجا دور کنه که صداشو شنیدم:
- مته اینکه آقایون خیلی دلشون میخاد عکس بندازن بفرمایید بندازین در خدمتیم.
اینو گفت و صدای زد و خورد و شنیدم وحشت کرده بودم صدای آشنای حمید رو شنیدم که می گفت: ول کن سامیار جان کوتاه بیا.

بچه ها از سرو صدامون بیرون پریدن و سوگل وقتی سامیارو تو اون وضع دید و منو گریون پرسید: چی شده داداشی؟

صداش عصبانی بود حالا دیگه حمیداونو از اون پسرا جدا کرده بود و اونام رفته بودن
- چی شده و زهر مار! کدوم گوری رفتید از یه ساعت پیش تا حالا؟
- هیچ جا داداش به خدا فقط داشتیم قدم میزدیم.
- لازم نکرده زود برگردین.

بچه ها سکوت کردن راه افتادیم نمیدونم پیشونیم چی شده بود که وقتی برگشتم مهستی جیغ آرومی کشید و گفت:
- خاک بر سرم سرت چی شده اطلس؟

دستم به سمت پیشونیم بردم می سوخت با انگشتم نمی رو حس کردم دستمو پایین آوردم و گفتم: این چیه؟
سوگل با ترس گفت: خونه اطلس چی شدی؟

بعد رو به سامیار کرد و گفت: «داداش بیا ببین اطلس چی شده؟ سرش داره خون میاد
سریعا کنارم ایستاد و دستش رو رو پیشونیم گذاشت و نگاه به زخمم کردو با عصبانیت گفت: چرا هرجا میرین
اطلسم با خودتون نمیرین؟

- خودش نیومد گفت بیرون منتظره.
- پس تو بیجا کردی رفتی! دو دقیقه منتظر میموندی پیشش تا یکیتون برزگرده بعد میرفتی.
من پا در میونی کردم و گفتم: تورو خدا داداش عصبانی نباش تقصیر خودم بود من ازشون خواستم همه شون با هم
برن و زود برگردن تا برگردیم.

عصبانی و بی رحم گفت: همه تون مته همید!
دلم سوخت اما بهش حق میدادم با دستمالی خون رو پیشونیمو پاک کرد و گفت:
- چیزی نشده یه خراش سطحیه.

رفتیم سرجامون توی ماشین چسب و باند دارم برات ضدعفونی میکنم و بعد میبندم حالا هم این دستمالو روش نگه دار تا خونش بند بیاد.

حرف گوش دادم و به راهمون ادامه دادیم مامان با دیدنم نگران شد ولی سامیار مطمئنش کرد که چیز خاصی نیست بعد از نهار حمید پیشنهاد داد که با سامیار بدیمتون بازی کنه اون هم پذیرفت و همه با تماشای بازی اون نشستند مامان و سوگل طرفدار سامیار بودن و لاله و مهستی طرفدار حمید هیاهوی بچه ها بلند بود و نشون دهنده ی اینکه بازی گرمی رو میبینن چقدر دلم می خواست میدیدم و میتونستم نفر برتر و تشویق کنم لاله به پشتم زد و گفت : - حیف که نمیبینی اگه میدیدی که سامیار چقدر قشنگ بازی میکنه راستی میگم سامیار هم بد تیکه ای نیست ها خیلی باحاله .

به یاد دردام بغض کرده بودم دستمو بی اراده به گردنم بردم و تسبیحو لمس کردم یادم افتاد 100 صلوات اون روز رو نفرستادم از کنار بچه ها بلند شدم کمی اونطرفتر تسبیحو در آوردم و با بغض شروع کردم به فرستادن صلواتهام تو حال خودم بودم که دست مهربون کسی بازم پیشونیمو لمس کرد صدای نفسهای آشنا بودن اما بوی ادکلن خنکش مطمئن ترم میکرد :

- سرت درد میکنه؟

بی اختیار گفتم : اوهوم!

- خیلی؟!

جوابی ندادم اما با خنده و محبت ادمه داد: من بردم بهم تبریک نمیگی؟

- مبارکه.

- همرام مسکن هست اگه لازم میدونی برات بیارم؟

جوابی ندادم نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود گفتم : موقعی که صلوات میفرستی مارو فراموش نکن خدا با تو مهربونتره.

توی دلم خندیدم مسخره بود! چی باعث میشد اونطوری فکر کنه؟ همون لحظه گوشیم زنگ خورد آهنگ گوشیم صدای پیانویی بود که سامیار نواخته بود و من طبط کرده بودم با شنیدن صدای پیانوی خودش از حرکت ایستاد گوشی رو جواب دادم:

- بله بفرمایین؟!

بازهم سکوت ادامه دادم: بله بفرمایین؟ الو؟ الو؟

قطع کردم کنارم اومد و محکم گفت: گوشیتو بده من.

گوشی رو به سمتش گرفتم و گفتم : میتونی نگاه کنی و بگی چه شماره ای افتاده؟

با عصبانیت گفت : خودم هم میخام همین کارو بکنم.

وقتی گوشی رو بهم برگردوند پرسیدم کی بود؟

جوابی ندادم دوباره پرسیدم : داداش کی بود؟

با بی رحمی تمام گفت : ندونی بهتره!!!

تا خواستم اعتراضی کنم از کنارم رفته بود لاله کنارم اومد و گفت:

- هوی چی میگی با پسر مردم دختره ی پررو؟

بغض گلومو فرو دادم و گفتم : به تو چه مگه تو کلانتر محلی؟

- نه خیر کدخدای ده ام!

خندیدم و گوشه مو به سمتش گرفتم و گفتم : لاله آخرین شماره ای که افتاده بین برا کیه؟

- آخرین نفری که بهت زنگ زده؟

-آره!

- لاله ! یعنی من.

- تو آخرین نفری؟

-آره خب من امروز صبح باهات تماس گرفتم دیگه.

مطمئنی؟!

- آره چطور مگه؟ چیزی شده؟

به روی خودم نیاوردم و جواب منفی دادم مطمئنا شماره ی آخرو پاک کرده بود خیلی دلم می خواست بدونم چرا

اینکارو کرده اما جرات پرسیدنشو نداشتم .

بچه ها می خواستن به پیست دوچرخه سواری برن سامیار مخالفت کرد میدونستم مراعات حال منو میکنه به همین

خاطر گفتم :

- نه داداش بریم خوبه خوش میگذره تا شما برید و یه دور بزنی من و مامان هم کمی اختلاط میکنیم.

چیزی نگفت و همگی به سمت پیست حرکت کردیم مهستی و شوهرش یه دو چرخه ی دونفره گرفتن و لاله و

سوگل و سامیار هم دوچرخه ای کرایه کردن و همگی با هم راه افتادن من و مامان و سپهر هم با هم رو نیمکت

نشسته بودیم احساس کردم کسی کنارم نشست چه عطری روحمو نوازش میداد ؟ مامان مطمئنم کرد:

- تو چرا نرفتی سامیار جان؟

- یعنی میگید شما رو تنها میذاشتم و میرفتم ؟

-آره پسر من یه ساعت بود زور برمیگشتین ما هم بچه که نیستیم بهت خوش میگذشت.

- من اینجام بهم خوش میگذره حالا اگه مزاحم بحث دیگه ایه؟!

- نه عزیزم خوشحال میشیم

سرمو به سمتش چرخوندم و نمیدونم نگام به کجا بود و اون نگاش کجا بود که با خنده ای سراسر مهر گفت: چیه ؟

چرا اینجوری نگام میکنی؟

سرم و پایین انداختم مامان گریه ی سپهر و بهونه کرد گفت ک بلند شم قدم بزنم تا بلکه این بچه آروم شد .

بی مقدمه و خشک هر چند با غیرتی خواستنی گفتم : گوشیت دیگه زنگ نخورد؟

سرمو به سمتش برگردوندم و با بی اعتنایی شانه بالا انداختم متوجه ناراحتیم شد و گفت:

- از دست من دلخوری؟

- مگه تو کاری کردی که دلخور باشم؟

- نمیدونم اینطور احساس میکنم.

- نه اشتباه حس کردی.

- امیدوارم.

سریع و مته خودش خشک گفتم : چرا شماره رو پاک کردی؟
فکر میکردم خودشو به اون راه بزنه ولی صادقانه اما عصبی گفتم:
- میخواستی چیکار کنم؟ دوست نداشتم تو گوشیت بمونه.
پوزخندی زدم و گفتم : آخه نیست میتونستم ببینم و بخونم؟!
موزیانه جواب داد: خودتم نتونی هستن کسایی که بتونن برات بخونن .
متوجه بودم منظورش لاله اس اهمیتی ندادم و گفتم :
- خب حق دارم بدونم کی بوده ؟ آشنا بوده یا نه؟
- هر کی که بود اگه می خواست حرف میزد چه دلیلی داره تو دنبال این باشی که بفهمی کی بوده؟ دیگه هم بهش فکر نکن دوست ندارم فکرت رو مشغول این موضوع کنی.
سکوت کردم اونهم دیگه ادامه نداد صدای رعد و برق حاکی از این بود که بارشی در راهه مامان به کنارمون برگشت و گفت:
- هوا بارونیه بچه ها بریم تو ماشین اونا حتما پیداشون میشه میترسم سپهر سرما بخوره.
سامیار با بلند شدن از روی نیمکت گفته ی مامانو تصدیق کرد اما من که عاشق بارون بودم بلند نشدن مامان گفتم : بلند شو دیگه اطلس.
- شما برین مامان من میمونم.
به جای مامان سامیار گفتم: دیگه چی؟ زود باش ببینم بلند شو سرما میخوری!!! بارون شروع به باریدن کرد مامان دستمو گرفت و گفتم : بدو دیگه الان خیس میشیم.
نمیدونستم کجاست اما سرمو به سمت چپم چرخوندم درس حدس زده بودم .
- خواهش میکنم بذارید بمونم یه خورده دیگه بچه ها میان باهاشون برمیگردم.
در نا باوری من مخالفت نکرد و گفتم: بریم فرشته جون الا بچه سرما میخوره.
رفتن و منو بارونو تنها گذاشتن صدای هیاهوی مردم حاکی از این بود دارن سریع به ماشیناشون پناه میبرن غرش شدید آسمون دلمو میلرزوند چقدر دلم می خواست گریه کنم و کردم کسی از خیسی گونه ام متوجه گریه ام نمیشد .
از روی نیمکت بلند شدم چند قدمی جلو رفتم سرمو به سمت آسمون بلند کردم
کمی که زیر بارون قدم زدم قصد برگشتن داشتم حس ششتم قوی شده بود به سمت مسیر رفتم طوفان شدید آدمو از جا حرکت میداد دیگه ترسیده بودم خوب نمیفهمیدم کجا بودم صدای هیچ کسی رو نمیشنیدم چون همه از ترس خیس شدن فرار کرده بودن انگار هیچکس به نقش رنگین کمون بعد از بارون فکر نکرده بود ای کاش میشد بعد از تحمل شلاق بارون قشنگی رنگین کمان رو دیداما نمیشد ! به دیواری تکیه دادم و روی پاهام نشستم و گریه کردم بلند راحت .
شونه هامو گرفت و بلندم کرد و سر پا نگه داشت! نمیدیدمش اما می شناختمش چنان محکم بازو هامو گرفته بود تو دستاش که نزدیک بود ضعف کنم با چشمان گریون نگاش کردم بدون اینکه بدونم چشماش کجاست! سکوت کرده بود و سکوتش منو میترسوند با اینکه عطر تنش رو می شناختم اما برای لحظه ای ترسیدم چشمام رنگ معصومیت رو باخت و رنگ وحشت به خودش گرفت متوجه شد و گفت :

- نترس! منم!

بازهم نگاه کردم بی اختیار و معصوم! نمیدونم چرا از اینکه اشکمو میدید خجل نبودم چقدر خوب بود که میشد بینمش و چشم تو چشماش بدوزم بدون اینکه از طرز نگاه بترسم. بازو هامو رها کرد و با عجز و آروم گفت:

- اطلس؟!!

نگاهش کردم با صدایی ضعیف ادامه داد: هر موقع می خوای به من نگاه کنی عینک دودیتو به چشمات بذار. برای لحظه ای متوجه منظورش نشدم صدای قدم هاش نشون دهنده ی این بود که چند قدمی از من فاصله گرفته کمی بعد به کنارم برگشت و گفت: همه جا لیزه و سر شده مواظب باش دستت رو بده من تا خیالم راحت تر باشه. بعد از کمی مکث دستمو حرکت دادم سریع دستمو گرفت و با خودش کشید انگار بار اولی بود که گرمای دستشو حس میکردم چقدر قوی بود! چقدر گرم! چقدر مهربون!

حس غریبی تمام وجودمو چنگ میزد خدایا چرا اینطور شده بودم؟ چرا هیچ عکس العملی نشون نمیدادم؟ مئه عروسک کوکی تو دست کودک بازیگوش بی اراده به این طرف و اونطرف میرفتم رعد و برق سهمگین قدم هامو سنگین کرد بی اراده ایستادم از رعد و برق نمیترسیدم اما نمیدونم اون صدا چرا اینطوری ته دلمو خالی کرد؟ - چرا ایستادی؟

جوابی ندادم ادامه داد: به اندازه ی کافی آب بازی کردی بیشتر از این دیگه سرما میخوری راه بیفت بینم. هنوز اشک مهمون چشم بود نگاه کردم و گفتم: دلم میخواد بمونم این بارونو دوس دارم - اما؟!!

- تورو خدا نگو اما اجازه بده آخه اینطوری دلم وا میشه.

سکوت کرد و با سکوتش رضایتشو اعلام کرد و دستمو کشید و گفت: بیا روی این نیمکت بشین من کمی اونطرفتر حواسم بهت هست.

میدونستم می خواد تنهام بزاره تا راحتتر باشم اما گفتم: نرو داداش از اینکه پیشم باشی ناراحت نمیشم. کنارم نشست و سکوت کرد من هم ساکت موندم خیس خیس شده بودیم بارون بهاری بالاخره تموم شد بی اختیار سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- داداش؟!!

بله؟

تو فکر بودی؟

نه چطور مگه؟

خوب میدونستم غرور همیشگیش مانع میشه تا بتونه با کسی درد و دل کنه اما من از اون سمج تر بودم پرسیدم:

- به چی فکر میکردی؟

- گفتم که به هیچ چی!

- یعنی منو قابل نمیدونی؟

- نه!

دلم شکست متوجه شد و با خنده گفت: شوخی کردم آخه حرفی ندارم که بزنم.

- یعنی می خوای بگی تو به هیچ چیزی فکر نمیکردی؟ اونم تو همچین بارونی؟

نفسی کشید و با تمام ناامیدی گفت: گیرم که فکر میکردم آخه چه فرقی به حال تو داره .
به غرورم بر خورد و گفتم : اگه دوس نداری نگو فکر کردم میتونم یه خواهر خوب برات باشم تا بتونی باهاش حرف بزنی و دلتو سبک کنی می خواستم می خواستم ...
خودم هم نمیدونستم چی می خواستم اما اون ادامه داد: می خواستی بدونی چمه؟ دردم چیه؟ و هزاران سوال دیگه!
سکوت کردم و اون مهربون وای ناراحت و مظلوم گفت: به یه چیزی فکر میکردم که تو هیچ وقت نمیتونی حدس بزنی چیه؟!

با تعجب نگاهش کردم گفت: بازم اینجوری نگام کردی؟!
خودم هم نمیدونم چه جور نگاهش کردم که بی پروا ادامه داد: با نگاهت نابودم می کنی اطلس نگام نکن !!!
قلبم میتپید و نبضم به شدت میزد خدایا چرا دلم آروم نمیگرفت چرا تنم یخ کرده بود به خاطر سرما نبود بی جون شده بودم از کنارم بلند شد و کمی دور شد صدام و بی ربط و برای اینکه از اون جو بیرون بیایم گفتم :

- نگفتی به چی فکر میکردی؟
نزدیک شد خوب میدونم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت سرمو بالا آوردم آخه روبروم ایستاده بود با کنایه گفت:
قبلا حس ششم قوی ای داشتی.

جوابی نداشتم بدم اما اون جوابمو داد: خیلی دوست داری بدونی به چب فکر میکردم؟
با سر جواب مثبت دادم جوابی داد که دلمو زیرو کرد : به دو تا چشم سیاه که همه چیزو سیاه میبینه حتی منو!! <<
اینو گفت و رفت از رفتنش ترسیدم حالم خراب شده بود آخه منظورش چی بود ؟ کدوم چشمها؟ کدوم سیاهی؟
پاهام سست بود و بغض گلومو میفشرد تمام حواسم پی نجابت و معصومیت صداس بود چقدر صداس مهربونتر شده بود همه ی وجودم به سمتش پر کشید چرا؟ نمیدونم ! بی اختیار صداس زدم.
- سامیار؟..سامیار؟

جوابی نداد نمیدونم چقدر دور بود اما هنوز بوی ادکلنش توی دماغم بود دوباره با عجز صداس زدم نه نالیدم:
- داداشی ؟ داداشی ؟ منو تنها نذار!
صداشو از پشت سرم شنیدم : محاله!
به عقب برگشتم دلم آروم گرفت نفس نفس زنان پرسیدم : چی محاله؟
- اینکه تنهات بزارم.

همه ی احساسم گر گرفته بود متین جلوی چشمم رژه میرفت باز داشتم هوایی میشدم باز داشت با دلم بازی میشد
با همه ی خواستتم پس زدم و بحث رو عوض کردم.

- داداش؟
- بله؟
- هر موقع رنگین کمون شد بهم میگگی؟
- که چی بشه؟
راست میگفت ! که چی بشه؟ مگه من میتونستم ببینم ؟ دوباره دلم به حال خودم سوخت
- ایناهاش!
- کو؟

خندید اما مهربون گفت: تو چشمانه بگرد پیداش میکنی.

تمام تنم آب شد دلم زیر و رو شد پاهام زق زق میکرد و دستام بی حس شده بود نباید گریه میکردم باید محکم میبودم و محکم رو پاهام می ایستادم نباید یادم می رفت کی ام و کجام؟ در میان سکوتش دستمو گرفت و با خودش کشوندم به کنار ماشین که رسیدیم همه منتظر ما بودن صدای جیغ آسای لاله از خیال خارج کرد:

- هی اینارو مته موش آب کشیده شدن.

مامان ادامه داد: آخه دختر به تو هم میگن عاقل!

سوگل خندید و گفت: مگه قبلا کسی بهش گفته بود عاقل؟ حتما دروغ گفته.

لاله با خنده گفت: اونم دروغ سیزده.

به خنده ای اکتفا کردم و جواب هیچکدومو ندادم سوگل صدای عصبی به خودش گرفت و گفت:

- هه هه ببند نیش رو پررو میخنده خودت به جهنم داداش طفلی ام اگه سرما بخوره من میدونم و تو!

بازهم لبخند زد لاله کنار گوشم گفت: راست میگه وای به حالت اگه سامیار سرما بخوره خودم کشتمت.

ته دلم از این سو سو زدن های لاله میلرزید اما سعی میکردم بی تفاوت باشم اما اینبار رو به سامیار کرد و گفت:

راستی آقا سامیار شما قصد ندارین زن بگیرین؟!

همگی کپ کردیم و هیچکس حرفی نمیزد نمیدونم چرا این سوال رو پرسید سامیار که شوکه شده بود گفت: چطور مگه؟

با شیطنت و قدی گفت: آخه یه بحثهایی بین ما و دوستان هست که شما ازش بی اطلاعین لازم بود بدونیم.

سامیار متعجب گفت: هنوز اونقدر دیونه نشدم هر موقع کاملا مشاعرم و از دست دادم شاید!

حمید ادامه داد: دست شما درد نکنه داداش یعنی ما دیوونه ایم؟!

- اختیار دارید قصد جسارت نداشتیم ولی خوب هر چی بیشتر از این موجودات ضعیف و ظریف بیشتر فاصله بگیریم بهتره موافقید؟

حمید با خنده اش بر حرف سامیار صحنه گذاشت که عصبانیت مهستی رو به دنبال داشت لاله کم نیاورد و رو به سامیار گفت:

- وا خیلی هم دلتون بخواد، توی این دورو زموه دختر کم پیدا می شه آقا!!!!

سامیار خندید و گفت: مطمئنید؟!

اون از لاله پرروتر بود هر چند که حیاش بیشتر از لاله بود لاله اینبار بی جواب موند و سامیار پیروزمندانه گفت: شما و دوستان بهتره به جای این چرت و پرت گویی ها کمی به فکر درس خوندن باشی.

سوگل یکه ای خورد و فت: همینطوره داداش! لاله ی کم عقل فکر میکنه همه مته خودش.

لاله جواب داد: بده فکر میکنم مته من کم عقلید؟ خوبه فکر کنم کلا بی عقلید؟

خندیدیم اما حال خوب نمیشد از بچه ها خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم از مامان خواستم برا شام صدام نزنه دوشی گرفتم و رفتم تا بخوابم.

ده روزی میگذشت سامیار سرمای بدی خورده بود اما دائم از این آزمایشگاه به اون آزمایشگاه همراهیم میکرد

کمتر باهام حرف میزد و بیشتر تنهاییمونو سکوت پر میکرد اون روز وقتی قصد برگشت از کلینیک به خونه رو

داشتیم از بیمارستان باهاس تماس گرفتن تا برای یه عمل اورژانسی خودشو برسونه مجبور بود منو به خونه برسونه

اما دیر میشد کنار آژانس ایستاد تا برام ماشین بگیره اما من مانع شدم و راضیش کردم تا اجازه بده خودم راهو برگردم بهم گفت سوار چه اتوبوسی بشم و چند ایستگاه بعد پیاده شدم مطمنش کردم و ازش جدا شدم همون اتوبوسی که گفته بود سوار شدم و همون ایسگاهی گفته بود پیاده شدم بقیه ی راهو بلد بودم چون پارک سر کوچه جایی بود که دائم با مامان برای قدم زدن اونجا میرفتیم به خونه برگشتم و از اینکه بعد از مدتی تونسته بودم خودم تنهایی کار مربوط به خودمو لانجام بدم خوشحال بودم این خوشحالیم به مامان و سوگل هم و بعد از اومدن سامیار با اون هم منتقل شده بود

از شدت نگرانی تا برسم خونه 4 بار با گوشیم تماس گرفته بود . بعد از یکی دو روز خودش به اصرار همراهم اومد تا تو اتوبوس تنها نباشم دیگه داشتیم به خودم متکی شدن رو یاد میگرفتم مسیر کلینیک رو کاملا از بر شده بودم و سامیار اجازه میداد خودم برم و پیام .

یه ماهی گذشت و سه ماه از دوری ما از خونه میگذشت و من دیگه خیلی از مسیر هارو خودم به تنهایی میرفتم و می اومدم دلم گرفته بود و هوای بیرون گرم بود سر ایستگاه اتوبوس منتظر بودم ظهر بود و زمین داغ تنها نشسته بودم صدای پسر مزاحم تنمو لرزوند مته همون سیزده پدر:

- خانوم میشه بدید با عصاتون یه عکس بندازیم ؟

عصامو جمع کردم و با اخم سرمو برگردوندم کنارم نشست از بوی گند دهنش متوجه مستیش شدم لحن نکبت بارش حالمو بهم زد:

- اجازه میدید در خدمت باشیم؟

عصبانی جواب دادم : برو در خدمت مادرت باش!

خنده ای کرد و ناباورانه دستمو گرفت و گفت: آسیاب به نوبت اول شما بعد مادرم.

داشتم بالا می آوردم دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : گمشو کثافت!

- ای بی ادب این چه طرز حرف زدنه با یه پسر خوشتیپی مته منه پاشو زود باش بچه ها توماشین منتظرن و مشتاق دیدار.

بلند شدم فکر کرد میخوام باهاش برم دستی زد و سوتی کشید و رو به دوستاش گفت:

- حله بچه ها !

اخمی کردم ومسیرو تغییر دادم و به پیاده رو رفتم ماشینشون کنار پیاده رو حرکت میکرد و خود لندهورش هم دنبال من می اومد بدجوری ترسیده بودم وقتی اومد و دستمو دوباره گرفت جیغ زنان دستمو از دستش بیرون کشیدم و پا به فرار گذاشتم تا بالاخره سطح صاف پیاده رو تموم شد با مانعی برخورد کردم و زمین خوردم از نفس افتاده بودم ناگاه صدای و قلبم تند تند میزد صدای ترمز ماشینی وحشت رو به جونم انداخت بی اختیار قصد دوباره دویدم داشتم که صدای آشنایی فریاد زد .

- اطلس؟

از حرکت ایستادم کنارم اومد و دستمو گرفت و همراهش کشید گریه ام گرفته بود این دیگه کی بود؟ بوی تنش خنکی تن سامیار نبود تلخ بود هر چند آشنا! تا خواستم حرفی بزنم متوجه شدم توی ماشین نشوندم چرا هیچ کاری نمیکردم ؟ چرا هیچ حرفی نمیزدم؟ انگار تازه متوجه شده بودم بی اختیار گریه کردم و جیغ زدم :

- بزن کنار عوضی منو داری کجا میبری؟ میگم بزن کنار.

با دستم به بازوش میزدم هیچ حرفی نمیزد بی تفاوت و خونسرد ضبط رو روشن کرد و صداشو بلند کرد صدا خوند و قلب من از حرکت ایستاد.

- شب و تنهایی و غربت تو چشمام اشک پر خون

یه دل شکسته از یار یه دل پر غم و داغون

صدا خوند اما من دیگه نشنیدم از هیاهو و بالا پریدن افتادم به چب فکر میکردم؟ آیا حقیقت داشت با نا له پرسیدم:

-- تو کی هستی؟ از من چی میخوای؟

صدای ضبط رو بلندتر کرد:

- هر کی جدا کرد تورو از من الهی غصه بگیره

توی تنهایی و غربت بی کس و بی یار بمیره

نفسم حبس شده بود قطره های عرق از روی کمرم سر میخوردن اما بی اراده از سرما میلرزیدم چرا ساکت بود؟ چرا حرفی نمیزد؟ چرا نمی گفت کیه؟ فضای غریب و آشنای ماشین و می شناختم اما نمیخواستم باور کنم که حال و هوا همون حال و هوای شیرینه اینقدر سکوت کردم و گریه کردم که با صدای ترمز متوجه شدم به مقصد رسیدیم پیاده شدم نفسم به شماره افتاده بود تمام تنم بی حس بود سر و صدای بچه ها و بوی گلها نشون دهنده ی این بود که مقصد همونجاییه که من می خواستم پیاده شدم چقدر نفسهاش آشنا بود! چقدر خواستن! در و بست و در حین رفتن گفت:

- کوچه رو مستقیم برو میرسی خونتون! دیگه هم تنهایی بیرون نیا!

بی اراده پرسیدم: شما کی هستی؟ منو از کجا می شناسی؟ چرا کمک کردین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من متینم! چون دلم خواسته و تورو از صدای قلبم میشناسم.

نشست و رفت صدای جیغ آسای لاستیک ماشین خشونت راننده اش رو نشون میداد رفت و قلبم رفت اون واقع

خودش بود؟ همون که وجودم مال اون بود؟ انگار فلج شده بودم آدرس مارو از کجا داشت؟ آگه اون نبود چی می

شد؟ حالا که اون بود چی شده بود؟

وای خدایا آتیش گرفتم! سوختمو و ساختم! به خونه که رسیدم اشکهامو پاک کردم و توی حیاط مجتمع به صورتم

آب زدم تا کسی متوجه حالم نشه با اینکه همه متوجه شده بودن اما به روم نیاوردن چقدر عاقل بودند.

به اتاقم رفتم به بهونه ی خواب از اتاق بیرون نیومدم نخواهیدم فقط تکرار کنان مغزمو شستشو میدادم و اشک رو

مهمون چشمام میکردم .

- من متینم! چون دلم خواسته و تورو از صدای قلبم میشناسم من متینم!

چرا نمیتونستم فریاد بزنم چرا صداتوی گلوم حبس شده بود؟

وای خدایا من چم شده بود؟!

صبح دو روز بعد خیلی کسل بودم سامیار سر کار رفته بود و سوگل دانشگاه مامان که از من بی حوصله تر بود .

نزدیک به سه ماه بود که از بابا خبری نداشتیم باور کردنی نبود اما فراموش شده ب.ودیم! پشت پیانو نشستم و با

تمام نابلدیم آهنگ غمگینی نواختم سوگل راست می گفت با فشردن هر دونه کلید دلم آرومتر میشد .

مامان سکوت کرده بود و به صدای غمناک من گوش سپرده بود گوشه ام زنگ خورد مجبور شدم دست از نواختن

بکشم به سمت اپن رفتم و گوشه رو جواب دادم:

- الو؟ بفرمایید.

بازهم سکوت و همان نفسهای آشنا قطع کردم اما دوباره تماس گرفت دکمه ی سبز رو زد و بدون جواب دادن شروع کردم به نواختن پیانو با سوز دل میزدم و میسوختم.

نمیخواستم بیشتر از این مامانو عذاب بدم گوشی رو برداشتم و به بالا رفتم نمیدونم کی تماس قطع شده بود که دوباره زنگ خورد حالم بد بود عصبانی جواب داد:

- بله؟ چی میخوای؟ چرا خفه خون گرفتی؟ چرا...!

- اطلس؟! آرام باش!

صدارو شنیدم و مجبور به سکوت شدم دلم می خواست فریاد میزدم تا آرام شم

- الو؟ اطلس خوبی؟

- بله؟ بفرمایید شما؟

- منو یادت رفته؟

نبضم ایستاد قلبم گر گرفت ادامه داد: خودتی اطلس؟ چرا گریه میکنی؟ چرا به این حالی؟

باز سکوت کردم معصوم و متین گفتم: چرا حرف نمیزنی؟ نمیخوای بذاری صداتو بشنوم؟

صدایی ازم در نمی اومد بغض صدایش فریاد میزد تمام حرفهایش بوی گریه میداد.

- حق داری اطلس حق داری منو از یاد ببری منو ببخش اگه باز مزاحمت شدم باور کن دیگه نتونستم دیگه بریدم دلم برات تنگ شده بود دختر! دست خودم نبود.

گریه کرد و گریه کرد و نالید دلم داشت آتیش میگرفت اما زبونم بند اومده بود.

- صدای نفسهای میگه هنوز پشت خطی چرا اطلس؟ چرا گریه میکنی؟ چرا اون روز تنها بودی؟ چرا گریه میکردی؟

اونم تو ماشین من! مگه نگفته بودم دلم نمی خواد اون چشمها بارونی باشن مگه نگفته بودم هان؟

خدایا چرا صدام در نمی اومد اون همه کس من بود اون متین من بود.

- اطلس بهت نیاز دارم دارم بی تو میمیرم نگو نامردم نگو بی معرفتم!! نگو اطلس! رفتم چون باید میرفتم چون دوست داشتم!

بی اراده پوزخندی زد گریه کرد: ببخش اطلس بهم نخند! دوست داشتن دروغ نبود به خدا حاضرم همه ی دنیام و همه ی زندگیمو جونمو اطلس چشمامو بدم تا تو بشی اطلس سابق من! نگو بی معرفتم که ازم خبری نشد نمی

خواستم اطلس نمی خواستم به غیر از چشمات چیزای دیگم بگیرم من لایق تو نبودم اطلس من لایق چشمات نبودم من باعث شدم تو اینجور بشی من باعث شدم فریبا به جون تو بیفته خودمو هیچ وقت نمیبخشم ازدواجم با فریبا هم

تنبیهی بود که برای خودم در نظر گرفتم اطلس تورو خدا میخام چشمامو بهت بدم میخوام تا دوباره ببینی اطلس با

دکترای انگلیس صحبت کردم گفتن میشه به چشممو به تو بدم به چشممو به تو میدم تا تو ببینی تا بهم دوباره لبخند

بزنی و من با به چشم بتونم دوباره تورو ببینم لبخندتو ببینم بخدا پرسیدم اطلس گفتن میشه میخوام اطلسی هارو

ببینی دوباره تاس و بنفشه رو ببینی من می خوام اطلس من باشی میخوام باهات زندگی کنم نمیخوام بی تو باشم

اطلس دوست دارم بگو که صدامو میشنوی بگو که التماسمو رد نمیکنی بگو که هنوز اطلس منی؟!!

یادش بخیر چقدر عاشق بودیم چقدر دوش داشتیم یا دارم نمیدونستم !!! هیچ چیز نمیفهمیدم هیچ چیز نمیدیدم یا نمیشنیدم! باورش سخت بود اما حق متین من بود مرد آرزوهای من بود خدایا کجا بودم؟ چرا گریه نمیکردم؟ چرا نفس نمیکشیدم؟ چرا نبض نمیزد؟ خدایا من نبودم؟ دیگه نبودم!

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای وحشت زده ی مامان رو شنیدم:

-اطلس؟ مادر چی شده؟ چرا از حال رفتی؟ چی بهت شده؟

گریه میکرد چقدر سخته دیدن اشک مادر دیدن اشک زندگیت چشمامو بستم تا دیگه گریه شو نبینم هر چند قبلش هم نمیدیدم! گریه اش داغونم میکرد حتی با حس کردنش از کنارم بلند شد و گریه کنون بیرون رفت چه رویای نازی بود! چه شب مهتابی ای قشنگی! خواب بودم یا بیدار؟ مست بودم یا هوشیار؟ اما متین بود که عاشقونه منو می خوند دیدم دستاشو برام باز کرد بی اختیار در آغوشش جا گرفتم موهامو نوازش کرد پیشونی مو بوسید چقدر خوب بود میدیدم! همه و همه شاد بودن تعجب آور بود اما من و متین کنار هم شاد و سر حال بودیم غریبه ای ته دلمو میلرزوند چقدر زیبا بود چقدر جذاب بود! گریه اش تمام وجودمو میلرزوند هراسون به متین نگاه کردم و گفتم:

- اینکيه متین؟ چرا اینقدر مظلومه؟ چرا اینقدر غریبه؟

بوسیدم و گفتم: ولش کن به اون فکر نکن به خودمون فکر کن تو باز شدی اطلس من! تو باز هم اطلسی با همون چشمها.

سرمو چرخوندم اینبار دیگه قالب تهی کردم همون زن بود همون زنه مهربونه تو حرم تسبیح رو از دستم کشید و به دست غریبه داد و با چهره ی غمگین و گرفته اش ترکم کرد اون تسبیح من بود مال من بود گریه کردم تو خواب یا بیداری نمیدونم؟ دستاش بود که نوازشم میکرد بی آنکه بینمش شناختمش.

- اون مال من بود از من گرفتش دادش به غریبه هه!

پیشونیمو بوسید و گفتم: چی مال تو بود؟ جان دلم از چی حرف میزنی؟

- عمویی؟! -

- جون عمویی؟ -

- تسبیحمو می خوام.

- به گردننه عزیزم.

دستمو به گردنم کشیدم راست می گفت هنوز بودش نفس راحتی کشیدم و با گریه گفتم:

- کی اومدی؟ -

خندید و با محبت گفت: همون موقع که دلت صدام زد.

بغضم ترکید راست می گفت دلم صداس زده بود محکم به خودش چسبوندم و گفتم: گریه کن عمویی گریه کن.

گریه کردم آنچنان که باید میکردم بوی خنک ادکلنش رو شنیدم فهمیدم بالای سرمه بی اختیار صداس زدم.

- داداشی؟ -

- بله؟! -

- اون زنه مهربونه رفت!

- کی؟ از چی حرف میزنی؟ -

- همونی که بهم تسبیح رو داد از کنارم رفت با یکی دیگه رفت!

- تو خواب بودی اطلس بهش فکر نکن!

- یعنی میگی نرفته هنوز با منه؟

- حتما همینطوره.

- داداششی؟

- جانم؟

تا حالا توی جمع اونطور جوابمو نداده بود دلم لرزید یادم رفت چی می خواستم بگم!

خودش فهمید و گفت: تو ضعف داری اطلس سعی کن استراحت کنی.

- اما من ...

ادامه ندادم پرسید: اما تو چی؟

بی اختیار گفتم: داداشی تو توچشمای من سیاه نیستی مطمئن باش.

دیگه صداشو نشنیدم اما صدای کس دیگه ای رو شنیدم: متاسفم فکر نمیکردم اینطور شه!

بی اراده سریع از بغل پیمان بیرون اومدم و مثلا به سمت صدا نگاه کردم که ادامه داد: چرا اطلس؟ چرا با خودت اینکارو میکنی؟

صدام باز خفه شده بود نبضم کند میزد و قلبم تند! بی اختیار سامیارو صدا زدم: داداش؟

با ناراحتی جواب داد: بله؟

- به غیر از تو و عمو کس دیگه ای تو اتاقه؟

با عصبانیت آهسته گفت: آره.

- کی؟!

خشن بود اما سعی میکرد آرام باشه: همونی که نباید باشه!

از در بیرون رفت متوجه منظورش نشدم دوباره گفتم: یعنی کی داداش؟

پیمان جواب داد: اون رفته!

- کجا؟

از اتاق بیرون رفت فط ما اینجاییم.

کسی با صدای لرزون ادامه داد: ما یعنی من و پیمان!

صدای خودش بود اما نمی خواستم باور کنم!....

صدای خودش بود اما نمی خواستم باور کنم ادامه داد: نمیدونی وقتی صدای زن عمو رو از اونور خط که تورو وحشت زده صدا میزد شنیدم چقدر هول کردم و چطور خودمو رسوندم اینجا؟ هیچ وقت حاضر نبودم به این حال بینم.

سرمو به سمت پیمان کردم و دوباره تو بغلش کز کردم و با بغض گفتم: عمو بگو بره بگو از اینجا بره بگو ولم کنه بگو راحتم بزاره بگو تنهام بزاره!!!

بغضم ترکید و دستای پیمان محکم دورم حلقه شد نفسهای نزدیکتر شد کنارم نشست صداش تو گوشم پیچید:

بیخشم اطلس! فقط بیخش!

نمیشد نمیتونستم سرمو بر سینه ی پیمان میفشردم و دستمو رو گوشهام گرفته بودم پیمان که متوجه حال خرابم بود گفت: برو متین برو راحتش بزار.

- نمیتونم همون دفعه که رفتم و تنهاش گذاشتم بسه! دیگه اینکارو نمیکنم.

پیمان جواب نداد اما سعی کردم که محکم باشم و با اراده بگم: اما من می خوام تنهام بزاری وقتی که نباید تنهام

میزاشتی گذاشتی و رفتی! حالا که باید تنهام بزاری نمیزاری!؟

خوب فهمیدم که سوزوندمش اما با سوز جواب داد: غلط کردم تو ببخش!

- برو متین برو بزار با دردم آروم باشم دست از سرم بردار بذار زندگیمو بکنم .

- کدوم زندگی تو به این میگی زندگی؟

- تازه دارم میفهمم معنی زندگی چیه؟ اینجا یعنی زندگی نه خونه ی بابام نه خونه ی آقابرگ

- اما اطلس...

- اما بی اما! برو متین برو تا آتیش فریبا دوباره زندگیمو نسوزونده.

فریبا گونه نالید: فریبا غلط میکنه فریبا بی جا میکنه تو همه ی زندگی منی تو عزیز منی!!! به خدا فقط یه بازی

مسخره است باور کن تا حالا نگاهم نکردم حتی یه لبخندم بهش نردم نه که نخواستم! نه نمیتونم! همه جا چشمهای

تورو میبینم همه جا نگاه تورو میبینم اون زندگی اون خونه منتظر قدمهای تو بود نمیتونم قبول کنم یکی دیگه جای

توئه به خدا اطلس تا حالا یه بارم به فریبا به چشم همسر نگاه نکردم حتی نفسهامونم به صورت هم نخورده اطلس تو

معنای شب و روز منی تو دلیل نفسهای منی! چطور میتونم با اون بی تو نفس بکشم؟ ازم نخوا نمیتونم فراموش کنم!

هجوم خون تنمو داغ میکرد چقدر صداشو دوست داشتم چقدر دلم براش تنگ بود اما دل سوخته ی من آروم

نمیگرفت حداقل به یاد اشکای مامان بی اختیار فریاد زدم :

- برو متین برو از اینی که هستم داغونترم نکن.

گریه کرد التماس کرد: نه اطلس خواهش میکنم اینطوری نگو منو نابود نکن منو داری میکشی نگو از یادت رفتم نگو

که دیگه دوسم نداری سمت و سوی نگاه بی هدف خالی از عشق نیست چه برسه به نگاه واقعیت!!!

نالیدم : کدوم نگاه واقعی؟ دیگه واقعیتی نمونده که ندیده باشمش!

- من می خوام تو ببینی تو باید ببینی.

- یادته که بهم میگفتی چشمام مال توئه؟ دیدی فریبا چطور ازم گرفتش؟ نگو که قلبم مال توئه! چون نمیخوام اینبار

قلبمو از جا دربیاره!

- نه قلب تو مال من نیست! قلب من مال توئه! اطلس خواهش میکنم من نمیخوام بی تو ببینم اگه تو نخوای ببینی!!!

من دوست ندارم هیچ چیز و هیچ کس و هیچ جارو ببینم من فقط میخوام تورو ببینم و می خوام دیدن دوباره ی تورو

ببینم با یه چشم! چشم دیگه ام هم دلمه.

- متین تمومش کن برو با غصه هام تنهام بذار من دیگه با سیاهی عجین شدم .

- من می خوام تو رنگی باشی می خوام تو اطلسی باشی بنفش باشی یاسی باشی برگرد اطلس به زندگی من برگرد.

برای هر حرفم جواب داشت دوباره غم به کمینم اومده بود گریه کردم بی اختیار! هق زد بی حد و نصاب! فریاد

زدم بی ادعا:

- عمو بگو بره نمیتونم به خدا نمیتونم دیگه نمیتونم!

- صدای باز شدن درو شنیدم پیمان سرمو نوازش میکرد صدای ناله گونه ی متین رو دوباره شنیدم:
- میرم اطلس اما نه برای همیشه بر میگردم و برت میگردونم.
- صدای سامیارو شنیدم که به پیمان گفت:
- آقای صبایی اجازه بدید بهش یه آرامبخش تزریق کنم.
- پیمان از کنارم بلند شد و حس خنکی کنار سامیار بودن بهم دست داد چرا آرام شده بودم؟ چرا خیالم راحت شده بود؟ انگار خدا دنیارو بهم داده باشه! رو به سامیار گفتم: رفت؟
- کی؟
- متین؟
- هیچ نگفت صدای پا شنیدم بعد گفت: حالا رفت!
- نفس راحتی کشیدم و گفتم: داداش دیگه نزار بیاد سراغم.
- نمیدونم چرا اون حرفو زدم خودم هم به حرفم مطمئن نبودم من هنوز هم به متین فکر میکردم من هنوز هر شب به ترانه ی شب و تنهایی و غربت گوش میکردم من هنوز با خاطراتم زندگی میکردم تیزی سوزن آپول دستمو سوزوند صدای سامیار آرامم کرد:
- بخواب اطلس آرام باش من اینجام!!!
- اون بود نمیدونم چرا به اون دلخوش بودم از کنارم بلند شد و به گوشه ای رفت از اتاق بیرون نرفت پیمان کنارم نشست و دستمو گرفت چشممو بستمو گفتم:
- عمو چرا اینجور شد؟
- چی بگم عمو جون چی بگم؟
- چرا حالا دوباره اومده سراغم من داشتم فراموشش میکردم داشتم زندگیمو میکردم اما حالا...
- باقی حرفمو نزدم به حرفهایی که زده بودم اعتقادی نداشتم من اونو فراموش نکرده بودم من زندگی نمیکردم دستشو بر گونه ام کشید و گفت:
- بهش فکر نکن محکم باش و به هدف و راهت ادامه بده اما به پیشنهادش فکر کن اون دروغ نمیگه.
- کدوم پیشنهاد؟ محاله! تو چرا اینجوری میگی عمو؟ تو چرا حضری اون دوباره با من بازی کنه؟
- کی گفته اون با تو بازی کرده؟ خود اون هم بازی داده شده خود اون هم بر خورده فکر کردی اون حال بهتری از تو داره؟ منظورم از پیشنهادش اون چیزی که تو فکر میکنی نیست!
- پس چیه؟
- تو میدونی خوب هم میدونی! اطلس عمو فکر کن کمی فکر کن.
- باور کن عمو من اصلا از حرفهای شما سر در نیارم.
- اطلس تو منو قبول داری؟
- عمو چی میگی؟
- به من اعتماد داری یا نه؟
- معلومه عمو این چه حرفیه؟ ناراحتم میکنی.
- پس به متین هم اعتماد کن.

تم لرزید دیگه نمی خواستم بهش اعتماد کنم : نه عمو تورو خدا دیگه نه!
 مکثی کرد و دل نگرون گفت: تو باید ببینی عمویی! به هر طریقی شده!
 منظور شو متوجه شدم اما دلم گرفت گریه کردم و گفتم : نه ! نه عمو!
 - چرا عمویی اون خودش می خواد اینکارو بکنه شاید حداقل اینطوری آروم بگیره مته اسپند رو آتیش میمونه
 ندیدیش وگرنه به حال زارش پی میبردی خیلی داغون داره از بین میره من روی صداقت و معرفت متین قسم
 میخورم حق هم بهش میدم اینطوری هم تو میبینی هم اون!
 - نمی خوام نمی خوام عمو! نمیخوام!
 - چرا اطلس یکم فکر کن تو وقت برای فکر کردن داری .
 - فکرش روانی ام میکنه.
 -اطلس عمو بخاطر من دیگه نمیتونم بیشتر از این اینطور بینمت.
 نمیتونستم نمیتونستم که چشمای قشنگش رو ازش بگیرم نمیدونم چرا اما بی اختیار گفتم:
 - حیفه عمو حیفه اون چشمای به رنگ عسله من نمی خوام حتی یکی از اونا نبینه نمی خوام! بذار حداقل اگه مال من
 نشد قشنگ باقی بمونن پاک و معصوم!
 پیمان جوابی نداشت بده صدای سکوت خشمگین سامیار و نفسهای سنگینش رو میشنیدم نمیدونم کی خوابم برد
 نمیدونم کی اون روز کذایی تموم شد کی اون تاریکی تموم شد؟
 یک ماه از اون روز کذایی میگذشت مامان مته مرغ سرکنده بود بی دلیل گریه میکرد آه می کشید سعی میکرد دور
 از ما باشه سامیار هم باهام سرسنگین شده بود مامان بی بهونه بیرون میرفت و مرموز شده بود کلافه شده بودم
 سامیار و سوگل هم کمی مرموز شده بودن .
 سامیار خوابیده بود سوگل خودش رو تو اتاقش با درساش سرگرم کرده بود مامان هم نبود کجا بود نمیدونستم
 پشت پیانو نشستم و نوتی رو نواختم که سامیار میزد با گریه میزدم نمیدونم چرا؟!
 ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن ای تو خود لحظه ی موندن تو طلوع صبح خورشیدو دمیدن
 دستم روی کلید خشکید صداس از کنار پیانو شنیده میشد به اون تکیه داده بود چه صدایی داشت چه آرامشی دوباره
 نواختم دوباره خوند.
 ای همه پاکی همه خوبی تو کلام آخر من ای تو پر از وسوسه ی عشق تو شدی تمامی زندگی من
 چه سوزی داشت چه صداقتی! راه نفس کشیدنم و بغض گرفته بود اما ادامه دادم چقدر غمگین بود چقدر غصه داشت
 با دل پر می خوند با حسرت اون می خوند و من گریه میکردم به حال اون یا خودم؟ به حال عشقم یا بی عشقیم؟ به
 حال غربت صدای فریاد گونه ی سامیار:
 تورو اون لحظه که دیدم به بهانه هام رسیدم از تو تصویر کشیدم که اونو هیچ جا ندیدم
 خوند و من گریه کردم و بی اختیار انگشتمو از کلیدها برداشتم و به صورتم گرفتم و شونه هام لرزید دیگه نفهمیدم
 چی شد؟! فقط وقتی از پشت سر شونه هامو گرفت دستمو از رو صورتم برداشتم و به عقب برگشتم با همه ی هجوم
 عشق به قلبم حکم ایست دادم ! مردونه و مهربون با انگشتهاش اشکامو پاک کرد و گفت:
 - تا تو باشی دیگه فضولی نکنی و نوت های منو دزدانه حفظ نکنی و یاد نگیری.

اینو گفت و از کنارم رفت رفت و منو با خودم با هجوم خیالاتم تنها گذاشت از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برم صدای غمگین سوگل رو شنیدم که اونجا ایستاده بود صداش گرفته بود و میلرزید .

- مرده شور هردوتونو ببرم دلم خون شد حالا دیگه چطور درس بخونم!؟

لبخند زدم کوفتی گفت و به اتاقش رفت به اتاقم رفتم و سعی کردم آروم باشم کمی که گذشت به پایین برگشتم بعد از چند لحظه مامن برگشت و به احترام مامان سامیار و سوگل از اتاقشون بیرون اومدن .

- کجا بودی مامان؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

صدای جوابم گریه ای بود که سر داد و به اتاق رفت خواستم برم دنبالش که سوگل مانع شد و گفت : خاک بر سر نفهمت ! یعنی الان نمیفهمی که تنها باشه بهتره؟! حالش که بهتر شد خودش میاد پایین.

اعتراض کردم و گفتم : آخه اینطوری که همیشه دارم از نگرانی پس می اتم اصلا معلوم نیس چرا چند روزه اینجوریه!!!

- حالا تو کمی صبر کن حتما خودش میاد پایین فضولی نکن.

بعد با خودش کشوند و سر مبل نشوندم و چای ریختن رو بهونه کرد و از سامیار خواست تا بشینه و با هم چای بخوریم مامانم کمی بعد اومد پایین و بهونه کرد که دلش خیلی گرفته هرچند من مجاب نشدم.

دو هفته ای میگذشت و روز به روز حال مامان بدتر میشد و بچه ها مرموزتر سوگل هم دیگه مثل قبل شوخی نمیکرد از پیمان و متین هم خبری نبود! دو سه باری همراه سامیار برای معالجه ی چشم به کلینیک های جدید رفتم اینبار امیدوارتر بودن ! بیحال و کسل به صدای بدون تصویر تلویزیون گوش سپرده بودم که گوشی ام زنگ خورد جواب دادم:

- بله؟

صدایی تو گوشیم پیچید که لرزه به جونم انداخت : من حتی لایق چشمهات هم نبودم!

قطع کرد و دیگه صدایی نشنیدم متوجه منظورش نشدم اما مته همیشه متین بود و متانش رو حفظ کرد دلم بداش پر میکشید اما خودمو نگه داشتم و به خودم نهیب زدم شب بود و سامیار به خونه برگشته بود سر میز شام به من گفت:

- اطلس فردا برای یه سری آزمایشات باید همراهم بیای آزمایشگاه.

غرغری کردم و گفتم : بسه داداش خسته شدم!

- بسه یعنی چی؟ باید همراهم بیای.

- پیام که چی بشه؟ اینهمه آزمایش و این دکتر و اون دکتر واسه چی؟ که چی؟ نمیام داداش!

متوجه شدم که دلشو شکوندم اما دست خودم نبود دیگه حوصله ی این برو بیا هارو نداشتم بعد از کمی سکوت مامان گفت:

- حرف گوش کن اطلس هرچی سامیار میگه گوش کن اون که بد تورو نمی خواد.

- میدونم بدمو نمیخواه میدونم اینجا همه به فکر من هستین همین هم منو عذاب میده دوست ندارم اینقدر خودتونو درگیر چشمای من بکنین میخوام به زندگیتون برسید من دیگه به این وضع عادت کردم وقتی همه چیز سیاهه چرا به زور رنگیش کنم من اینجوری راحت ترم.

با بغض گفتم : نمیام داداش ببخشین!

گریه کردم و از پشت میز بلند شدم و به اتاقم رفتم پنج ماه و نیم از کور شدنم میگذشت و چهار ماه و نیم از دوریم از خونه گریبی عجیبی دلمو میسوزوند هر چند سوگل و سامیار از هر آشنایی برای ما بهتر بودن! یه حس دلشوره ی عجیبی تو وجودم بود مورمور میکرد با دنیایی اشک آروم نمیشدم صدای درو شنیدم بفرمایید گفتم و سامیار وارد شد نشسته و سکوت کرد اشکامو پاک کردم و گفتم:

- بله داداش؟ کاری داشتین؟

- کار خاصی نه اما دلم طاقت نیاورد!

- برا چی!!!!

- چرا اینقدر گریه میکنی؟ اگه گریه نکنی همیشه؟!

- چه فرقی میکنه؟ اگه گریه نکنم فقط حالت چشمام عوض میشه خیلی وقته با همه ی حرفهام با همه ی کارهام با همه ی نفسهام و خنده هام و با همه ی وجودم گریه میکنم!

- چرا اطلس؟ چرا اینقدر ناامیدی؟

- امید داشته باشم که چی بشه؟ اصلا به چی امید داشته باشم؟

- به خدا به زندگی به چشمت دنیا که همیشه یه جور نیست، روی خوشی هم داره.

- من با روی خوشش کاری ندارم.

- اینطور نگو خواهش میکنم بالا خره به قول خودت همه ی این سیاهی ها یه جایی تموم میشه تو بالاخره میبینی من بهت قول میدم.

زهر خند تلخی زدم با دلخوری و کنایه گفت: به من اعتماد نداری؟ مسخره ام میکنی؟

- به تو اعتماد دارم به دنیا اعتماد ندارم.

- تو فقط جنبه های منفی ماجرا رو میبینی.

- نه داداش خیلی هم سعی میکنم جنبه های مثبت رو ببینم اما هر چی دنبالشون میگردم پیداشون نمیکنم آخه ببینم که چی بشه؟ وقتی هیچ چیز قشنگی نیست که ببینم دیگه آرزوی دیدن چی رو داشته باشم؟

آهی کشید و گفت: قشنگی ها زیاده فقط باید بخوای تا ببینی.

- نمی خوام داداش نمی خوام! از قشنگی ها هم خسته شدم.

- یعنی واقعا هیچ چیز و هیچ کس و دوست نداری ببینی؟

- نه!

صداش غمگین بود اما سعی کرد من نفهمم لحنش حالت جدی به خودش گرفت و گفت: در هر صورت من برای

فردا هماهنگی کردم باید همراه من بیای!

خواستم مخالفت کنم که صدای درو شنیدم که بیرون رفت بی اختیار بلند شدم و دنبالش رفتم و صداش کردم:

داداش؟

صدای پاهاش نشون میداد که ایستاده و منتظره تا من حرفمو بزنم اما وقتی سکوت منو دید از پله هات بالا اومد بوی

خنک ادکلنش روحمو نوازش میداد از هرم نفسهای فهمیدم که روبروم ایستاده نمیدونم چرا حرفی نمیزد اما بی

اختیار گفتم:

- تنها کسی که آرزو دارم حتی برای یک لحظه ببینمش تویی!

به داخل رفتم و در اتاق رو بستم و برای ضعف خودم به گریه افتادم صدای شب بخیرش رو به مامان اینا شنیدم که حاکی از بی حوصله بودنش بودو به ایت طریق به تنهایی پناه برده بود راست میگفتم یا نه؟؟ یعنی من جز دیدن سامیار آرزوی ددن چیز دیگه ای رو نداشتم نمی خواستم بارونو رنگین کمونو ببینم ؟ نمیخواستم دوباره مامانو ببینم

صبح مامان از خواب بیدارم کرد و گفت : پاشو مادر سامیار منتظرته.

خیلی کسل و بی رمق بودم با بی حالی بلند شدم و حاضر شدم و پاییین رفتم و بعد از صبحانه راه افتادیم تا خود آزمایشگاه هیچ حرفی نزد آزمایشهای لازم انجام شد و در حالی که فکر میکردم به خونه بر میگرددیم با کشیدن دستم بهم فهموند که به خونه نمیریم و وارد بیمارستان شدیم به اتاقی بردم و ازم خواست منتظر بشینم اتاق خودش بود چون بوی ادکلنش توش پخش بود خسته شده بودم که در اتاق باز شد صدای سامیارو شنیدم اما صدای مهربون پرستاری رو شنیدم که در حالیکه دستمو میگرفت و کمکم میکرد گفت:

- بفرمایید خانوم صباپی بنده کمکتون میکنم.

با تعجب گفتم : خواهش میکنم اما میشه بگید آقای دکتر کجان؟

خندید و گفت : منظور تون دکتر راده؟

- بله آقای دکتر راد.

- ایشون هم هستن اما من پرستار شما هستم کمکتون میکنم تا لباساتونو عوض کنین و به اتاقتون برین.

تعجب کرده بودم با درموندگی پرسیدم: لباسهامو برا چی عوض کنم.

- برای اینکه قرار شما بستری بشین.

- من؟!

- بله!

- آخه چرا؟

- مگه آقای دکتر بهتون نگفتن؟!

- نه چیزی نگفتن میشه لطفا صداشون کنین بیان اینجا؟!

- بله الان صداشون میکنم.

پرستار رفت و من با تعجبم باقی موندم کمی که گذشت صدای سامیار قلبمو از جا کند.

- چی شده اطلس؟ چرا به حرف پرستارت گوش نمیدی؟

- چی داری میگی؟ من اصلا متوجه نیستم برای چی باید بستری شم؟!

- چون که لازمه حالا هم معطل نکن من عمل دارم باید برم.

- حداقل برام توضیح بده چه خبره؟

- باشه باشه تو فعلا به حرف پرستارت گوش کن من بعد از عمل میام پیشت و همه چیزو بهت میگم باشه؟

چیزی نگفتم و اون هم رفت همراه پرستارم به اتاقم رفتم و به اصطلاح بستری شدم نمیدونم چقدر خوابیده بودم که

احساس کردم کسی کنارم نشسته مثلا چشمامو باز کردم تا ببینم کیه ! اما دریغ!!! حداقل خوبیش به این بود که طرف

مقابلم متوجه شد بیدار شدم و گفت:

- بیدار شدی؟

سامیار بود سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم .

پرسید : خوبی؟

- آره مرسی اما سریع برام بگو اینجا چه خبره؟!

- خوبه که همین الان بیدار شدی بذار کمی بگذره بعد بازجویی کن.

- ببخشیدا اما من واقعا کلافه ام.

کمی مکث کرد و با لحن غریبی گفت: اطلس؟

- بله؟!

- اگه روزی قرار باشه بتونی ببینی دلت میخواد کی رو اول ببینی؟

گیج شده بودم : حالا هر موقع خواستم ببینم بهش فکر میکنم ولی تو نمی خواهی درست حرف بزنی تا منم بدونم

منظورت چیه؟

- قصد بدی نداشتم گمراهتم نمکنم حرفم هم رک میزنم قبوله؟

- قبوله.

- قول مردونه؟

- قول!

لحنش غریب اما کشش صداش دیوانه کننده بود: می خوام ازت یه قولی بگیرم.

- من که قول دادم!

- اما این قول فرق میکنه.

- باشه مردونه ی مردونه.

- اگه یه روزی چشم باز کردی و دیدی کسی رو دوست داری چشم دیدنت رو نداره یعنی نابینا باشه چیکار میکنی؟!

من عشق رو همه جوره دوست دارم حتی اگه نبینه حتی اگه نشنوه و حرف نزنه یا حتی اگه یارای ایستادن رو پاهاشو

نداشته باشه.

اطلس تو چشمهاتو بیشتر دوست داری یا عشقتو؟

نمیفهمیدم چی میگه اما گفتم: کدوم عشق؟!

- هر عشقی فرض کن کسی رو دوست داری.

کمی فکر کردم من اون لحظه نمیدیدم و ندیدن اونقدر ها برام سخت نبود که از دست دادن متین برام سخت بود

جواب دادم : عشقم رو !

- با چشمهای بینا یا نابینات؟!

کلافه شده بودم سرمو تکون دادم و گفتم : وای داداش ! تورو خدا درست حرف بزنی داری خنگم میکنی ها!

نفس عمیق کشید و بی مقدمه گفت: قراره فردا عمل بشی یه تصادفی مرگ مغزی داشتیم که همسرش وقتی جریان

تورو فهمید خواست چشمهاشوهرش رو به تو بدیم دوتا چشم سالم کل ماجرا همین بود فقط هدفم از این سوالها این

بود احتمالا تا هفته ی دیگه میتونی دورو برتو ببینی می خواستم بدون آیا اون موقع هم همین اطلسی یا نه؟ می

خواستم ببینم بی معر...

ندااشتم ادامه ی حرفشو بزنه بغض کرده بود چرا؟ نمیدونستم؟

- نه داداش دیگه ادامه نده من هیچ وقت هیچ چیز یادم نمیره هیچ وقت شمارو یادم نمیره برام از یه برادر بیشتر زحمت کشیدی هیچ وقت محبت هات یادم نمیره من بی معرفت نیستم داداش!!

فریاد گونه صداش بلند کرد و گفت: اه بس کن اطلس!

کپ کردم صداش از بغض حالت خش دار پیدا کرده بود با صدایی لرزون گفت:

- بسه دیگه اطلس بیشتر از این عذابم نده!

با گریه و درمونده نگاش کردم خوب میدونم نگاه متعجب و هراسونمو دید چون گفت:

- نابودم نکن اطلس با داداش داداش گفتنت نابودم نکن اطلس نکن اطلس!

صدای محکم بسته شدن در دلمو لرزوند و وحشت به جونم انداخت خدایا سامیار چی میگفت؟ چه منظوری داشت؟ رفت اما منو با خیالش دیوونه کرد باور کردنی نبود اون ازم می خواست دیگه بهش داداش نگم چرا؟ فکر اینکه فردا باید عمل میشدم ترس تو تنم انداخته بود پس این آخری ها اینهمه آزمایش بی دلیل نبوده چقدر دلم می خواست حال مامانو وقتی این خبر خوش رو بهش میدادن میدیدم دلم می خواست با تمام وجودم خوشحال شدنش رو حس میکردم اما مگه متین دوباره بهم برگردونده می شد؟ مگه می شد با خیالش خوش بود و خوش زندگی کرد؟ نه نمیشد! حتی با دیدنش هم نمیشد خوش بود.

با همه ی دلهره و ترسی که داشتم چشمامو عمل کردن سامیار تمام لحظه ها کنارم بود اما حتی یکبار هم مخاطب مستقیمش قرار نگرفتم از اینکه باهام حرف نمیزد دلگیر بودم همه جا کنارم بود اما صداش که آرومم میکرد ازم دریغ میکرد چند روزی بود بیمارستان بودم جز سوگل و لاله و مهستی و شوهرش کسی ملاقاتم نیومده بود نمیدونم چرا!! مامان هم کم می اومد دیدنم همین هم عذابم میداد روز موعود بود و قرار بود چشمامو باز کنن تمام تنم از شدت هیجان درد گرفته بود حس میکردم قلبم از سینه ام بیرون میزنه صدای دعا خوندن های مامان و سوگل بیشتر استرس بهم وارد میکرد وقتی دکتر تمام بانداژهارو باز کرد نبضم ایستاد وقتی گفت:

- حالا آروم چشمهاتو باز کن خیلی آروم!

کف دستام یخ کرده بود و از شدت سرما میلرزیدم از چی؟ نمیدونم! داشتم از حال میرفتم. صدای قشنگ سامیار آرومم کرد.

- آروم اطلس آروم باش! به خودت مسلط باش ترس نداره اصلا نترس فقط به این فکر کن تو در هر شرایطی هیچ چیز رو از دست نمیدی به این فکر کن که ممکنه چه چیزایی رو به دست بیاری!

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت: به من تکیه کن و آروم چشماتو باز کن.

چقدر آروم شده بودم بالاخره بعد از چند روز باهام حرف زده بود و ازم خواسته بود بهش تکیه کنم چه حس قشنگی! چشمامو فشردم و بسم الله گویان چشمامو باز کردم خیلی درد داشت و می سوخت بی اختیار دوباره بستمشون دکتر گفت:

- نبند دخترم بذار باز باشن اولش هوا کمی اذیت میکنه یه خورده تحمل کن خوب می شه

دستم به گردنم بردم و تسبیح سبز رنگ رو از گردنم بیرون آوردم و توی دستام پیچیدم:

- اللهم صل علی محمد و آل محمد!

دلم گرفت نمیدونم چطور متوجه بغضم شد که سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

- نگفته بودم همین نزدیکیه است درست کنارت؟ توی خودت صداش بز ن داره نگات میکنه.

وای چه دیوانه کننده بود حرفهایش به دلم آرامشی میداد باور نکردنی صدایش زدم : خدا جونم کمکم کن خدا جون نگام کن میخوام نگات کنم.

تا خواستم چشمامو باز کنم چیزی رو داد دستم یه کتاب بود دوباره صداشو شنیدم : اول از همه به تسبیح و به این کتاب نگاه کن خدا درس روبه روی چشماته.

بسم الله الرحمن الرحيم الحمدلله الرب العالمين...

باز کردم آروم و پر هیجان کتاب و تسبیح رو به روی چشمام بودن تا اولین چیزی که میدیدم اونا باشن چشمام کامل باز بود اما جز سیاهی چیزی نبود با همه ی وجودم ترسیدم سریع چشمامو بستم کسی دستمو نوازش کرد چه صدای آشنایی! اون بجای من گفت :

- اللهم صل علی محمد و آل محمد .

چشمامو باز کردم چه سبزی! این دونه های گرد تسبیح بود که جلوی چشمام سوسو میزد چقدر تار بودن اما نام قرآن کریم رو از روی کتاب به وضوح میتونستم بخونم بوسه ای به قرآن و تسبیح زدم صدای همون که دستمو نوازش کرده بود دوباره شنیدم صدایی که توی مشهد شنیده بودم .

- حالا بگو یا امام رضا!

گفتم گفتم و بی اراده چشمامو بستم از صدای نفسهای اطرافیانم ترس و اضطراب رو به وضوح می خوندم دکتر با نگرانی پرسید:

- چی شد دخترم؟ چرا چشمات و بستنی دیدی یا نه؟

سکوتم شکنجه ای بود بر روح همه نمیفهمم چرا اون حرفو زدم و گفتم : سامیار؟

صدایش هراسون و گریون بود: جانم!؟

- بیا بشین رو به روم.

از کنارم بلند شد و روبه روم نشست چشمامو باز کردم ایندفعه واضحتر میدیدم لبخندی با بغض زدم و گفتم: حالا دیدی تو چشمای من سیاه نیستی؟ حالا دیدی رنگی ای؟ رنگی رنگی با یه کت سفید!

کت سفیدی پوشیده بود نمیدونم چی گفته بودم که مامان و سوگل همدیگه رو با گریه بغل کردن سامیار از مقابلم بلند شد و با گریه پشت بهم کرد و سرشو تو دستاش گرفت دکتر خوشحال و خندان با چراغ قوه مقابلم نشست و تبریک گویان به معاینه چشمام پرداخت نور چراغ قوه چشمامو روشن تر کرد و خدارو شکر گفت و بلند شد .

دلم نمی خواست جز صفحه ی قرآن چیز دیگه ای رو ببینم کتاب میان دستام بود بازش کردم بالای صفحه رو خوندم سوره ی نو آیه ی 134.

<<خداوند نور زمین و آسمان هاست و داستان نورش به مشکاتی میماند که در آن روشنی چراغی باشد >>

دلم می خواست فریاد زنون قربون خدا میرفتم گریه ام گرفته بود تسبیحمو بوسیدم چقدر قشنگ بود چقدر خوش رنگ صدای مهربون سامیار بود که دوباره اولین نفری بود که جرات کرد مقابلم بایسته. هنوز تار میدیم یه کت و تی شرت سفید با شلوار جین توسی و کفشهای سفید ست کرده بود چه تپیی! چه قدی! چه هیکلی! روبروم نشست حالا میتونستم چهره شو هم ببینم موهای پر و حالت دار مشککی اش تا روی گردن بلند بود و با چشمهای درشت و ابروهای کشیده مشککی کاملا همخونی داشت پوستش نه سفید بود نه سبزه جذاب بود و زیبا ته ریشی مرتب چهره اشو مردونه تر کرده بود نمیدونم چطور بهش زل زده بودم که میون اشکهایش خندید و آهسته گفت:

- اینقدرها هم دیدنی نیستما!!

با خجالت خودمو جمع و جور کردم صداش مهربونتر شد: نباید بغض کنی ها چون اشک واسه چشمات ضرر داره لطفا یه هفته ، ده روزی به چشمات مرخصی بده و گریه نکن.

لبخندی زدم کسی سرمو بوسید. سرمو برگردوندم چهره ی داغون و تکیده ی مامان که سعی میکرد خودشو خوشحال نشون بده لرزه به اندامم انداخت داغی اشک گونه امو پر حرارت میکرد مامان دستی روی گونه ام کشید و گفت:

- بسه مادر بسه هر چی تا حالا غصه خوردی و گریه کردی.

مثلا می خواست آرومم کنه اما داغونترم کرد چطور میتونستم بی حالی و ضعیفیشو ببینم و آروم باشم؟

خدامنو لعنت کنه که جز عذاب برایش چیزی نبودم صداش آروم امارنجور بود:

- مادر الهی فدات بشه یعنی تو داری واقعا میبینی یعنی به آرزوم رسیدم .

بغش کردم و توی خودم گریه کردم شاید اینطوری بهتر بود.

- فدای اشکهاست مامان دیدی بیخودی غصه امو خوردی دیدی بالاخره همه چیز درست شد؟ دیدی مامان؟

- آره مادر! خدارو شکر بالاخره بهمون نگاه کردبالاخره دستمونو گرفت.

- نه مامان خدا هیچ وقت دستمونو رها نکرده بود این من بودم که دستمو از تو دستش بیرون کشیده بودم.

بالاخره همه چیز تموم شده بود سیاهی ها جاشونو به رنگین کمون طبیعت خدا داده بودن سوگل رو دیدم مهستی و

سپهرو حمید و لاله ی دیونه رو اما نه! خبری از بابا نبود پیمان و متین و پونه و نیلو هم سراغی ازم نمیگرفتن اون روز

بعد از یک هفته قرار بود به خونه برگردم. به خونه که رسیدیم با اینکه قبلا خونه رو دیده بودم به چرخه تو خونه

زدم به همه جاش نگاه کردم چه لذتی داشت دیدن چه لذتی داشت راه رفتن بدون اینکه ترسی از زمین خوردن

داشته باشی از شادی کودکانه ی من بقیه هم شاد بودن پیانو رو دیدم با ذوق پشتش نشستم چقدر خوب بود که

میدیدم هر کلید کجاست سامیار بالای سرم ایستاد و گفت:

- بسم الله!

با تعجب نگاه کردم و لبخند زد و گفت : برامون بزن!

- نه تو بزن یه آهنگ شاد بزن من آهنگ شاد بلد نیستم.

- امیدوارم همیشه شاد باشی.

لباش میخندید اما نگاهش غمگین بود ولی همه جوهره نگاهش ته دلمو می لرزوند و خالی میکرد. سعی میکردم مستقیم

به چشمش نگاه نکنم چون آبم میکرد جای من نشست و نت شادی رو زدشاید اون شب همه شاد بودیم اما نگاه هر

سه شون مظطرب بود و همین منو میترسوند.

صبح وقتی سوگل آماده ی رفتن به دانشگاه میشد بلند شدم و گفتم:

- منم میام سوگل.

- خواهش میکنم دستتون درد نکنه مزاحم شما نمیشم خودم با ماشین بیرون میرم.

- لوس نشو دیگه می خوام باهات پیام دانشگاه حالا که دیگه برا اومدن مشکلی ندارم.

- برو ببینم بابا! من یه دقیقه میرم امتحان بدم زود برمیگردم تو کجا بیای تو این گرما؟

- تو یه دقیقه ای امتحان میدی!؟

- گمشو تو هم ، حالا واسه من نکته سنج شده.
- خیلی بی ادبی!
- نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: تازه فهمیدی؟
- صبر کن تا حاضر شم با هم بریم.
- با هم به دانشگاه رفتیم چقدر خوب بود! سوگل سریع به جلسه ی امتحان رفت و من توی گرمای تابستون بیرون منتظر موندم دقایق آخر امتحان بود که صدایی از کنارم گفت:
- باورم نمیشه یعنی درست میبینم خانوم صبایی؟
- سلام استاد آریانفر ببخشید متوجه حضورتون نشدم.
- اختیار دارین من هنوز باورم نمیشه شمارو میبینم کجا بودید اینهمه مدت؟ خبری ازتون نبود خدایی نکرده اتفاق بدی که نیافتاده بود؟!!
- نه خیر بابت یه کار شخصی این ترمو مرخصی گرفته بودم ان شالله از ترم بعد دوباره مزاحم کلاساتون میشم.
- اختیار دارین ما که خوشحال میشیم حقیقتش غیبتتون نگرانم کرده بود دو سه باری هم تا دم خونه پدربزرگتون رفتم اما جرات نکردم در بزنم.
- خیلی ممنون هیچ اتفاق بدی نیافتاده بود خیالتون راحت شما خیلی لطف دارین .
- اختیار دارین خدارو شکر خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمتون .
- بنده ی خدا متوجه حضور بچه ها پشت سرش نشده بود مهربون نگام کرد و گفت:
- ان شالله همیشه لبخند به لب داشته باشین .
- لاله قلبشو بیشتر فشرد و سرعت باد زدنشو بیشتر کرد به سختی جلوی خنده مو گرفته بودم تشکر کوتاهی کردم و سریع گفتم :
- سلام بچه ها خسته باشین کی اومدین؟
- استاد متوجه شد و نگاهی به پشت سرش کرد و بعدم خداحافظی کرد و رفت هنوز نرفته بود که لاله اولین مشت رو بهم زد .
- پیشعور بی احساس تو غلط میکنی هنوز از راه نرسیده با احساسات پسر مردم بازی میکنی؟
- به من چه؟! اون خودش اومد سراغم.
- چه غلطا! تو کمتر قر و قمیش بیا اونوقت میبینی هیچکی محلت نمیزاره .
- خیلی خب بابا تو هم به جای سلام کردنتونه؟
- نگاهی به سوگل کرد و گفت : ا باید سلام میکردم؟
- ولش کن بابا جدی بگیر خب بستنی مهمون کی؟
- لاله شروع کرد به سوت زدن و خودشو به اون راه زد مشتتی به کمرش زدم و گفتم: خاک بر سر گدات کنم نترس مهمون من!
- هردوشون ذوق کردن و رومو بوسیدن رو به سوگل گفتم: خدا وکیلی توی این ترم که من نبودم حتی شده یه بار خودتون به حساب خودتون یه بستنی بخورین؟
- نه!

- نکمه. خجالت هم خوب چیزیه!

سوگل اخمی کرد و گفت: خوبه بابا تو هم هر کی ندونه فک میکنه خانم مولتی میلیاردره خوبه خودت هم هر موقع برامون بستنی خریدی یخی بوده!

تازه شم مگه مغز خر خورده بودیم توی سرما بستنی بخوریم تو این دو ماه هم که سخت مشغول درس خوندن بودیم وقت نداشتیم.

- ا؟! خیلی سخت؟

لاله گفت: خیلی!

- لابد الان درساتون تموم شده و وقت پیدا کردین بستنی بخورید؟!

- آره جونه تو! یالا پاشو هی حرفشو می زنی دل آدم بیشتر ضعف میکنه.

سوگل گفت: خداییش اطلس قرار نیست که بستنی یخی بخری؟

- راه بیفت بینم اسب پیشکشی رو که دندوناشو نمیشرن.

لاله هییی کشید و ادامه داد: خاک بر سرم ما ازت بستنی خواستیم نه اسب! یه ترم درس نخوندی کودن شدی ها.

- کودن اون هیکلته اصلا بستنی بی بستنی.

سوگل گفت: اه لاله خفه شو دیگه بین میتونی نون امروزمونو آجر کنی؟!

بعد رو به من گفت: نازی نازی آخی نازی ناراحت نشو منظوری نداشت.

- زهر مار قراره بستنی یخی با طعم پرتقال بهتون بدم نه هندونه.

- مرض! شد تو یه بار برای ما نفری بیشتر از صد تومن خرج کنی؟!

- راه بیفت حرف زیادی هم موقوف اگه زیاد حرف بزنی از همینم خبری نیست ها.

مته بچه دبستانی ها بستنی هامونو تو دست گرفتیم و توی اون ظهر تابستون کلی از راهو پیاده گز کردیم. لاله همراه ما برای نهار به خونه اومد مامان از دیدنش خیلی خوشحال شد بعد از نهار شکمهای همه مون باد کرده بود هر کدوم گوشه ای افتادیم مامان داشت آشپزخونه رو مرتب میکرد صدای لاله دراومد:

- خجالت بکش اطلس 6 ماهه خوردی و خوابیدی بهونه کردی که چشمتا نمیبینن حالا که چشمای ورقلمبیده ات خوب شده پاشو ظرفارو بشور بینم!

- تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره؟!

سوگل گفت: خودتو ضرب المثلت چه ربطی به هم داشت.

لاله گفت: ترسیدی حرف نزنمی بگیم لالی؟

سوگل خندید و گفت: ما هر دو تامون میتونیم حرف بزنین اونمی که فعلا لاله تویی لاله جون!

زدیم زیر خنده لاله اخم بانمکی کرد و گفت: اصلا خودم میرم ظرفارو میشورم و منت هیچ کسی رو هم نمیکشم.

بلند شد و به آشپزخونه رفت و هر چی اصرار کرد مامان اجازه نداد ظرفارو بشوره اونم از خدا خواسته برگشت.

- خاک بر سر بی سیاست سوگل من رفتم و الکی یه تعارفی زدم و خودمو شیرین کردم بدون اینکه کاری کنم

برگشتم حالا دیگه فرشته جون منو واسه احمد میگیره نه تورو!

سوگل دستشو بر سرش کوبید و گفت: ای وای خاک بر سرم کلاه رفت سرم.

پرید دست منو گرفت و بوسید و گفت: اطلس جون تورو خدا یه پادرمیونی بکن من که اینهمه دوستت دارم به مادر بگو منو واسه احمد بگیره.

لاله کنارم نشست و دست دیگرمو تو دستش گرفت و بوسید و گفت: نه اطلس دروغ میگه منو بگیرید منو بگیرید!

سوگل: نه! نه! منو بگیرین.

لاله: نه خیرم منو بگیرین.

اهی گفتم و دستمو از دستاشون بیرون آوردم و گفتم: ای مرده شور تونو ببرن مگهع دیونه ام دو تا خل و چل بگیرم واسه داداشم؟ خدا شانس بده مگه زن قحطیه؟! اینو گفتم و رفتم رو مبل دیگه ای نشستم لاله رو به سوگل گفت:

- ول کن بابا اینو! از این چیزی به ما نیماسه! تو بگو.

- چی بگم؟

- چی بگم چیه؟ به سامیار بگو دیگه بگو بیاد منو بگیره.

- باشه میگم اصلا سامیار مال تو ولی من چی؟

- نگران نباش من خودم یکی برا تو پیدا میکنم تازه برادر حمید هنوز زن نگرفته تازه مادرشم مرد خوشحال باش!

- آره اما فعلا عزا دارن و کم کم تا یه سال دیگه زن نمیگیره.

- اووه یعنی یه سال باید صبر کنی؟

- آره خیلی سخته.

- اما من گفته باشما تا یه سال نمیتونم صبر کنم همین الان بگو سامیار بیاد منو بگیره.

- همین حالای حالا؟

- آره دیگه.

- اما الان که بیمارستانه؟

- خب اشکالی نداره شب که میاد.

- حالا تا شب.

از چرت و پرت گویی هاشون خسته شدم و از شوخی های لاله که کمی هم بوی واقعیت رو میداد دلم شور میزد نمیفهمیدم چرا؟

- بسه دیگه بچه ها! حرف دیگه ای ندارین بزنین؟

لاله گفت: نه!

- نه و نکهه خجالت بکشین دختر هم اینقدر جلف؟

- اووه اووه ننه بزرگ ببخشید یادمون نبود شما اینجا تشریف دارین.

- بچه ها تورو خدا یکم حرفهای درست و حسابی بزنین دیگه.

- مثلا چی؟

- سوگل خیلی دلم می خواد زن اون مردی رو که چشماشو به من داده ببینم و ازش تشکر کنم اما داداش نمیداره.

لاله: حق داره نذاره! خب می خوای بری به زن بدبخت چی بگی؟ می خوای بگی دستتون درد نکنه شوهرتون مرد؟

- لوس نشو لاله من جدی گفتم!

سوگل نگران و مضطرب گفت: من نمیدونم چرا نمیذاره؟ ولی می گه خودش اینطور خواسته آخه فقط تو نیستی که کلیه ها و قلب و ریه شو هم به چهار نفر دیگه بخشیدن اگه دوباره تورو ببینه داغ دلش تاره میشه لازم نیست که تو ازش تشکر کنی.

- آخه دلم آروم نمیگیره حواسم بدجوری پیش زنو بچه اشه حداقل بگو منو بیره سر خاکش براش یه فاتحه بخونم تو بگو شاید حرف تورو قبول کنه.

- سامیار که به حرف هیچکس گوش نمیده تازه اون مردهم شهرستانی بوده و توی شهرستان خودشون دفنش کردن .

دلخور شدم انگار می خواستن دست به سرم کنن لاله پادرمیونی کردو گفت:

- حالا تو چه گیری دادی؟ تو از دور براش یه فاتحه بخون و براش طلب مغفرت کن نباید که حتما بری سر مزارش.

- نمیدونم شاید تو راس بگی.

- حتما همینطوره.

انگار که به فریاد سوگل رسیده باشه سوگل نفسی بیرون داد و گفت : مرده شورت ! منظورت از حرفهای درست و حسابی همین بود لاله برو سر بحث شیرین خودمون .

اینقدر مسخره بازی در آوردن که نفهمیدیم کی شب شد تقه ای به در خورد و در باز شد. سامیار بود تا حالا قامتشو وقت اومدن به خونه ندیده بودم چقدر خوش تیپ بود مستقیما به اتاقش رفت لاله هم که وقت گیر آورده بود شروع کرد از سامیار تعریف کردن دوست نداشتم حرفهاشو بشنوم ! رفتم و پشت پیانو نشستم لاله مشتاقانه منتظر شنیدن سازم بود چشمامو بستم و نواختم آخه عادت به چشم بسته داشتم سامیار از لحظه ای که اومده بود بیرون نیومده بود آروم خوندم تا مثلا نشنوه اما خوب میدونستم که میشنوه پیانو درست جلوی در اتاقش بود

- یه روزگار یه وقتی نه غصه بود نه سختی میشد نشست تو آفتاب در سایه ی درختی

میشد نوازشی کرد با عشق ستایشی کرد حتی میشد با دشمن دوستانه سازشی کرد

گریه ام گرفته بود دلم برا اون روزگار مثلا خوش تنگ شده بود برای موقعی که نه خبری از دانشگاه بود و نه خبری از متین! خوندم اما مانع از ریزش اشکام شدم مامان به آشپزخونه پناه برد سامیار هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود از سایه ی پاهاش زیر در متوجه شده بودم که به در اتاق تکیه داده و به صدای من گوش میکنه دست از نواختن کشیدم و به آشپزخونه رفتم مامانو بغل کردم خیلی دلم می خواست بفهمم مامان چی بهش شده چرا اینقدر نگرانه و ناراحته ؟ میدونستم دوری از خونه عذابش میده میدونستم از اینکه سربار دو تا جون شدید در عذابه اما حال و روز مامان هق هقهاش اشکهای سوزاندش حاکی از یه درد دیگه بود که من ازش بی خبر بودم.

لاله و سوگل به آشپزخونه اومدن مامان بخاطر اونا دست از گریه کردن کشیداما دل من خراب و داغون بود خودمو چطور آروم میکردم.

لاله قصد رفتن کرد با آژانس تماس گرفت و بعد از کمی انتظار رفت حالا دیگه خودمون بودیم و می شد به تنهایی پناه برد داشتیم میرفتم اتاقم که مامان صدام زد .

- اطلس داری میری بالا وسایلم جمع کن دیگه باید یواش یواش زحمتو کم کنیم.

انگار یه پارچ آب خالی کردن رو سرم وا رفتم چی میشنیدم مامان چی گفت؟ بچه ها نگاهشون به ما خشک مونده بود آب دهنمو به زحمت قورت دادم و گفتم: کجا؟

سعی میکرد خونسرد به نظر بیاد اما داغونتر از این حرفها بود اشک توی چشمش لرزید و با بغض گفت: خونه!!!
 یخ کردم پاهام بی توان شدن سر خوردم بر سر پله ها و نشستم سامیار و سوگل هم نگران بلند شدن و کنار مامان ایستادن اولین نفر سوگل بود:

- کجا مادر جون؟ چی دارین میگین؟

- بسه دیگه دخترم 6 ماهه که مزاحمونیم به خدا دیگه روم نمیشه تو چشمتون نگاه کنم قرار نیست که ما تا آخر عمر اینجا بمونیم هر اومدنی به رفتنی هم داره!

- تورو خدا تمومش کنین دیگه از این شوخی ها با ما نکنین .

سامیار با صدای محزونش ادامه داد: بسه دیگه فرشته جون شما در مورد ما چی فکر کردین؟ حالا که ما به شما و بودنتون عادت کردیم میخواین تنهامون بزارین؟

مامان با گریه گفت: ما هم به شما عادت کردیم باور کن اگه به دلم باشه هیچ وقت حاضر نیستم برم و شمارو ترک کنم ولی همیشه که نباید حرف دل باشه باید بریم پسرم تو خودت که خوب میدونی!

- چون میدونم میگم نرید واسه چی باید برید؟ اطلس تازه یه روزه از بیمارستان برگشته هنوز به محیط اطرافش عادت نکرده.

- میدونم مادر ولی باید بریم دلم نمیخواد اون دنیا در برابر خدا بی جواب باشم من یه وظیفه ای دارم که باید

انجامشش بدم دلم نمی خواد پس فردا احمد بیاد و ازم گله کنه چرا باباشو تنها گذاشتم .

سوگل: آخه چه وظیفه ایی؟ چه مسئولیتی؟ مگه آقای صبایی به وظیفه و مسئولیتشون عمل کردن؟ اون که همش به حرف پدرش بود و توی بدترین شرایط شمارو تنها گذاشت!

- میدونم دخترم اما جواب بدی رو که با بدی نمیدن اون الان به من نیاز داره.

داشتم کلافه میشدم از حرفاشون سر در نمیآوردم .

- تورو خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ چی شده که من ازش بی خبرم؟ چند وقتی یه اتفاقی افتاده شما ازم پنهون

میکنین چرا باید برگردیم خونه؟ من نمیگم اینجا بمونیم ولی خونه هم نمیخام برگردم دیگه نمی خوام آقابرگ و

کس و کاراشو ببینم حتی دیگه از پیمان هم دلگیرم یه هفته بیشتره من چشمامو باز کردم یه اس ام اس هم نداده

گوشیشو هم جواب نمیده حتی گوشیه ی خونشو خب منم آدمم دلم میشکنه من دیگه یادم رفته بابایی داشتم دیگه

فراموش کردم بابایی هم هست گریه کردم و بلند شدم و بالا رفتم اما مامان مانع شد و گفت: نرو اطلس بابات به ما نیاز داره .

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم در اتاقو بستم و گریستم صدای مامان بلندتر شد :

- اطلس تورو خدا قبول کن بابا به ما نیاز داره اون تصادف کرده بابات قطع نخاع شده بابا فلج شده!

چه تکرار غم انگیزی. چه جمله ی وحشت باری. بابا فلج شده آخ که بمیرم برا هیبت مردونه اش که باید روی ویلچر

می افتاد قلبم ایستاد نفسم بند اومد. بابا ی من با همه ی بی معرفتی هاش با همه ی نامردی هاش اما مرد بود باید رو

پاهای خودش می ایستاد بابای من نباید می نشست

دل داغونم داغونتر شده بود. درو باز کردم و بیرون رفتم مامان روی پله ها نشسته بود و سوگل با یه لیوان آب قند

بالا سرش بود وقتی متوجه من شدن هر سه بالا رو نگاه کردن پیش مامان رفتم و بغلش کردم زار زدم ای خدا ما

چرا اینقدر بدبختیم؟ چرا تازه دلیل ناراحتی های مامانو میفهمیدم تازه علت نبود پیمان رو میفهمید چه غصه ی غریبی! چه درد بی درمونی!

صبح من و مامان با گریه وسایلمونو جمع کردیم سامیار قبل از رفتن همه رو دعوت به گوش کردن سازش کرد آهنگی بدون کلام خیلی برام آشنا بود هرچقدر فکر کردم یادم نیومد دست از نواختن کشید و سایلمونو به ماشین برد من و مامان با گریه از خونه بیرون اومدیم چقدر سخت بود چقدر عذاب آور!

سامیار مارو تا خونه برد وسایلمونو جلوی در گذاشت و گفت : من دیگه باید برم کاری با من ندارین؟
- بیا تو پسر دم در که بده.

- نه باشه یه وقت دیگه ممنون.

مامان درو زد و کسی براش درو باز کرد ساکشو برداشت و رفت خونه سامیار برای رفتن دس دس میکرد اینو خوب میفهمیدم با همون صدایی که شیفته اش بودم گفت:

- اطلس؟

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

- همیشه رو کمک من حساب کن هر موقع نیاز پیدا کردی با یه نفر حرف بزنی رو من حساب کن هر موقع به

مشکلی برخوردی یالدت نره من هستم هیچ وقت نگران هیچ چیز نباش. نگرانیاتو بسپار به من اون با من!

سعی میکرد آروم جلوه کنه اما نمیتونست .

- امیدوارم کنار ما خاطره ی خوبی داشته باشی .

سر تکون دادم و گفتم : داداش؟!

دگرگون شد نمیدونم چرا گفتم داداش اما حرفی بود که زده بودم اون مهربوتر از این حرفها بود جواب داد: جانم؟!

چقدر دلم هوای جانم گفتنشو کرده بود صادقانه گفتم : هر موقع یه تکیه گاه نیاز داشتم چی؟

نگاهی پر مهر بهم کرد و گفت : تا آخرش باهاتم هر جور که فکرشو بکنی.

اینو گفت و به سمت ماشینش حرکت کرد خداحافظی گفت .

نشست من هم نشستم. پیاده شد و به سمت دوید همین که کنارم رسید بالای سرم سایه ی کس دیگه ای رو حس

کردم سایه ی آشنا! سامیار سر جاش میخکوب شد سرمو بلند کردم کنارم نشست و گفت:

- چیزی شده اطلس؟ حالت خوب نیست؟

- خوبم!

دلم میخواست سامیار آروم میگرفت اما هنوز نگرانی از چهره اش پیدا بود دستمو به دیوار گرفتم تا بلند شم مهاد

مردانه کنارم ایستاده بود تا یه وقت زمین نخورم نگاهم بی اختیار نگاه سامیارو جستجو میکرد سر که بلند کردم نبود

تو ماشین نشسته بود دنده عقب گرفت و رفت اون رفت و دل منم با اون رفت ! پس متین کو؟ اون کجای دلم بود؟

نگاهی به مهاد کردم تو اون مدت کم چقدر وضعش خراب. شده بود از اون مهاد خوش تیپ جز یه قامت شکسته

چیزی نمونده بود نامرتب نبود اما آشفته بود سرو صورتش آشفته بود اونم کسی که همیشه شش تیغ میکرد.

نگاهمو از مهاد گرفتم و وارد خونه شدم خونه دیگه طراوت قبل رو نداشت دلم نمیخواست پا تو سالن بزارم و قامت

بابارو افتاده و خمیده ببینم اما باید میرفتم رفتم و دیدم اونچه نباید میدیدم چقدر سخت بود بی اختیار با زانوام زمین

خوردم نمیدونم چرا همه ی دلسریم از بابا از بین رفت دلم می خواست میمردم و به اون روز نمیدیدمش پدری به

عظمت کوه حالا روی ویلچر نشسته بود بی اختیار به سمتش دویدم حالا من در آغوشش بودم آغوش پدری که سایه ی بالای سر نبود تکیه گاه نبود اما هر چه بود پدر بود :

- بابایی چرا اینطور شدی؟ الهی اطلس نباشه و تورو اینطور ببینه آخه چرا حواستو جمع نکردی؟ چرا بابیی؟ تو نمیدونی من و مامان جز تو و داداش احمد کس دیگه ای رو نداریم؟
فریاد زدم :

- برای چی گریه میکنی؟ تو نباید گریه کنی! یه دختر هیچ وقت دلش نمیخواد گریه ی باباشو ببینه هیچ وقت حاضر نیست زمین خوردن باباشو ببینه .

بابا دستامو تو دستش گرفت و به چشمم زل زد و نالید .

- کاش هنوز نمیدیدم کاش هنوز کور بودم بینا شدم که چی؟ بینا شدم اینارو ببینم؟

بابا دستشو رو لبام گذاشت و اشاره کرد سکوت کنم فقط به چشمم زل زده بود نگاهشو از چشمم بر نمیداشت!
چشممو بوسید و صندلی چرخدارشو بر گردوند و پشت بهم کرد دلم گرفت بلند شدم و به اتاق خودم رفتم روی تخت نشستم صدای اس ام اس گوشیم اومد.

<< یادم رفت بهت بگم مواظب خودت باش ((تکیه گاهت)) >>

دلم از شدت شوق ضعف رفت نگام به میز کامپیوتر خیره موند پشت میز نشستم و دفتر شعرمو باز کردم صفحه ی آخرشو آوردم همون صفحه ای که با خط خودم نوشته بودم همون شعر مسافر جدا ناشدنی اما خطی دیگه با رنگ مشکی نوشته بود.

->> فردا که طلوع آید من میروم میروم تا با غروب تنها باشم من میروم و تو را با همه ی اطلسی ها برجا میگذارم با حسهای یاس و بنفشه . فردا که طلوع آید من میروم تا آنجا که جای رفتن باشد من میروم اما تو میمانی و خاطره های تلخ اما زیبایمان تو بمان و با خورشید طلوع کن من میروم و روزی باز نخواهم گشت << متین

چرا گلوم نفسمو بالا نمیداد ؟ چرا صدام در نمی اومد؟ این حق من نبود ! خدایا اون کجا رفته بود؟ چرا بر نخواهد گشت ؟ خدایا چرا گریه نمیکردم؟ فکر خرابم خرابتر شد چرا مهرداد بود اما متین نبود؟ هر چند متین متاهل بود و مهرداد مجرد! گفتم مهرداد ! مهرداد چرا ریش و سیبیل داشت؟! وای نه تازه یادم افتاد پیرهن مشکی بابا! دست و پام شل شد نه متین باز می گشت اصلا متین نرفته بود اون دروغ گفته بود نمیدونم کی به پاهام جون داد که یه هواز در اتاقم خارج شدم.

مامان و مهرداد آروم و مغموم کنار بابا نشسته بودن آه تنم بیخ کرد ! مامان هم مشکی پوشیده بود چی شده بود ؟ چرا شده بود؟ از تصور وحشتناک ذهنم به زمین خوردم مامان و مهرداد هراسون به سمتم دویدن.

مهرداد هیچ حرفی نمیزد مامان با نگرانی گفت:

- چی شد اطلس؟ چیه مادر؟

- متین ؟ متین کو؟

مهرداد گفت: با متین چیکار داری؟

- می خوام همین الان ببینمش.

- آخه همیشه مادر متین الان

رعشه بر اندامم افتاد:

- متین چی؟ چی شده؟ بگین بیاد پیشم همین الان!
- گریستم و نالیدم چشممو بستم تا نینم نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان نگران آب به صورتم می پاشید تا به خودم اودم فریاد زدم.
- متین کو؟ کجاس؟
- مامان شونه هامو گرفت و گفت: چی میگی؟ هیچ معلوم هست چی شده؟
- ناگهان با صدای بلندی در باز شد و کسی وحشت زده به سمتم دوید پس چرا تار بود چرا نمیدیمش؟ بازو هامو گرفت و مستقیم تو چشمم زد.
- چی شده؟ چیزی بهش گفتین؟ با عصبانیت فریاد زد: مگه نگفته بودم مشکی هاتونو در آرین.
- وای خدایا چه خبر بود؟ خودش بود متین بود نالیدم متین؟
- جانم؟ بگو اطلس چی می خوای؟ حرف بزن!
- دیگه صداشو نشنیدم چشممو که باز کردم سوزی توی دستم حس کردم بوی خنک ادکلنش توی مغزم پیچید کنارم نشست و گفت:
- خوبی؟!
- همه دورم جمع شدن اما فقط چشمم اونو میدید گفتم:
- داداش چرا گذاشتی از خونت بیرون بیام؟
- من نخواستم خودت خواستی.
- نمی خوام داداش خونه ی تو آرامش داشت من آرامش اونجارو میخوام در و دیوارای اینجا بوی متین رو میده.
- دلشو شکوندم خوب میدونم کسی از بالای سرم گریه کنان گفت:
- چیه اطلس؟ چرا از من فرار میکنی؟
- به بالای سرم نگاه کردم و بی اراده گریه کردم.
- توی؟ تویی متین؟
- تو زنده ایی؟
- آره متاسفانه زنده ام اما کاش میمردم و تورو به این روز نمیدیدم.
- سامیار از جمع خانوادگی ما بیرون رفته بود و گوشه ای نشسته بود کلافه و عصبی بود بابا فقط با گریه نگام میکرد مامان نگران نگام کرد و گفت:
- خوبی اطلس؟ تورو خدا حرف بزن بگو چی شد یهو؟
- چشم مسیر رفتن متین رو دنبال کرد و بی ربط پرسیدم: پس چرا نوشتی میرم و روزی باز نخواهم گشت؟
- از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت و گفت: تو اونو خوندی اطلس؟
- سر تکون دادم با گریه کنارم برگشت و مقابلم روی زمین به زانو نشست آستین لباسشو کمی بالا داد و کنارم دستش رو که زخمی عمیق اما قدیمی داشت نشونم داد و گفت:
- حتی لایق برنگشتن هم نبودم.
- سر تکون دادم و فقط نگاش کردم مهرداد به جای اون گفت:

- شب عقدش با فریبا این کارو کرد اما فریبا زود فهمید و به ما خبر داد و به بیمارستان رسوندیمش و خطر رفع شد این مربوط به الان نیست.
- نفسی آسوده کشیدم چه خطری از سرم گذشته بود درست شبی که من فکر میکردم اون عطر تنش رو نثار فریبا کرده آخ که دل مهربونش چقدر بزرگ بود و قلب خسته اش چقدر کوچیک؟ دلم به حال معصومیت و مظلومیتش سوخت نگام آروم شده بود همین همه رو آروم میکرد اما متین نگران جلوم نشسته بود.
- بیخش اطلس نمی خواستم تورو رنج بدم.
- اما دادی خیلی رنجم دادی .
- سرشو پایین انداخت ادامه دادم: چرا متین؟ مگه چشم اینقدر ارزش داشت که بخاطر نداشتنش مته دستمال کهنه دورم انداختی چرا متین؟ تو به من قول داده بودی تو منو...
- با گریه از کنارم بلند شد در حالیکه ازم فاصله میگرفت گفت:
- هیچ وقت با این فکرت آزارم نده تو با این حرفت داغونم میکنی تو با چشم و بی چشم بر من همون اطلسی باور کن به خدا راست میگم منتها قبلا قبلها هم بهت گفته بودم من لایق تو نیستم تو لایق فرشته های.
- کوفرشته؟ کدوم فرشته؟
- سامیار کلافه شد و بلند شد بره دنبالش رفتم و گفتم:
- منم باهات میام.
- ایستاد و متعجب و عصبی نگام کرد ادامه دادم : نمیتونم اینجا بمونم اینجا همه چیز بوی غم میده من هنوز برای برگشتن آماده نبودم منو با خودت ببر!
- مامان مداخله کرد و گفت: نه اطلس کجا بری؟ تو به من قول دادی که تحمل کنی.
- یادم نمی اومد چنین قولی داده باشم با تعجب بهش نگاه کردم سامیار بی توجه به من به راهش ادامه داد سرمو چرخوندم و با غصه گفتم
- یعنی منو با خودت نمیری؟ یعنی ازم خسته شدی؟
- در اون خونه همیشه به روت بازه هر موقع اراده کردی بیا.
- الان اراده کردم.
- نگاهی محزون بهم کرد معنی نگاشو نفهمیدم سرمو چرخوندم و نگاهی به اطرافیانم کردم همه مشکی پوشیده بودند. غمگین و مغموم ، نگاهی با تعجب به همه انداختم آخه چی به روز اونا اومده بود؟ متین که سالم و سر حال بود پس چرادیگه مشکی پوش بودن؟ حرف متین تو گوشم پیچید چرا مشکی هاتونو درنیوردین؟ چرا مشکی هاتونو در نیوردین؟
- جرقه ای توی ذهنم سراسیمه ام میکرد با نگرانی کودکانه ای از سامیار پرسیدم:
- چرا اینا مه مشکی پوشیدن متین که زنده اس!؟
- نگاه غمبار سامیار دلمو لرزوند نگاهم و با نگرانی به مامان دوختم نگاهش رو ازم گرفت بابا که اصلا حرف نمیزد متین هم کار مامان رو کرد. فقط مهراذ بود که از بقیه محکمتر بود نگاهش رو به روم ثابت کرد و گفت:
- بیا بریم تا بهت بگم .
- دستمو گرفت و با خودش کشید متین به سمتون دوید و با نگرانی گفت :

- - چیکار میخای بکنی؟
- مهاد عصبانی و ناراحت جواب داد: پنهون کاری به چه دردی میخوره؟ آخرش که باید بفهمه؟!
- مستاصل به دورو برم نگاه کردم آخه چی شده که از اون بی اطلاع بودم؟ دلم می خواست به سامیار تکیه کنم نه به مهاد دستمو از دست مهاد را کردم و به سمت سامیار رفتم.
- - داداش اینجا چه خبره؟
- ناراحت نگام کرد و گفت: اینقدر نپرس گاهی ندونستن خیلی بهتر از دونستن.
- کودکانه مصر شدم و گفتم: اما من الان میخوام بدونم.
- نگاهی بهم کرد و آهسته کنار گوشم گفت: هنوز هم برات یه تکیه گاهم؟
- بهش نگاه کردم حتما همینطور بود تنها کسی که توی این مدت بهش تکیه کرده بودم! سرمو به علامت مثبت تکون دادم اینبار اون دستمو گرفت و گفت: بریم!
- مته عروسک تو دست بچه ها اینور اونور میشدم مامان نگران به سمت سامیار اومد و گفت:
- - نه پسر الان زوده!
- - بذاری بریم فرشته جون گاهی خیلی زود دیر میشه!
- مامان ملتسمانه به سامیار نگاه میکرد کشان کشان منو به سمت ماشین برد و سوار شدم کنارم نشست و ماشینو روشن کرد و راه افتادیم سکوت بینمون داغونترم میکرد انگار از دستم دلخور بود و حاضر به حرف زدن باهام نبود اما من سکوت رو شکستم و گفتم:
- - نمی خوام بگی کجا میریم نمی خوام بگی چی شده؟
- بدون اینکه نگام کنه خودشو سرگرم رانندگی نشون داد و گفت:
- - میفهمی ولی باید قول بدی محکم باشی مته همیشه!
- از حرفهای سر در نمیآوردم با شناختی که ازش داشتم سوال پرسیدن بی فایده بود سکوت کردم.
- به مقصد که رسیدیم تم از ترس یخ کرده بود جایی پارک کرد و از ماشین پناه شد با ترس و وهم از ماشین پیاده شدم نگاه هراسونمو به چشمش دوختم اما نگاهش ازم گرفت. پرشیای سفید رنگ متین رو می شناختم که پشت سر ماشین سامیار پارک کرد مامان و مهاد نگران نگام میکردن. متین کمک کرد تا بابا روی ویلچر بشینه آخه چه خبر بود؟ همه نگران نگام میکردن به سامیار زل زدم دیواری از دیوار او کوتاهتر پیدا نمیکردم طفلک به ناچار با دستی لرزون محلی رو نشونم داد نگاهم رو با مسیر انگشتش دنبال کردم و با قدمهایی لرزون به راه افتادم دو زن مشکی پوش نشسته بودن یکی رو شناختم همونی که دلم براش یه ذره شده بود پونه با دیدنم از جا بلند شد اما حرکتی نکرد انگار اونم نای حرکت نداشت به بالای سر جایی که نباید میرسیدم رسیدم نگام به روی تابلوی کوچیک نوشته خشک موند.
- نادمم هیچ ندانستم چه دنیایی بود بودن در کنارت
- خاک خانه ی توست حالا چه افسوس اشک ندامت
- جوان مرحوم: پیمان صبایی متولد:...
- دیگه ندیدم دیگه نفهمیدم محکم به زمین خوردم زمین که نه! به بن بست خوردم چرا نمرده بودم؟ چرا بیهوش نبودم؟ چرا غش نمیکردم؟ نگام به روی چهره ی داغون و محزون نیلوفر خشک موند. پونه هنوز سرپا بود و نگام

میکرد هیچکس کاری به کارم نداشت چقدر خوب بود راحتم میذاشتن پارچه ی مشکی روی خاک رو کنار زدم چشمم به خاک سرد خشک موند و هنوز نگام به تابلوی مشکی رنگ کوچک بالای انبوه خاک :

- جوان مرحوم : پیمان صبایی جوان مرحوم : پیمان صبایی.

- از درد نالیدم کاش هنوز کور بودم اینقدر خوندم تا چشمام سیاهی رفت و صورتم به روی انبوهی خاک بی جون افتاد چرا نفس میکشیدم ؟ چطور نفس میکشیدم؟ حتما هنوز باور نداشتم! نیلوفر گریست طوریکه ندل هرکسی رو به درد می آورد سرمو بلند کردم به پونه که هنوز سرپا بود نگاه کردم و گفتم:

- - بیا عمه ای! بیا بگو بینم عمویی کجاست؟ چرا خبری ازش نیست؟! - -

- صدای گریه ی مامان و بابا و مهرداد رنجی به دل وارد میکرد که توصیف شدنی نبود متین آروم اشک میریخت سامیار کنار ماشینش مونده بود نیلوفر هقی سر داد و سرشو به خاک چسبوند پونه با قدمهایی لرزون کنارم اومد و نشست مته دیونه ها بود من از اون دیونه تر دستش رو به سمت چونه ام برد و گفتم:

- - همین که اومدی گفتم پیمان اومده نگو اشتباه نکردم!

- بغلم کرد و با ناله گریست: کجا بودی داداش؟ دلم برای نگات تنگ شده بود.

- با تعجب و غصه از خودم جداش کردم و گفتم: چی میگی عمه ؟ زده به سرت؟ من اطلسم.

- نگاه گریونش رو به چشمام دوخت : اطلس کیه؟ این نگاه نگاه پیمانانه! این چشمای پیمانانه منه!

- حاج و واج نگاش میکردم نگاشو ازم برنمیداشت و ادامه داد: چرا اینقدر دیر اومدی؟ نگفتی دلم برات تنگ میشه؟ نگفتی دلم برا نگات تنگ میشه؟

- درمونده بودم بی اختیار سیلی به صورتش زدم و گفتم :

- - من اطلسم! نگاه کن من اطلسم! پیمان نیستم! به من بگو پیمان کجاست؟ عمویی من کجاس؟

- افسار گسیخته نگام کرد دستمو گرفت و روی انبوه خاک کوبید و گفت:

- - میکن اینجاست! بین میتونی پیدااش کنی؟ من که میگم دروغ میگن آخه من دارم این تو مبینمش!

- به چشمام اشاره میکرد دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و نالان سراغ بقیه رفتم :

- - مامان اینجا چه خبره ؟ عمو پیمان کو؟

- با گریه روبرگردوند بابا که حرف نمیزد مهرداد با گریه فاصله گرفت تا پیشش نرم متین گریه میکرد سرمو به اسمون گرفتم و گفتم:

- - خدا تو بگو تو بگو پیمان کو؟ تو بگو کجاس تا برم و دوباره سر رو سینه اش بزارم و آروم باشم تو بگو تا با نگاش پر بگیرم می خوام بهش بگم میتونم بینم می خوام خوشحالش کنم تو بگو کجاس؟

- صدای دیگران بلند شد و بیشتر آزرده دست لطیف و مهربون فرشته ی عمو بود که دستامو گرفت و گفت:

- - بیا بریم اطلس بیا من بهت میگم عمو کجاس!

- دستمو با خودش کشوند و کنار قبر نشوندم و با گریه گفتم: اینهاش اطلس!

- اینهاش عمو کجاس! عمو با معرفتت اینجاس اونی که دم از معرفت میزد اینجاس! اونی که سینه اش آروم می کرد اینجاس! اینهاش اطلس همین جاست درست همین جا همین زیر دیدی چقدر زود بهم نشون داد چقدر با معرفت؟ دیدی چه معرفتی داشت؟ اینهاش اطلس این همون عمو پیمانانه که توی هر جمله اش دوبار می گفت <اطلس> این همون پیمانانه که با آرامش تنش آروم میکرد این همون پیمانانه که نمیتونست غمتو بینه این همون

عموئه! همون عمویی که وقتی چشمتو از دست دادی زندگیشو از دست داد تاب و قرارشو از دست داد همون عمویی که نتونست بمونه و بیینه و تحمل کنه که تو غصه میخوری همون عمویی که مرگ مغزی رو بهونه کرد تا چشماشو به تو بدن که تو بیینی تا تو بیینی این همون عموئه که اگه تو بخندی میخنده اون طاقت غم تورو نداشت طاقت نداشت بیینه چشمای قشنگت نمیینن.

- نگاهشو از اطلس گرفت و رو به خاک کرد و با گریه آوای غم سر داد:

- بیا پیمان بالاخره اومد همونی که منتظرش بودی با چشمای باز اومد با چشمایی که میبینن همونی که آرزوشو داشتی بیینی. نداشتیم چشمتو به کسه دیگه ای بدن اونا سهم اطلس بودن اطلسی که براش میمردی. مردی پیمان خوبم براش مردی. بین پیمان نگات هنوز هست تو چشمهای اطلسه یادگار خوبی گذاشتی آخ پیمان خیلی بی معرفتی خیلی! چطور نگاهتو بینم در حالیکه خودت نیستی؟ با نگات چیکار کنم پیمان؟ بی تو با نگات چیکار کنم؟ چرا تنهام گذاشتی؟ پاشو حداقل به اطلس جواب بده بخاطر اطلس پاشو مگه دوسش نداشتی؟ پاشو بگو عموییت رو در حقش تموم کردی پاشو بگو چشمتو دادی تا بیینه تا دلت آروم بگیره.

- نمیدونم چرا اونهمه حرفو شنیدم؟ چرا میشنیدم؟ چرا نیمردم؟ چرا؟ دست بی جونمو روی خاک سردش کشیدم داغون داغون بودم:

- اینا چی میگن عمو؟ راس میگن تو اون زیری؟ راس میگن تو بی معرفتی؟ نه دروغه عمویی من بی معرفت همیشه اون تنهایی هیچ جا نمیره اون مارو جا نمیزاره اون با غیرته بگو عمو بگو اینا دروغ میگن بگو که هستی و هیچ جا نرفتی بگو که دیدن دوباره ام سوی چشای تو نیست بگو که خوابم یه خواب وحشتناک! بگو که هستی تا من سرمو رو سینه ات بذارم و تو آروم کنی پاشو حرف بزن تو که آدم کم حرفی نبودی تو که ...

- نتونستم افتادم روی خاکی که مال اون بود مال اون که همه ی وجودم بود دستی روی شونه ام قرار گرفت و از روی خاک بلندم کرد:

- پاشو اطلس پاشو نگاه کن.

- نگاه کردم پونه بود:

- نگاه کن عمه ایی نگاه کن می خوام با نگاه پیمان جون بگیرم نه، نه میخوام ذوب بشم میخوام بمیرم.

- نگاه کردم تا جایی که جون داشتم از نگاه کردن بهم دست کشید و سرشو به خاک گذاشت با خود گفت: یا پیمان یا دنیا نمیدونم.

- چقدر دلم برای این نگاه تنگ بود چقدر نگات آرامبخشه چقدر این آروم میکنه انگار توی یه دنیای دیگه ام این نگاه چی بود که دلت نیومد با خودت ببری؟! این نگاه کی بود که خدا دلش نیومد از آسمونش بگیره؟ خدایا ممنونم! ممنونم که دوباره نگاهمو به نگاه انداختی آخ که چقدر دلم براش تنگ بود داداشی پیمان؟ یادته بهم میگفتی تا زنده ای و نفس می کشی نمیخوای نگران باشم؟ نمیخوای بترسم؟ نمی خوای گریه کنم؟ یادته داداش؟ یادته گفتی دوسم داری؟ یادته گفتی پیمان من میمونی؟ پس کجا موندی داداش؟ کجایی؟ مگه نگفتی نمی خوای گریه کنم؟ پس کجایی بیینی بدون تو دارم گریه میکنم دارم میترسم داداشی بدون تو دارم میترسم خیلی هم میترسم مگه نمیگفتی طاقت غم و اشک منو نداری؟! همه رو دروغ گفتی آره؟! آخه پس کجایی که نزاری غصه بخورم تو که گفتی همیشه کنارتم همیشه پشتتم! پس کوشی؟ کجایی؟ مگه نگفتی هر موقع اراده کنم پیشمی هر موقع دلم بخوادت میای! من دلم تورو می خواد پس چرا نمیای؟ میترسم داداشی دیگ کسی نیست شبها پیشونیمو

بوس کنه و بگه شب بخیر؟ داداشی من بی تو هیچم بی تو تنهام بیا دنبالم بیا منو ببر منتظر نگاهت بودم که دیدم حالا بیا منو با خودت ببر حالا خودتو میخام نگاتو دیدم خود خودتو میخام تنهام نذار.

سرمو از پشت روی کمر پونه گذاشتم و بی اراده گریستم انگار تازه داشت باورم میشد که چی شده! تکانه‌های شونه های من همراه با لرزش تن پنه رعشه به جان همه می انداخت دوباره ناله سردادم :

-- عمویی پاشو دیگه اذیت نکن این مسخره بازی رو تموم کن شوخی هم حدی داره پاشو ببین دارم میبینم پاشو عمو نگو دیگه نمیتونی ببینی و نگاه کنی چون نگاتو دادی به من نگو عمو نمیخوام چون طاقتشو ندارم نمیخوام با تو ببینم در حالیکه نمیبینمت اصلا من نمیخوام ببینم کجارو باید ببینم؟ به کی باید بگم؟ این دیدن چه ارزشی داره ؟ به چه قیمتی؟ من این چشمهارو نمیخوام من این نگاهم نمیخوام من فقط تورو میخوام!

- با گریه ی من تن پونه هم از گریه لرزید اما برای لحظه ای متوقف شد. اهمیتی ندادم و به حال خودم گریستم نمیدونم چقدر گذشته بود که سرمو از رو کمر پونه بلند کردم اما اون حرکتی نکرد صداش کردم اما جوابی نداد با نگرانی تکونش دادم اما اون بی جون با تکانه‌های من به روی خاک پهن شد متین و مهاد نگران سمت ما دویدن. من و نیلو مات و مبهوت نگاه میکردیم مامان ناله میکرد متین پونه رو در آغوش گرفت و صداش کرد مهاد چند صیلی به صورتش زد اما فایده ای نداشت مهاد هراسون به سمت سامیار رفت و با هم به سمت ما اومدن سامیار پونه رو معاینه کرد نبضش رو گرفت بعد از متین خواست بهش تنفس مصنوعی بده متین با گریه اونکارو کرد سامیار چندین بار سینه ی پونه رو فشرد و به او شوک داد آخر سرشو بر قلب پونه و دستاشو بر شقیقه ی او گذاشت و با ناراحتی گفت :

-- متاسفم فایده ای نداره.

- وارفتم نه من ! همه ! این دیگه چه بدبختی ای بود ؟ چه سرنوشتی؟ بابا خودشو از سر ویلچر پایین انداخت و با کشیدن خودش رو زمین سعی میکرد تا به پونه برسه اما حیف برای به پونه رسیدن خیلی دیر شده بود. دیگه حتی نمیتونستم گریه کنم فقط دیوانه وار به منظره ی وحشتناک روبه رو خیره شده بودم سامیار به بابا کمک کرد تا روی ویلچر بشینه متین و مهاد هر کدوم به حوی پونه رو بغل گرفته بودن و گریه میکردن این چه بلایی بود که سرما می اود؟

- نیلوفر بدون توجه به پونه رو به مزار پیمان کرد و گفت:

-- دیدی بی معرفتی؟ حتی اون رو هم از من دریغ کردی پیمان خیلی بدی اون بوی تورو میاد اون مته تو بود ! اون نیمه ی تو بود تا اون بود آروم بودم آخه من بی تو چیکار کنم؟ اونو چرا بردی؟ میدونم خوب میدونم بدون هم نمیتونستین !! لااقل بی معرفت نباش منم ببر پیمان دیگه بریدم دیگه به اخر خط رسیدم.

خودشو بر خاک پیمان انداخت و گریست اما من هنوز ساکت بودم کاش میتونستم حرفی بزنم جمعیتی سفید پوش اومدن و پونه رو بردن دنیا چی بود؟ از ما چی می خواست؟

- بی آنکه بخوایم تو مسیری قرار گرفته بودیم که ناگزیر به رفتنش بودیم جنازه ی پونه روی دوش عمو پرویز متین مهاد احمد سامیار و آقای دلجو به سمت دیار ابدی رفت. چهار محرم بیشتر نداشت و کسی باید به اون چهار نفر کمک میکرد چه روزگاری بود برای بار اول فریبا و فرزانه رو معصوم میدیم اونا هم اینقدر گریه کرده بودن چون نداشتن عمه از حال رفته بود مامان دائم زجه میزد اما من ساکت بودم! چرا؟ نمیتونستم!

- اون یگانه یادگار پیمان بود. یگانه همدم اون. یگانه همدم من. یادگار مادر بزرگ ته تغاری اون ، کنار پیمان میون خونه ی تنگ و تاریک و کوچکش جاش دادن آقابرگ ماتم زده میون مزار پیمان و پونه نشسته بود. عمو پرویز توی قبر رفت و کنار گوش خواهرش شهادتین خوند سوزی از صدای برادر درمی اومد که همه رو بی حال نقش بر زمین کرد. بی اختیار کشون کشون از کنار بقی رد شدم و کنار قبر رفتم تا خواستم خم بشم و تورو نگاه کنم کسی از پشت شونه هامو گرفت سرمو بر سینه اش گذاشت و نداشت توی قبر و نگا کنم چه آرامشی داشت. بوی پیمان رو میداد اما آرامشی که اون بهم میداد چیز دیگه ای بود بدون اینکه گریه کنم گفتم:

- - داداشی عمو پرویز کنار گوش عمه چی میخونه؟

- - آروم باش آجی آروم باش!

- - من آروم داداش شماها ناآرومین پونه که جایی نمیره! میره پیش پیمان تا تنهاس نذاره آخه اون که بی معرفت نبود مادر بزرگ گفته بود هوای همدیگه رو داشته باشین داره میره تا از تنهایی درش بیاره میره پیش پیمان.

- آروم و مهربون گفتم: آره عزیزم میره پیش پیمان .

- وبعد از ناراحتی شونه های مردونه اش لرزید صدا توی گوشم تلنگر زد:

- میره پیش پیمان...میره پیش پیمان.

- هجوم خون به مغزم دوید افسار گسیخته شدم احمدو پس زدم و بی اختیار رو به قبر کردم و گفتم: کجا میره؟ میره پیش پیمان؟ نه! نه!

- احمد از پشت نگهم داشته بود و سعی میکرد به عقبم بکشه اما من پاهامو محکم روی زمین نگه داشته بودم و فریاد میزدم .

- - نه پونه تو حق نداری تو حق نداری.

- کمی مکث کردم و بالاخره شد اونچه که ته دلمو میفشرد بالاخره گریه کردم گریه چی بود؟! خون بود که از چشمم میچکید.

- - لااقل منو هم با خودتون ببرین بی معرفتا بی من نرین تورو خدا عمویی عمه ای!

- احمد موفق شد تا از میون جمع بیرنم بکشه هر چقدر تقلا کردم و دست و پا زدم و التماس کردم تا بزاره برم نداشت و بالاخره یه سیلی بهم کشید سوختم اما از درون چقدر دلم برای غیرت برادریش تنگ شده بود سرمو رو سینه اش گذاشت و گفت:

- - تو هیچ جا نمیری همین جا پیش خودم میمونی.

- سرمو طوری رو سینه اش گذاشته بود که جز مشکی پیرهنش چیز دیگه ای نمیدیدم اینقدر منو تو بغلش نگه داشت تا همه چیز تموم شد همه چیز!

- غریبه ها متفرق شدن و فقط ما موندیم و دو عزیز از دست رفته. احمد کمک کرد تا میان مزار پیمان و پونه نشستم رو به پونه گفتم:

- - تو دیگه چرا؟ تو که دیدی با رفتن پیمان چقدر تنها شدم تو دیگه چرا بی معرفت؟

- چیه؟ نتونستی طاقت بیاری؟ همه جا حسودیتو بایدنشون بدی؟ همه جا باید ثابت کنی به پیمان حسودی میکنی؟

حتما باید زود میرفتی همونجایی که اون رفته؟ نمیشد یه بار جایی که اون رفته بود تو نمیرفتی؟! حالا رفتی باشه

اشکالی نداره اما خیلی بیمعرفتی اگه دست منم میگرفتی با خودت میبردی چی میشد؟ آسمون به زمین می اومد؟

آخه خودخواه پیمان مگه فقط مال توئه؟ مال منم هست! میخاستم بیام و چشاشو بهش پس بدم و بگم من خودتو می خوام نه چشمتو می خواستم بیام و برش گردونم اما تو کجا رفتی؟ کی تورو برگردونه؟! با معرفت حتی نتونستی دو هفته دوریشو تحمل کنی؟ آه عمه ایی، عمویی دیگه بدون شما چطوری نفس بکشم؟ رد پای قشنگتونو چه جوری از دلم پاک کنم؟ پیش خودتون نگفتین چقدر بهتون نیاز دارم؟ نگفتین بدون شما چیکار کنم؟ نتونستین دور از هم بمونین؟ چیه؟ تو ضیافت خواهر برادریتون رام نمیدین؟ باشه اشکالی نداره! منم میام بالاخره منم به روزی میام! قریبون دلای قشنگتون بشم که طاقت دوری از همو نداشتین طاقت نداشتین جدا از هم بمونین فدای اون محبت توی کلامتون که دیگه ندارمش دیگه نمیشنومش! فدای خودتون که رفتین پاک و معصوم! الهی خدا باعث و بانی جداییمونو لعنت کنه الهی خدا همین به گله جارو نصیبش کنه.

- نمیفهمیدم چی میگم یادم رفته بود کجام و پیش کیا هستم احمد زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد.

- پاشو آبجی پاشو بریم تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

- مقاومت نکردم و در حالیکه به کمک احمد میرفتم سر برگردوندم و رو به پیمان گفتم:

- حواست بهت باشه ها عمویی، عمه رو تنها نذاری امشب کمکش کن پیشونیشو ببوس و شب بخیرشو بگو صبر کن بخوابه بعد برو بخواب! خب؟!!

- دل خودمو داغون کردم وای به حال بقیه صدای گریه ها بلندتر شد. احمد از جمع دورم کرد و منو خونه برد از اینکه به خونه میرفتم خوشحال بودم دلم می خواست به اتاقم پناه میبردم و گریه می کردم دیگه بهونه ای برای زندگی نداشتم وقتی فهمیدم که پیمان برای صحبت در مورد من و راضی کردن پدر برای ازدواج پنهونی من و متین با او راه افتاده و در بین راه اینقدر با بابا بحث کرده تا کنترل ماشین از دستش خارج شده و با سرعت زیادی با دیواری کنار اتوبان برخورد کرده و ماشین چپ شده از خودم بیشتر بدم اومد پیمان بعد از چند روزی تو کما بودن دچار مرگ مغز میشه و اعضای بدنشو به درخواست نیلو میبخشند و پدر از ناحیه ی نخاع دچار آسیب میشه و از شدت ناراحتی با هیچکس جز پونه حرفی نمیزده! حالا دیگه نمیدونستم بعد از پونه میخواد با کی حرف بزنه؟ آره وقتی فهمیدم باعث و بانی همه ی دردام خودم از خودم بیزار شدم.

- اتاقم پر بود از خاطره ای شیرینی که با پونه و پیمان داشتم تو این اتاق به جون هم می افتادیم تو سروکله ی هم میزدیم کتاب زبان و ریاضی ام که وقتی بوشون میردم بوی دستای اونارو میداد آخرین بار با اونا این کتابارو خونده بودم برای امتحان ترم قبل! گوشه های کتابام پر بود از چیزایی که پونه و پیمان برام نوشته بودن کاریکاتورهای خنده دار پیمان کنار کتاب ریاضی ام و نوشته های کوتاهش << درس بخون / تنبلی نکن / بی ادب به مسئله ها توهین نکن / و هزار متلک شیرین دیگه جونمو به آتیش میکشید ...

چهلیم پیمان دوهفته زودتر از پونه برگزار شد و بعد از آن مراسم پونه انجام شد دو ماه از اون روز وحشت بار می گذشت و من هنوز با این مسئله کنار نیومده بودم احمد یک ماه دیگه بر میگشت لندن تا دو ترم آخرش رو بخونه و برای همیشه بیاد ایران به بودنش کنارم عادت کرده بودم آرام و منطقی و مهربان بود با اینکه همه ی ماجراهارو میدونست اما عاقل و محتاط بود و رفتاری نشون نمیداد که دل کسی رو بشکونه با سامیار گرم گرفته بود.

در مراسم تشییع پونه به غیر از لاله و سوگل و مهستی آستاد آریانفر و چندتایی دیگه از استادها و بچه های دانشگاه بودن با اینکه ترم قبل توی دانشگاه نبودم اما کسی فراموشم نکرده بود. احمد میگفت با رفتن به دانشگاه سرگرم میشم هر چند که خودم معتقد نبودم.

روز اول دانشگاه بود و احمد اجازه نداد تنهایی برم دانشگاه ، خودش تا دم در دانشگاه رسوندم و وقتی به بقیه بچه ها ملحق شدم رفت.

بچه ها باز هم بهم تسلیت گفتن و غم از دست دادن پونه و پیمان رو بهم یادآوری کردن سر کلاس با اینکه خیلی دلم می خواست حواسم به درس باشه اما نمیشد استاداها هم مراعات حالمو میکردن.

کلاس که تموم شد همراه مهستی بیرون اومدیم کلاسهامون با لاله و سوگل یه زمان نمیشد اما تا جایی که امکان داشت سعی کرده بودیم کلاسهامون در یک روز و ساعات نزدیک به هم باشن نیم ساعتی که گذشت سرو کله ی بچه ها پیدا شد.

مهستی روبه لاله کرد و پرسید :

- چی شد چرا زود اومدین؟

- پیچوندم!

- چیکار کردین؟!

- پیچوندم دیگه!

- به استاد گفتین؟

- آره بابا گفتیم میریم و برمیگردیم و حالا منتظره تا برگردیم.

- دیوونه ها!

- دیوونه جد و آباد شوهرته تقصیر مائه که گفتیم الان توی انتظار دیدن ما پرپر شدیدا!

- بابا اعتماد به نفس.

لبخندی زدم و از سوگل پرسیدم: لاله راس میگه؟

خندید و گفتک آره نیم ساعت بیشتر نمونده بود ما هم جیم زدیم .

- آخه استاد معزی خیلی سختگیره.

- بیخیال داداش.

- حالا همیشه شما دوتا اینقدر لاتی حرف نزنین؟

- نه آجی نمیشه!

سر تکون دادم و هیچ نگفتم بلند شدیم و راه افتادیم دلم برا جمع دوستانه ی بچه ها تو محیط دانشگاه تنگ شده بود

کنار در که رسیدیم احمد رو مقابلم دیدم .

رو بهش لبخند زدم و به سمتش رفتم:

- سلام خسته نباشی.

- سلام مرسی داداش شما اینجا چیکار میکنی؟خودم می اومدم.

- دیدم خونه بیکارم گفتم پیام دنبالت هوا گرمه بد کردم؟

- نه دستت درد نکنه اما بچه ها چی؟

- خب اونارو هم میرسونیم.

- باشه بذار بهشون بگم.

به عقب برگشتم کنار بچه ها برم دیدم کنارمون ایستادن لاله گفت:

- نمی خواد تو زحمت بکشی ما خودمون شنیدیم شدت گرما باعث میشه دعوتتون رو بپذیریم
احمد لبخندی زد و ضمن سلام کردن گفت: در خدمتم!
- بچه سلام کردن و با تشکر سوار ماشین شدن لاله و مهستی رو رسوندیم و بعد با سوگل به سمت خونشون راه
افتادیم سوگل آروم بود و هیچ حرفی نمیزد خیلی وقت بود که از سامیار بی خبر بودم احمد نگاهی کوتاه از آینه به
عقب انداخت و روبه سوگل گفت:
- چه خبر از آقا سامیار؟ خبری ازشون نیست؟
- کارمو راحت کرد نگاه خوشحالمو به احمد دوختم چشمکی زد و خودشو منتظر پاسخ سوگل نشون داد معنی
چشمکشو نفهمیدیم اما خیلی خجالت کشیدم سوگل صدایی صاف کرد و با شرم گفت:
- اونم خوبه سلام داره خدمتتون این چند روزه سرش خیلی شلوغ بود برای یه کنفرانس پزشکی رفته اهواز و بابا هم
یه چند روزی بیشتر نگرش داشته.
- با تعجب نگاه کردم و گفتم: کی؟!
- دو سه روزی میشه.
- کی میاد؟
- قرار بود دیروز برگرده اما بابا اجازه نداده فک کنم دو سه روز دیگه بیاد .
- بی انکه بخوام ازش جدا شده بودم مته دوتا غریبه بودیم یادمون رفته بود پنج ماه همخونه بودیم کنار هم زندگی
کرده بودیم .
- احمد رو به سوگل پرسید:
- یعنی الان شما تو خونه تنهایی؟
- بله.
- تازه یادم افتاده بود با گله مندی بهش نگاه کردم و گفتم:
- یا مارو قابل ندونستی یا دوستمون نداشتی یا خیلی خجالتی هستی یا خیلی بی معرفتی که تا حالا چیزی به ما نگفتی
کدومش؟
- آخریش!
- دقیقا همونطوره خیلی بی معرفتی دو سه روزهتوی خونه تنهایی و هیچ حرفی به من نزدی؟ ترسیدی پاشم پیام
خونتون؟ خودتم پا نشدی بیای پیش ما؟!
- نخواستم مزاحمتون بشم یه روزش رو لاله پیشم بود تازه من به تنهایی عادت دارم اینهمه کا سامیار میره ماموریت
تو خبردار نمیشی قرار نیست همیشه مردم رو زا به راه کنم که!
- حالا اگه ما مزاحم بخوایم باید چیکار کنیم؟
- چیزی نگفت احمد لبخند زد و گفت: پس میریم خونه ی ما.
- سوگل دهن باز کرد تا اعتراض کنه اما اخم من باعث شد کوتاه بیاد و فقط بگه ممنون!
- بعد رو به من کرد و گفت:
- چته؟ وباره فکت راه افتاد پاچه گیر شدی؟
- وقتی به خونه رسیدیم مامان و صدا زد و گفتم:

- مامان بیا که مهمون داریم.
- مامان از آشپزخونه بیرون اومد و وقتی سوگل رو دید جیغ ارومی کشید و گفت:
- مهمون چیه مادر بگو تاج سر آوردی واسه مون! بیا تو عزیزم بیا خوش اومدی.
- سوگل با خوشرویی با مامان و بابا حوالپرسی کرد و بعد از معذرت خواهی همراه من به اتاقم اومد کنار تخت نشست و گفت:
- بمیری دختر چی میشد میرفتم خونه ی خودمون؟!
- چیه اینجا بهت بد میگذره؟
- نه اما خجالت میکشم.
- بمیرم الهی که تو اینقدر خجالتی ای!
- یعنی می خوای بگی نیستم؟
- چرا گلم هستی خوبشم هستی.
- خندید و گوشی موبایلشو در آورد و شماره گرفت:
- سلام داداش!..... من اومدم خونه اطلس اینا..... اصرار کردن و من هم اومدم..... خواستم بگم اگه یه وقت تماس گرفتی و دیدی نیستم نگران نشی..... نه خیالت راحت باشه آره شب برمیکردم خونه مطمئن باش.....دیگه چه خبر؟ چرا؟!.....
- باشه باشه حتما.....نه سلام برسون خداحافظ.
- قطع کرد نمیدونم چطور نگاش میکردم که گفت:
- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟
- هیچی! سامیار بود؟
- آره سلام رسوند.
- رسوندم تو خاطرت جمع!
- حالم خوب نبود بی اختیار پرسیدم : حالش چطور بود ؟
- نگاهی موشکافانه بهم کرد و گفت: خوب بود تو خوبی؟
- اوهوم.
- خودمو سرگرم لباس عوض کردن کردم و برا سوگل لباس راحتی دادم اما قبول نکرد و فقط مقنعه اشو با یه روسری عوض کرد و بیرون اومد مامان برامون نهار گذاشت و خوردیم کمی که نشستیم احساس کردم سوگل کلافه است رو به مامان کردم و گفتم :
- مامان من و سوگل بریم بیرون یه چرخی تو خیابون بزنیم؟ آخه خونه خیلی دلگیره!
- مامان نگاهی به سوگل کرد و گفت شاید این طفلک نخواد بیاد تو چرا تو رودربایستی میزاریش؟
- نه مادر جون میریم بیرون یه آب و هوایی عوض میکنیم البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه.
- نه مادر برین اما غروبه و بد موقع زود برگردید تا برا شام باشین.
- چشم.
- میفهمیدم راحتش کردم بلند شدیم و راه افتادیم .

- چیه سوگل توو خودتی؟ نکنه از اینکه اومدی خونه ما ناراحتی؟!
 - نه بابا این چه حرفیه؟
 - پس چی شده انگار از چیزی ناراحتی یادت که نرفته ما دوستیما.
 لبخندی زد و گفت: دیوونه!!!
 - پس بگو دیگه.
 - چی بگم؟
 - همون چپیزی که بخاطرش ناراحتی.
 - اما من ناراحت نیستم!
 - منو محرم نمیدونی؟
 - چرا اینطور فکر میکنی؟ آخه گفتن و نگفتنش چه فرقی به حال تو داره؟
 - دیدی گفتم یه چیزی هست؟ تو بگو شاید تونستم کمکت کنم.
 - نمیتونی.
 - داری کم کم میترسونیم ها تو رو خدا بگو چی شده.
 احساس کردم بغض کرده دستشو گرفتمو با خودم سمت یه نیمکت توی پارک بردم نشستیم رو بهش گفتم:
 - گفتنش که آرومت میکنه حداقل بگو تا آروم شی.
 اشک تو چشماش جمع شده بود: دلم برا مامانم تنگ شده.
 موندم چی بگم راست میگفت من نمیتونستم کاری براش بکنم با ناراحتی نگاه کردم دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:
 - بمیرم الهی.
 نگاه گریونشو بهم کرد و با ناراحتی و حسرت گفت: شیما بارداره.
 با تعجب نگاه کردم و گفتم: کی بارداره؟
 - شیما زن بابام!
 دلم براش سوخت. سکوت کردم تا آخر خودش دلش خواست توضیح بده.
 - تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ دلت نمیگرفت یه برادر یا خواهر دیگه داشته باشی در صورتیکه مادرش مادر خودت نیست و یکیه همسن خودت؟
 - توکه با این موضوع کنار اومده بودی!
 - آره اما هیچ وقت فکر نمیکردم بابام حاضر باشه سر پیری از این کارا بکنه.
 - بابات سنش بالاس زنش که جوئه.
 نگاهی غمناک بهم کرد و گفت: طلس من بهت دروغ گفتم.
 با تعجب بهش گفتم: در مورد چی؟
 - اینکه سامیار برا کنفرانس رفته اهواز.
 - آخه چرا؟
 - نمیدونم شاید نمی خواستم تورو ناراحت بکنم.

- دلم شور افتاده بود با نگرانی گفتم : تورو خدا درست حرف بزن بینم چی شده تو چرا دروغ گفتی؟! با گریه گفت:
- اطلس بابام سخته کرده مریضه داره میمیره!
- ناراحت نباش ان شالله خوب میشهه جای گریه کردن دعا کن.
- پدرای هر دوی ما به نوعی در حقمون بدی کردن اما دوستشون داریم مگه نه؟
- سرمو بالا و پایین کردم ادامه داد : وقتی شنیدی بابات فلج شده چه حالی بهت دست داد؟ صادقانه گفتم : شکستم.
- پس بین وقتی یه من گفتن پاشو بیا اهواز روزهای آخر عمرشو کنارش باش چه حالی بهم دست داد.
- دوباره گریه کرد و به آغوشم پناه آورد هر دو گریه میکردیم نگاه متعجب و دلسوز عابرین پارک و به جون میخریدیم کمی که گذشت سرشو از روی سینه ام بلند کردم و گفتم:
- بسه دیگه پاشو بریم خونه.
- همیشه نریم خونتون ؟ پاشو بریم خونه ی ما.
- آخه مامان شام منتظره.
- آخه...
- باشه هر چی تو بگی ولی بذار یه زنگ بهشون بزنم و بگم که میریم خونه ی شما شماره خونه رو گرفتم: سلام داداش..
- علیک سلام هیچ معلوم هست شما کجایید؟
- ما پارک محلیم اما داریم میریم خونه ی سوگل اینا.
- چرا؟
- آخه حالش خوب نیست و اونجا راحت تره.
- چیزی شده؟آخه مامان شام درست کرده.
- یه چیزی میخوریم.
- نگفتی چیزی شده؟ چرا یکدفعه تصمیم گرفتین برین؟؟
- چیزی نشده شما نگران نباشین .
- خیلی خوب باشه ولی صبر کن خودم میام دنبالتون میرسونمتون خونه .
- نه خودمون میریم.
- همین که گفتم منتظر باشین تا پنج دقیقه ی دیگه خودمو میرسونم راستی وسایل دوستتم مونده اونارم بیارم؟
- رو به سوگل کردم و ازش پرسیدم : احمد میخاد دنبالمون بیرتمون خونتون وسایلتو لازم داری اونارم بیاره؟
- خودمون میریم ایشون واسه چی زحمت بکشن؟
- منم گفتم قبول نکرد اونارم بیاره؟
- آره اگه زحمتی نیست بیارتشون.
- داداش مرسی هم اونارو بیار هم مقنعه و کیف دانشگاه منو .
- باشه تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

ازش خداحافظی کردم و بعد از پنج دقیقه بلند شدیم و به کنار خیابون رفتیم کمی منتظر ایستادیم و بعد از چند دقیقه اومد سوار ماشین شدیم احمد بعد از سلام و معذرت خواهی به خاطر تاخیرش قابلمه ی کوچیکی رو بغل من گذاشت و گفت:

- ببخشید علت دیرکرد بنده به خاطر این قابلمه بود مامان شام گذاشته بود گفت صبر کنم براتون بریزه تا بیارم خدمتتون.

سوگل گفت: خیلی ممنون راضی به زحمت شما نبودیم دست ایشونم درد نکنه .

- خواهش میکنم ما دوست داشتیم شام در خدمتتون باشیم شما قابل ندونستین.

- ببخشید نمی خواستم ناخوش احوالیم به شما هم سرایت کنه ای شالله دفعه ی بعد

لبخند غمگینی که سوگل زد از نگاه احمد دور نمودن روبه من کرد و بهم چشمک زد. یعنی علتو پرسید منم سرمو تکون دادم و آروم گفتم: هیچی نپرس.

اونم فهمید و دیگه سوالی نپرسید تا رسیدن به مقصد ساکت موند بعد از خداحافظی از احمد به خونه رفتیم وقتی داخل خونه شدیم دلم گرفت بی اختیار دلم هوای سامپارو کرد مامان شام استانبولی گذاشته بود من و سوگل عاشق استانبولی های مامان بودیم ولی چون حال خوشی نداشتیم کمی از غذا رو خوردیم و بقیه شو واسه نهار فردا گذاشتیم تو یخچال .

کنار هم نشسته بودیم و مثلا هر کدوم داشتیم درس خودمونو میخوندیم که
گاه سوگل رو به روی گل های قالی خیره دیدم پرسیدم:

- به چی فکر میکنی؟

سرشو بالا آورد و نگاه معصومش رو بهم دوخت و صادقانه گفت: به یتیمی!

دلم گرفت گفتم: اینطور نگو خدا بزرگه.

- آره بزرگه اما دست خودم نیست از فکرم بیرون نمیره .

- سامپار برای معالجه ی بابا رفته اهواز؟

- اوهوم.

- چه سکنه ای کرده؟

- مغزی.

- یعنی الان بیهوشه؟

- نه دیروز به هوش اومده اما هنوز حالش بده .

- خب خدا رو شکر کن که به هوش اومده ان شالله حالش هم زود خوب میشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: کاش همونطوری که تو میگی بشه.

- ان شالله همونطور میشه که من میگم تو هم غصه نخور.

- آخه میدونی غصه ی بیماری بابا یه طرف قضیه است بارداری شیما هم یه طرف!

- آخه چرا؟ تو که نباید از بارداری شیما ناراحت باشی.

- چطور نباشم؟ دست خودم نیست هرچی باشه اون الان جای مادرمو گرفته دلم نمی خواد

وسط حرفش پریدم و گفتم: تمومش کن سوگل شاید همین بچه بابرکت باشه و مشکلات زندگیتون حل بشه آخه گناه اون طفل معصوم چیه؟

- نمیدونم والله چی بگم؟ دارم از فکر و خیال دیوونه میشم.

- بهش فکر نکن سعی کن با درس خودتو سرگرم کنی.

جوابی نداد و نگاهش رو به کتابش انداخت چه کسی سعی در امیدواری دادن و آروم کردنش داشت، من، منی که خودم سالم از همه بدتر و خراب تر بود هنوز همون حس بیزاری از خودم تو جونم رخنه کرده بود.

سوگل شب بخیر گفت و رفت تا بخوابه من موندم و خاطرات خواستنی اون خونه. با نگاهی نامفهوم به در و دیوار و جای جای خونه نگاه میکردم به پیانویی که بیشتر از دو ماه بود بهش دست نزده بودم به آشپزخونه ای که تو غذا می خوردم و به راه پله ای که به سختی ازش بالا و پایین میرفتم نگاهم به درب اتاق سامیار خیره موند تنها جایی که توی اون پنج ماه حتی یه بار هم واردش نشده بودم فضولی نبود اما حس خاصی منو به اونجا میکشوند با ترس و دلهره در و باز کردم با اون چیزی که توی ذهنم تداعی میکردم هزاران بار فرق داشت همیشه توی خیالم اتاق کوچیکی رو تصور میکردم در صورتی که اونطور نبود روبه روی در میز کامپیوتر و کتابخونه اش قرار داشت و مبل دو نفره راحتی به رنگ سورمه ایی و پیشخونی از دیوار کنار درب تا نیمه های اتاق قرار داشت که پر از کتابهای کوچک بود قسمت جلوی درب رو قالیچه ایی آب و سرمه ای پوشونده بود روی پیشخون قاب عکسی از خودش و یکی از سوگل و یکی از پدر و مادرش بود و قابی از کل اعضای خانواده. همه ی عکسها در قابهای زیبای خاتم جای گرفته بودن.

روبه روی پیشخوان شومینه قرار داشت که روی دیوار بالای شومینه پر بود از مجسمه های چوبی و حیوانات و آدمهای سرخ پوست در و دیوار اتاق ساده و با چند قاب از شعر و آیه های قرآن تزیین شده بود از کنار پیشخوان که رد میشدی تازه با یه اتاق دیگه مواجه میشدی که تخت خوابی با روختی سرمه ای و آباژوری سورمه ایی با میز عسلی کنارش قرار داشت در کنج دیوار بغل پیشخوان میز تلویزیون قرار داشت بازهم کف اتاق رو فرش به همان طرح پوشونده بود توجهم رو عکسی بزرگ و بدون قاب جلب کرد سامیار رو نرده ای رو به رودخونه که پل سفید اهواز پشت سرش قرار داشت تکیه داده بود عکس سیاه و سفید جذابیت سامیار رو بیشتر میکرد محو نگاه اون عکس بودم که متوجه درب پنجره ایی کنار تخت شدم که پرده ای باز هم به رنگ آبی و سورمه ایی داشت در و باز کردم و پا به بالکنی مبله گذاشتم که تا به حال اصلا از وجودش خبر نداشتم کف بالکن رو با سنگهای ریز سنگفرش کرده بودن و گل و گیاه از در و دیوارش آویزون بود کنار بالکن ایستادم و به پایین نگاه کردم و به ظلمت شب خیره موندم. سرمو بالا بردم و چشمم به پنجره ی دو اتاق بالا افتاد همیشه با چشمهای بسته پشت اون پنجره ایستاده بودم و هیچ وقت نفهمیده بودم زیر پام بالکنی از بهشت وجود داره که پر از گل و گلدانهای مریم و پیچکه مبلهای فلزی به رنگ سرمه ایی بالکن صفای دیگه ایی داده بود که به هر عقل سلیمی میرسوند که سامیار عاشق رنگ سرمه ایی و گل مریمه نمیدونم چرا اما از اینکه دو مورد از مسایل خصوصی سامیارو فهمیده بودم خوشحال بودم نگاهم به ساختمان مقابل افتاد که اون هم پنجرههایی مشرف به ساختمان ما داشت تازه فهمیدم سامیار چرا می گفت پشت پنجره نایستم و دیگران منو خواهند دید اون بدون اینکه دونم منو از بالکن دیده بود به داخل اتاق برگشتم و به سمت کتابخونه رفتم اکثر کتابهای پزشکی بود چند تا هم کتاب موسیقی و تاریخی و شعرهای سهراب سپهری رو داشت بی اختیار یکی از نت هارو برداشتم و نگاهی بهش انداختم چند صفحه ایی که ورق زدم کاغذی میان صفحات توجه مو جلب کرد نوت دست نوشته ایی که زیرش نوشته شده بود:

- بالاخره برایش خوندم اما اون نفهمید یا نخواست بفهمه! نمیدونم.
- تاریخی که زیرش زده بود نا آشنا بود اما مربوط به سه هفته قبل از برگشت ما بود از ترس اینکه نفهمه به وسایلم دست زدم سریع به سمت وسایلم خودم رفتم و کاغذ و خودکاری اوردم و نت رو یاد داشت کردم و اون کتاب رو بستم و داخل کتابخونه قرارش دادم.
- انتظار به صبح رسیدن رو باید تحمل میکردم تا می شد کلیدهای پیانو رو به صدا درآورد وقتی تصمیم گرفتم بخوابم هنوز چند پله ایی بالا نرفته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد به سمت تلفن دویدم تا صدای ممتددش سوگل رو از خواب بیدار نکنه.
- بله بفرمایین.
- صدای آشنانش نفس رو تو سینه ام حبس کرد.
- الو الو.
- به زور آب دهانمو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم: بفرمایین.
- الو؟ سوگل تویی؟
- نه منم اطلس!
- آه ببخشید متوجه نشدم شما یید آجی؟!
- خیلی وقت بود بهم آجی نگفته بود نمیدونم چرا؟ اما از اینکه آجی صدام کرد ناراحت شدم با صدایی که بیحال شده بود گفتم:
- بله منم! با سوگل کار داشتین؟
- آره آگه لطف کنین.
- خواهش میکنم اما سوگل خوابیده.
- لطف می کنید بیدارش کنید؟
- طفلک حال خوشی نداشت تازه خوابیده آگه فرمایشی دارید و اشکالی نداره که به من بگید بفرمایید من صبح بهش میگم.
- نه اختیار دارید آخه لازم بود با خودش صحبت کنم اما حالا اشکالی نداره صبح باهاش تماس میگیرم.
- از اینکه باهام راحت نبود و خیلی خشک و رسمی باهام صحبت میکرد بغض کرده بودم همهی اشتیاقم واسه شنیدن صداش رفته بود دیگه دوست نداشتم ادامه بدم به همین خاطر گفتم:
- باشه اشکالی نداره پس شب بخیر.
- انتظار داشتم گوشی رو قطع کنه اما گفت: می خوام قطع کنی؟
- کار دیگه ایی باید بکنم؟!
- نه اما می خواستم قبل از اینکه قطع کنی حالتو پپرسم.
- پوزخندی زدم و گفتم: ممنون!
- چرا پوزخند میزنی؟
- بخاطر اینکه خیلی تو یادت بودم.
- اینطور نگو بخدا خیلی سرم شلوغه و اعصابم داغون!

- راستی حال پدرتون چطوره؟

با تعجب پرسید: چطور مگه؟

- حالشون بهتر شده؟

آهی غمناک کشید و گفت: شما هم باخبرید؟

- اوهم خیلی متاسفم.

- ممنون پس حالا که شما مطلعید لطف کنید به سوگل بگید فردا ساعت 8 صبح بره پیش دوست من آقای رفیعی خودش میشناسدش منتظره سوگله یه بلیط برا ساعت 12 ظهر به سمت اهواز ازش بگیره و بره فرودگاه بگو من تو فرودگاه اهواز منتظر شم.

دلم هری ریخت پرسیدم: اتفاق بدی افتاده؟

- نه فقط پدر دلش می خواست سوگل رو ببینه.

-حتما؟!

- مطمئن باشین.

- باشه چشم من بهش میگم.

- مرسی پس فراموش نشه ساعت 8 صبح دوست من منتظرشه.

- باشه باشه.

- خب دیگه کاری نداری؟

- نه ممنون.

- شب بخیر.

گوشی رو قطع کردم و بی هوا رفتم تو هوای سامیار. با همه ی تلاشی که کردم نتونستم شیو راحت بخوابم صبح وقتی خبرو به سوگل دادم بد جور هول کرده بود و بدون اینکه صبحونه بخوره از خونه بیرون رفت من موندم و پیانویی که تا صبح براش انتظار کشیده بودم با همه ی سختی و نامفهومی نت ها چیزی رو نواختم که عجیب و غریب اما با گوشم آشنا بود کمی بیشتر تلاش کردم تا یادم بیاد کدوم نت بیشتر نواختم و بیشتر به اون نوت نزدیک شدم بالاخره یادم اومد نوتی که جون و روحم باهانش نواخته شد همهی احساسم شور و همه ی وجودم سامیار:

ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن

باورم نمیشد. بغض ته گلوم چشمامو به اشک وا می داشت یعنی منظور سامیار از بهانه من بودم؟ یعنی اون نوتی که در میان اشک و بهت من برام خونده بود همونی بود که نوشته بود بالاخره براش خوندم منظورش از اینکه من نفهمیده بودم چی بود؟ من چی رو نخواستم بودم بفهمم؟ فکرهای محال و رویایی دیونه ام میکرد دلم می خواست میشد راحت و بی پروا ازش همه چیز رو پیرسم و اونم با همه ی مهربونیش برام توضیح میداد که همه اش یه معنی داره اونم اینکه دوسم داره. از کنار پیانو بلند شدم و با هزار امید و آرزو و احساس ناشناس شیرین از خونه بیرون رفتم دو ساعت تا شروع کلاسم وقت بود شروع به قدم زدن کردم هوای مهر ماه فکر و خیال باطل رو از ذهنم دور می ساخت اینبار دیگه از حس به وجود اومده توی خودم نمیترسیدم بلکه خیلی هم دوستش داشتم وقتی خودمو رو به روی درب دانشگاه دیدم متعجب بودم مهستی منتظرم بود و باهم وارد کلاس شدیم.

اینبار کلاس لاله زودتر از ما تموم میشد وقتی کلاس تموم شد و بیرون اومدیم لاله رو تو بوفه دیدیم که کلافه و عصبی منتظر بود سلام کردیم و با اخم گفت:

- علیک سلام!

سوگل با تعجب نگاهی به من کرد و رو به لاله گفت: این چه وضع سلام جواب دادنه؟ سوگل کو؟

- همین دیگه نامرد معلوم نیس کدوم گوریه امروز سر کلاس کپک زدم از تنهایی!

- یعنی نیومده دانشگاه؟

- نه.

- خب یه زنگ بهش میزدی میدیدی کجاس؟ شاید مشکلی براش پیش اومده باشه.

تازه یادم افتاد چه اتفاقی برا سوگل افتاده از خودم بخاطر اینکه اونو فراموش کرده بودم بدم اومد لاله که متوجه حالم شد پرسید:

- چیه اطلس؟ تو چرا وارتی؟ تو میدونی سوگل کجاس؟

سرمو بالا و پایین کردم لاله بشکونی ازم گرفت و گفت: مرده شورت خب بنال بینم دیگه!

من من کردم نمیدونستم سوگل راضی بود بچه ها بدونن یا نه؟ مجبور شدم بگم:

- رفته اهواز.

مهستی و لاله همزمان با تعجب گفتن: اهواز؟!

- اوهوم.

لاله گفت: اوهوم و کوفت خب درست توضیح بده بینم برا چی رفته؟ چرا یهو و بی خبر؟

- باز تو فضولیت گل کرد؟ خب رفته شهرشون باید از تو اجازه میگرفت؟

- نه خیرم فضولیم گل نکرد میگم چرا یهو و بیخبر رفته چرا دیروز نگفته؟

- لابد نمی خواسته شما بدونید نگفته.

- نه بابا! از کی تو شدی محرم راز؟

- محرم راز نشدم من خودم هم دیشب متوجه شدم.

- حالا بگو میدونی چرا رفته یا نه؟

- مته اینکه پدرش مریضه.

مهستی گفت: آخی چرا؟

لاله گفت: محض اِرا! خب چه میدونه چرا؟ آدما برا چی مریض میشن؟

لبخندی زدم و گفتم: منم نمیدونم ان شالله تا دو سه روز دیگه میان آخه سامیار هم بر کنفرانس رفته بود اهواز

اینجوری بهونه ای شد تا سوگل هم بتونه بره خیلی دلتون می خواد اطلاعات دقیقتر به دست بیارین با موبایلش

تماس بگیرین .

مهستی گفت: اگه هم خودش رفته هم داداشش فکر نکنم به این زودیها برگردن .

لاله جواب داد: وای نه من طاقتشو ندارم!

با تعجب پرسیدم طاقت چی رو؟ دوریه سوگل رو؟

- نه بابا! سوگل کیه؟ طاقت دوریه سامیارو تو این چند وقته بدجور به دیدنش عادت کردم

- احساس کردم قلبم تیر کشید وای چرا به هر راهی میرفتم فریبا سر راهم بود؟
- احساس کردم هوا گرمتر شده مقنعه امو بالا پایین کردم تا خنک تر بشم با ترس پرسیدم :
- تو کی سامیارو دیدی که به دیدنش عادت کردی؟
- به هه ! رفیق مارو ، اصلا باخبر نشدی مادر بزرگم دو هفته اس بیمارستان بستریه؟
- نه ! خب خدا شفاش بده چه ربطی به سامیار داره؟
- خب توی بیمارستان سامیار ایناست و سامیار هم جزء اکیپ پزشکهای معالج مادر بزرگم ، نمیدونی با چه تبحری تومور مغزی مادر بزرگمو عمل کردن و در آوردن یه هفته اس رفته اهواز دارم دیونه میشم آخه یه هفته ی قبلشو هر وقت میرفتم ملاقات مادر بزرگ سامیار هم اونجا بود نبود بیینی چه حالی میداد وقتی جلو دختر خاله هام منو تحویل میگرفت و لج اونارو در می آورد.
- دلم نمی خواست بشنوم اما میشنیدم بی رمق پرسیدم: چطوری تحویل گرفته که تو رو وهم برداشته؟!
- هیچ طوری! اتفاقا اصلا تحویل نگرفته ولی خب جلو اونا صدام میکنه لاله خانوم و همین حسابی اونارو میسوزونه!
- فقط به همین خاطر هوایی شدی؟!
- مگه آدم برا هوایی شدن نگاه میکنه ببینه آسمون صافه یا ابری هوایی می شه دیگه آخه نمیدونی اطلس خیلی باحاله قد و تخس اما دوست داشتنی.
- توی دلم گفتم کی گفته نمیدونم؟ خیلی هم خوب میدونم هیچکس مته من نمیدونه که چقدر دوست داشتنیه حالم خیلی گرفته شده بود راه افتادم بچه ها هم به تبعیت از من راه افتادن نمیدون م قیافه ام چقدر تابلو شده بود که لاله کنارم اومد و گفت:
- اطلس تو ناراحت شدی؟
- از چی؟
- از اینکه من داره از سامیار خوشم میاد؟!
- پوزخندی زد و گفتم: داره میاد یا اومده؟
- چه فرقی میکنه ؟ بگو ناراحت شدی یا نه؟
- نه چرا باید ناراحت بشم؟
- آخه اینطور بنظر میاد.
- نه آخه نگرانم میکنی!
- چرا؟
- چون ندیده و نشناخته داری عاشق میشی آخه تو از زندگی اون چه میدونی؟
- شاید اون تو شهر خودشون کس دیگه ایی رو دوس داشته باشه؟ خودت که بهتر میدونی خترای اهوازی طرفدار زیاد دارن اونوقت پسرای اهوازی ازشون بگذرن؟!
- میدونم نمونه اش سوگل خودمون ولی اگه تو برام یه کاری بکنی دیگه اینکارو کشش نمیدم و تمومش میکنم.
- من چیکار باید بکنم؟!
- میری با سوگل حرف بزنی؟!
- قلبم تاپ و تاب میکرد با استرس گفتم: چی بگم؟!

- بهش بفهمون که انگار از نظر تو من از سامیار خوشم اومده از جانب خودت حرف بزن نه از جانب من!
نفسم ایستاده بود ادامه داد: مزه ی دهنش و بچش و ازش بخواه به سامیار بگه اینجوری سامیار هم نظرشو میگه بدون اینکه از طرف من حرفی شنیده باشه اگه گفت آره که چه بهتر اگه هم گفت نه که هیچی دیگه سعی میکنم یواش یواش بهش فکر نکنم.

سرم گیج میرفت و حالت تهوع آزارم میداد جوابی بهش نمیدادم دستمو فشرد و گفت:

- میگی اطلس؟

مهستی مداخله کرد و گفت: لاله بس کن تو هم! مته بچه ها شدی عاشق شدنت هم مته آدمای نیست.

- خب چیکار کنم؟ دست خودم نیست میگی اطلس یا نه؟

به زور نفسی کشیدم و گفتم: حالا که فعلا حال پدرشون خوب نیست باشه تو یه موقعیت بهتر

پرید صورتمو بوسید و گفت: مرسی اطلس مرسی گلم!

از خودم بدم می اومد که چرا اینقدر قدرت نداشتم تا بخوام جلوش بایستم و بگم نه نمیگم، بگم که خودم دوستش دارم و اگه بخوام حرفی بزنم در مورد خودم میگم آیا واقعا هیچ وقت به سامیار میگفتم که دوستش دارم؟ میگفتم که به وجودش و کنارش بودن عادت کردم مهستی متعجب و نگران نگاه میکرد اما سوالی نمیپرسید وقتی از بچه ها جدا شدم چشمه ی اشکم جوشید و با گریه وارد خونه شدم گریه ام وحشت به جون مامان اینا انداخت. همه شون نگران جلومو گفتن:

- هیچی، دلم گرفته بود نگران نباشین فقط باید یه آبی به دست و صورتم بزنم.

کوله پشتیمو زمین گذاشتم و به دستشویی رفتم بعد در میان نگاه نگران بقیه به اتاقم پناه بردم لباسهامو عوض کردم

مطمئن بودم کسی به اتاقم میاد صدای تقه ایی به در نگامو به سمت در سوق داد احمد میون چارچوب در ایستاده بود

لبخندی زدم و ازش دعوت کردم داخل بیاد نگاهی مهربون و موشکافانه بهم کرد و گفت:

- خب آجی ما حالش بهتر شد؟

- اوهوم!

- نمیخواه بگه چش شده؟

- گفت که.

- خب دل کوچیکش از چی گرفته؟

- دست خودش نیست.

- اینجوری قانع نمیشم.

- اما راس میگه.

- دروغ از چشاش میباره!

- داداش؟!

- چیه؟ راس میگم دیگه.

- اما باور کن اینطور نیس دلم گرفته.

- خب برا چی؟ منو محرم نمیدونی؟

- این حرفها چیه داداش؟ آخه بیخودی شمارو نگران کنم که چی؟

- اینجوری نگرانتر میشم.

دروغ نبود اما راست هم نبود که گفتم: راستشو بخوای بابای سوگل مریضه و داره میمیره سخته کرده دیشب اینقدر سوگل غصه خورد که خدا میدونه سعی کردم اونو آروم کنم اما ...

لبخندی زد و گفت: اما دل کوچیک خودت گرفت.

سرمو بالا و پایین کردم خندید و گفت: ان شالله خوب میشه تو هم توموش کن و از اون قیافه ای که واسه خودت درست کردی بیرون بیا.

- مگه قیافم چشه؟

- هیچیش نیست ولی خیلی تابلوئه.

- داداش؟

- بیا پیش مامان اینا بیشتر ازاینم نگرانشون نکن پاشو.

سر تکون دادم و با لبخند پر محبتش از اتاق بیرون رفت ازش خوشم می اومد زیاد پا پیچ قضیه نمیشد و زود قانع میشد شاید هم قانع نمیشد اما به روی خودش نمی آورد درست برعکس پیمان! آخ گفتم پیمان باز دلم هواشو کرد کجا بود تا آروم کنه؟ کجا بود تا سر به سرم بزاره؟ دوباره اشک به چشم دوید میدونستم اگه بیشتر از این تنها بمونم گریه ام شدت میگیره به همین خاطر به زور لبخندی به لبام نشوندم و از اتاق بیرون رفتم.

ده روزی می گذشت و اون روز مجلس ختمی توی تهرون برای پدر سوگل برگزار میشد دو روز بعد از دیدن سوگل چشاشو بسته بود و دیگه باز نکرده بود دلم برا سوگل می سوخت نه پدر داشت نه مادر چشمش تو دنیا به یه برادرش بود که وضعیتش از خودش خرابتر بود هیچ کدوم از بچه ها موفق به رفتن به اهواز نشدیم آخه سوگل مانع شده بود و گفته بود ناراحت میشه اینهمه راهو بریم اهواز گفته بود تو مجلس ختمی که تهران برگزار میشه همدیگرو مینیم.

همراه خانواده به مجلس رفتیم بخاطر اینکه کسی رو جز چند دوست و آشنا تو تهرون نداشتن مجلس ختم رو تو آپارتمان خودشون گرفتن من و احمد و مهستس و شوهرش و لاله مسئول کارها بودیم از سوگل و سامیار خواسته بودیم کنار مهموناشون بشینن سوگل خیلی لاغر شده بود و اشکاش پایانی نداشت سامیار شکسته و تکیده شده بود ریش و سیبیلش بلند شده بود و چهره اشو بیشتر خسته تر نشون میداد اشک نمیریخت همین هم بیشتر داغونتر نشونش میداد شیدا و مادر بزرگشون هم همراهشون اومده بودن به قول لاله یه نفر باید می اومد و از اونا مراقبت میکرد مثلا اومده بودن مواظب سوگل و سامیار باشن.

علی رغم اینکه از گفته های سوگل چهره ایی ترسناک و بد از شیدا در ذهنم تجسم کرده بودم چهره ایی سبزه و با نمک داشت ولی اقعاً جوون و کم سن و سال بود که با شکم برآمدش روی مبل نشسته بودو در ظاهر ناراحت و مغموم بود و اشک میریخت.

لاله کنار گوشم زمزمه کرد:

- اطلس اونی که بارداره کیه؟ عمه شه؟!

نمیدونستم از ماجرا بی خبره به همین دلیل هول کردم و موندم چی بگم که مهستی به فریادم رسید و گفت:

- به تو چه فضول تو کارتو بکن.

- آخه برام سوال شده باید بفهمم کیه یا نه؟!

- معلومه که نه! به ما چه کیه؟!
 - یعنی چی به ما چی؟ مثلا ما دوستای سو گلیم ها خواستیم خانومو صدا کنیم چی صداش بزنینم؟
 - شیما خانم.
 - نه بابا اینکه اسمشه!
 - پس قراره با چه عنوانی صداش کنیم؟
 - با فامیلیش.
 - کلافه شدم و گفتم: اه لاله بس کن تورو خدا داری حالو با این فضولیهات بهم میزنیها!
 - مرض! اصلا از خود سو گل میپرسم.
 - گفتم: سو گل اگر لازم بدونه خودش میگه تو یه جا بشین.
 - اخمی کرد و مشغول چیدن میوه ها شد بعد از گذشت چند دقیقه وقتی سو گل به جمعمون اضافه شد نگاه نگران منو مهستی باهم تلاقی کرد سو گل با اشک توی چشمش شرمنده گفت:
 - تورو خدا ببخشید بچه ها خسته شدید شرمنده ام بخدا.
 - مهستی جواب داد: شرمنده دشمنت باشه وظیفمونه!
 - دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:
 - توی ختم عمه ات همین حرفهارو تو بهم زدی هیچ فکرشو نمیکردم در کمتر از دو ماه دیگه خودم باید همین حرفهارو بهت بزوم.
 - بغض گلوشو میفشرد و من بهتر از هر کسی حالشو درک میکردم دستشو از رو شونه ام برداشتم و برگشتم و مستقیم تو چشمش نگاه کردم چقدر ضعیف شده بود گونه اشو بوسیدم و گفتم:
 - بمیرم برات!
 - دستاشو دور کمرم حلقه کرد و هر دو با هم گریستیم من به یاد غم پیمان و پونه سو گل هم به غم یتیمیش. خیلی وقت بود با صدای بلند گریه نکرده بودم دلم بد جور گرفته بود دست خودمون نبود اما صدای گریه مون خیلی بلند شده بود از شانس بد هم آشپزخونه روبه روی سالن قرارداشت و مقابل دید همه ی مهمونا.
 - مهستی و لاله نگران و آروم نگاهمون میکردن احمد به آشپزخونه اومد و کنارمون قرار گرفت رو به من گفت:
 - آبی آروم باش حداقل مراعات حال سو گل خانومو بکن.
 - بعد با سر اشاره ای به سو گل کرد آروم سو گل رو از بغلم بیرون آوردم و کمک کردم رو صندلی بشینه حالش خراب بود مهستی آب قندی برایش آورد شیما به آشپزخونه اومد و دستش رو با مهربونی رو شونه ی سو گل گذاشت و گفت:
 - چی شده سو گل جان؟ خوبی؟
 - سو گل سرشو بالا و پایین کرد و هیچ نگفت شیما ادامه داد: آروم باش عزیزم آروم.
 - بعد دستشو از رو شونه ی سو گل برداشت و با غصه بیرون رفت.
 - احمد هم بیرون رفته بود و خودمون چهار نفر بودیم که لاله گفت:
 - سو گل این خانوم کیه تو میشه؟
 - نگاه نگرانم به روی لبهای سو گل خیره موند از زیر میز لگدی به پای لاله زدم که با دلخوری گفت:

- آخ! چیه خب؟ چرا میزنی؟

سوگل به من چشم دوخت و من به زمین و در حالیکه صندلی رو عقب میکشید تا بلند شهبای لبخندی پر بغض گفت:
- زن بابام!

اینو گفتو آشپزخونه رو ترک کرد لاله و مهستی مبهوت به رفتن سوگل نگاه میکردن و من تمام فکرم به غرور خرد شده ی سوگل معطوف بود لاله با ناباوری پرسید:

- چی گفت؟

نگاهی غضبناک بهش کردم و گفتم:

- گفت مرض! گفت درد! گفت یرقان! الهی بمیری که نمیتونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری.

عصبانی از آشپزخونه خارج شدم و پیش مهمونا رفتم مجلس که به پایان رسید همه مغموم و بی رمق بودیم هم از خستگی کار هم از گندی که لاله زده بود.

سوگل و سامیار کنار هم آرام و بیصدا سر در گریبان فرو برده بودن.

مامان اشاره داد تا برای رفتن آماده بشیم همگی آماده ی رفتن شدیم سوگل با ناراحتی کنارمون اومد و گفت:

- همتون با هم دارید میرین؟ همه با هم تنهام میزارین؟

دلم به حالش سوخت یاد غریبی خودم افتادم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- تو که تنها نیستی داداشت مادر بزرگت ...

خواستم بگم شیما اما پشیمون شدم بازهر خندی گفت: شیما آره؟

سرمو پایین انداختم با تلخی سر تکون داد به سختی گفتم: اما سوگل بنظر مهربون میاد.

نگاهی خشم آلود و پر اشک بهم انداخت و گفت: غلط کرده بیشعور پست غلط کرده!

نگران دست رو دهانش گذاشتم تا حرفهاشو بلندتر ادامه نده سرشو بر شونه ام گذاشت و آرام گریست. مامان اینا

متعجب به ما نگاه میکردن سامیار به سمتون اومد و نگاهی اندوهبار بهمون کرد و با ناراحتی سوگل رو از بغل من بیرون آورد و به آغوش کشید حالا دیگه سوگل آزادانه گریه میکرد سامیار از جمع معذرت خواهی کرد و سوگل رو به اتاقش برد ما هم با مادر بزرگش و شیما خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم.

یک ماه و نیم می گذشت و حال سوگل بهتر شده بود مادر بزرگش به اهواز برگشته بود ولی حضور شیما رو تو خونه هنوز تحمل میکرد بخاطر شیما به خونه شون نمیرفتم حدود یک ماه بود سامیارو ندیده بودم و همین ندیدن آزارم میداد احمد به لندن برگشته بود و از قبل تنهاتر شده بودم.

در تمام مدتی که گذشته بود حتی یکبار هم خانواده ی بابارو ندیده بودم دلم هم نمی خواست دوباره ببینمشون تو خونه هم هیچ حرفی از شون زده نمیشد حتی از اقبزرگ!

تازه دوماه از ترم چهارم دانشگاهم گذشته بود و تا پایان راه زیادی نمونده بود اون روز که کلاس تموم شد و با مهستی از دانشگاه بیرون میرفتم با کسی مواجه شدم که خیلی وقت بود از ذهنم پاکش کرده بودم مقابلم قرار گرفت و خیلی آرام گفت: سلام.

به سختی جواب دادم: سلام.

مستقیم به چشمام نگاه میکرد نمیدونستم اونجاچکار میکرد بیصدا به هم خیره بودیم انگار برای حرف زدن دنبال واژه میگشت راحتش کردم و گفتم:

- بگو فرزانه کاری داشتی؟

خوشحال شد و گفت: میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم.

- میشنوم!

آب دهانشو قورت داد و گفت: اینجا؟!

به مهستی نگاه کردم و گفتم دوستم منتظره قراره با هم بریم همینجا بگو.

فرزانه من من کرد و گفت: حداقل بریم روی اون نیمکت بشینیم.

روی نیمکتی نشستیم و فرزانه شروع کرد:

- مستقیم میرم سر اصل مطلبی چون میدونم حوصله امو نداری اما اطلس باید کمکمون کنی!!! هیچ وقت فکر نمیکردم

بخوام در مقابل تو همچین حرفهایی رو بزنم اما مجبورم چون زندگیو جون خواهرم بیشتر از اینها برام ارزش داره.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: زندگی خواهرت به من چه ربطی داره؟!

- تورو خدا اطلس تورو خدا پاتو از زندگی متین بکش بیرون!

خون به مغزم دوید حرارت بدنم بالا رفته بود مهستی دستمو تو دستش فشار میداد و سعی میکرد آرام نگه داره

حتی نمیدونستم چی باید بگم که فرزانه ادامه داد:

- ببین اطلس تو باید با متین حرف بزنی! اون به حرف تنها کسی که گوش میکنه تویی ازش بخواه با فریبا مهربونتر

باشه.

نگاه خشمناکم به روش ثابت موند.

- بخدا اطلس متین هیچ اهمیتی به فریبا نمیده. شاید باورت نشه اما اتاق خوابهاشونم جداست متین اصلا انگار نه

انگار که فریبا توی اون خونه است صبح میره آخر شب برمیگرده و به اتاقش میره حتی تا حالا با هم یه صبحانه ی

مشترک هم نخوردن فریبا یه بار تو تب می سوخت و متین اهمیتی نداده بود فریبا با خونه ی ما تماس گرفته بود و

بابا رفته بود و برده بودش دکتر ، دکتر گلایه میکرد که چرا دیر مراجعه کردیم متین حتی حلقه ی ازدواجشم به

انگشت نمیندازه ! طفلک فریبا هر کاری میکنه تا توجهشو جلب کنه اما نمیشه. تمام حواس متین پیش توئه. اینو همه

ی بی محلی هاش ثابت میکنه. اینو اینکه حتی نمیزاره فریبا یه لباسی که نزدیک رنگ بنفشه پیوشه ثابت میکنه. اینو

اون آهنگ شب و تنهایی و غربت که هر شب گوش میکنه ثابت میکنه آهنگی که با هر قسمتش به جون فریبا لعنت

میفرسته اینو اون صدای گریه هایی که فریبا از پشت در اتاقش میشنوه وقتی اسم تو رو صدا میزنه و به خودش

لعنت میفرسته ثابت میکنه!

نفسی تازه کرد و ادامه داد: اطلس همه ی اینارو گفتم تا بدونی فریبا نابود شده و همه ی دلیلشم تویی. نمیگم تقصیر

توئه نه ، خودمون هم اشتباه کردیم فریبا هم اشتباه کرد فکر میکرد بتونه توجه متین رو جلب کنه تا بتونه تورو

فراموش کنه اما خب اشتباه فکر میکرد. ولی دست خودش نبود از بچگی به هر چی خواسته بود رسیده بود فکر

میکرد چون متین رو هم دوست داره میتونه بهش برسه اما اطلس اون واقعا متین رو دوست داره عاشقه متینه. فقط

حیف هیچ وقت نفهمید یه عاشق واقعی قبل از هر عشقی فداکار میشه و بخاطر اونکه دوستش داره از خودگذشتگی

میکنه من خیلی سعی کردم بهش بفهمونم بخاطر خود متین هم که شده پاشو از عشق شما بیرون بکشه اما قبول

نکرد و الان داره چوبشو میخوره. خب منم تنها خواهرش بودم نمیشد تنهاش بزارم همه جا باهاش بودم با اینکه

خودم راضی نبودم!

اطلس تو باید رحم کنی تو باید گذشت کنی و گر نه آگه اینطور پیش بره به مصیبت دیگه به مصیبتهای خانواده مون اضافه میشه به بار که متین سرش داد زده بود و کلی فحش و بد و برا نثارش کرده بود کلی قرص رو با هم خورده بود که آگه من نمیرسیدم معلوم نبود چی میشد؟ آره فریبا اشتباه کرد اشتباهی که دامن همه رو گرفت آتیشی که اول از همه تورو سوزوند بعد متین رو بعد خودش رو و آخر سر هم پیمان و پونه و عمو محمد رو که الان رو صندلی چرخدار میشینه فکر نکن ما نمیفهمیم خوب میدونیم باعث و بانی همه ی این اتفاقات وحشتناک کیه اما چاره چیه؟ اینا همه اتفاقای هستن که افتادن و و کاری هم نمیشه کرد تورو خدا به فریبا رحم کن و با متین صحبت کن و بگو که دیگه دوستش نداری و اینجوری خوشبخت تری. بگو که بدون اون برات بهتره اینطور بگو تا بلکه اون هم از عذاب وجدان جدا شدن از تو بیرون بیاد و نگاش به زندگیه خودش و فریبا بیفته و بتونه فریارو ببخشه آگه تو بگی بخشیدیش مطمئن باش اونم فریارو میبخشه آخه اطلس این فریبا با اون فریبایی که تو می شناختی خیلی فرق کرده این فریبا به موجود آروم و بیصداست که دیگه به زور نفس میکشه.

دلم آشوب بود فرزانه نفسی تازه کرد و ادامه داد: به فریبا رحم کن اطلس بهش رحم کن!

بی اختیار گفتم:

- مگه فریبا به من رحم کرد؟

- میدونم حق با توهه فریبا تورو نابود کرد اما با نابود کردن تو خودش هم نابود شد حداقل بیا و نزار که متین هم نابود شه اون داره نابود میشه اطلس اون با عذاب وجدانی که نسبت به تو داره بالاخره دیونه میشه بیا و بهش بگو که بدون اون خوشبختی!

- بگم خوشبختم کافیه؟!

- نمیدونم!

- فرزانه تو از من چی میخوای؟ متین از بچگی عاشق من بوده حالا هم که میبینی اینطور میکنه نه که بخاطر منه و عذاب وجدانش ، نه! بخاطر خودش که منو از دست داده من چطور میتونم پیام و بهش بگم که دوستم نداشته باشه؟ چطور میتونم بهش بگم که خوشبختم؟ چطور میتونم بگم با اینکه دوباره دیدنم در ازای مردن پیمان بود راضی ام؟ چطور میتونم بگم با اینکه هر روز ضعف و ناراحتی بابامو میبینم باز هم از زندگیم راضی ام؟ اون کسی که باید عذاب وجدان بگیره آقابزرگه نه متین اونیه که باید همه ی بزرگیه پست و حقیرش همه رو نابود کرد من فریبا احمد متین پیمان پونه نیلوفر همه مون!

گریه ام گرفته بود دلم نمی خواست اشکمو فرزانه ببینه دست مهستی رو گرفتم و بلند شدم و چند قدم رفته بودم که صدام کرد عاجزانه گفت:

- اطلس خواهش میکنم بخاطر متین!

اهمیتی ندادم و با گریه به سمت خیابون رفتم صدای جیغ اتومبیلی دوباره ترس به جون ما انداخت سرمو بالا آوردم سریع از ماشین پیاده شد و نگران گفت:

- چیکار میکنی اطلس؟ حواست کجاس؟

نگام به روی مهرداد خیره موند به سمتم اومد و گفت: خوبی؟

- سلام.

- علیک سلام حالت خوبه؟ طوریت که نشد؟

سر تکون دادم نگاهی بهم کرد و گفت: فرزانه رو دیدی؟

سر تکون دادم گفت: به حرفاش گوش کردی؟

عصبانی شدم و فریاد گونه گفتم: آره گوش کردم حالا که چی؟

دستش رو به سمت بینیش برد گفت: آروم هیس! چه خبرته؟ من که منظوری نداشتم.

نمیدونم چه ام بود ولی کینه های قدیمی سر باز کرده بودن صدام بی اختیار بالا رفت:

- چیه؟ چی می خواین از جونم چرا راحتم نمیزارین؟ من که گفته بودم نمی خوام هیچکدومتونو ببینم چرا دوباره سر رام سبز شدین؟ چرا اینقدر عذابم میدین؟

با فریاد های من توجه همه به سمت ما جلب شده بودمهراد مغموم و آروم گفت:

- فکر میکردم خیلی مهربونتر از این حرفها باشی!؟

با خشم نگاه کردم: مهربون؟ شما به چی میگین مهربون؟

مهستی دستمو کشید و گفت: آروم باش اطلس چه خبرته؟ ول کن بیا بریم.

فرزانه به کنار مهاد رسیده بود و آروم و ملتسمانه نگاه میکرد آتیشی شده بودم انگار بعد مدتها کسی رو پیدا کرده بودم تا عقده هامو رو سرش خالی کنم هنوز همونطور نگاه میکردن که عصبانی تر شدم:

- چیه چرا اونجوری نگاه میکنین؟ از من می خواین ببخشمش؟ محاله! برید بهش بگید برید به آقابرگ بگید به فریبا بگید به همشون بگید ازشون متنفرم متنفر!

تمام تنم از شدت ترس و دلهره می لرزید. مهستی کمکم کرد تا اونور تر برم در حالی که ازشون فاصله میگرفتم مهاد صداشو بلند تر کرد و گفت:

- پیمان به قلب مهربون تو می نازید. حالا کجاست تا ببینه قلب مهربونه تو از سنگ هم سنگتره که حتی جون و زندگی دیگران هم براش ارزشی نداره.

دلم می خواست خفه اش کنم صاعقه وار برگشتم و ناله گویان با فریاد گفتم:

- سنگش کردید خود شما! مگه شما جون و زندگی من براتون اهمیت داشت؟!؟

سوگل رو مقابلم دیدم که بازو هامو گرفته بود و به کمک مهستی سعی میکرد از اونجا دورم کنه سرمو که برگردوندم سامیارو دیدم که کنار مهاد بود و باهاش صحبت میکرد مهاد و فرزانه سوار ماشین شدن و ازدحام جمعیت متفرق شد از کنارم که میگذاشتن ایستی کرد و با مهربونی همیشگیش گفت:

- اما اون اطلسی که من میشناختم کینه ای نیست!

اینو گفت و گاز داد و دور شد نگاه کنجکاو و پرسشگر بچه های دانشگاه عذابم میداد گریه امونمو بریده بود کنار خیابون نشستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و به یاد گذشته ی تلخی که همیشه برام زنده بود گریستم. مهستی و سوگل زیر بازو هامو گرفتن و سوار ماشینم کردن ماشین آشنا بود و راننده اش آشناتر همونی که یه ماهی میشد ازش خبری نداشتم سوگل صورتمو بوسید و رو به سامیار گفت:

- داداش امانت دست خودت ما میریم سر کلاس.

- برو خاطر جمع راستی مهستی خانوم کو؟ بگو سوار شه میرسونمش.

مهستی سرشو از شیشه تو آورد و گفت: مرسی ممنون! من سر راه خرید دارم با اتوبوس میرم شما بفرمایین.

خب سر راه می ایستیم شما خریداتو بکن.

- ممنون از شما به ما رسیده تعارف نمیکنم.
- هر طور میلتونه.
- خواهش میکنم شما فقط حواستون به اطلس باشه حالش اصلا خوب نیست بازم ممنون.
- مطمئن باشین.
- اینو گفت و با زدن بوقی از بچه ها خداحافظی کرد و ماشینو به حرکت درآورد .
- هنوز لباس مشکی تنش بود ولی ریش و سبیلشو مرتبتر کرده بود چند روز از مراسم چهلم پدرش میگذشت اما اون هنوز سیا تنش بود هر چند منم علی رغم لباسهای رنگین و قشنگی که مامان و بچه ها برام گرفته بودن هنوز سیاه پوش بودم متوجه نگاهم به روی خودش شد و گفت:
- مته اینکه بهتری؟!
- با خجالت سرمو پایین انداختمو با محبت ادامه داد : چی شده؟ چرا باز بهم ریختی؟
- بغض کردم و برای اینکه متوجه نشه نگاهمو از شیشه به بیرون دوختم دوباره پرسید اما جدی:
- نمیگی کجا بریم؟ بیرمت خونتون؟
- آگه اشکالی نداره من پیاده میشم.
- خیلی هم اشکال داره سوارت نکردم که وسط راه پیادت کنم.
- آخه اونجایی که من میخام برم از مسیر شما خارجه.
- مسیرت کجاس؟ ته دنیا؟
- متعجب نگاه کردم آهی کشید و گفت:
- متاسفانه حاضرم باهات تا ته دنیا هم بیام!
- قلبم بی اختیار تند می تپید نگاه کردم کلافه شد و با همون لحن خواستنی اش گفت:
- به جای این که اینطور با نگات عذابم بدی بگو کجا برم؟
- بهشت زهرا.
- نگاهی موشکافانه بهم کرد واما هیچ نپرسید بدون اینکه حرفی بزنه و چیزی بپرسه راه بهشت زهرا رو در پیش گرفت و رفت همونجایی که باید میرفت. از ماشین پیاده شدم و به سمت پیمان و پونه رفتم از ماشین پیاده نشد و برعکس ماشینو به حرکت درآورد برای یک لحظه ته دلم از تنهایی لرزید و ترس به جونم افتاد اما بعد از چند لحظه آروم شدم نمی فمیدم برای چی رفت و چرا چیزی نگفت. میان مزار پیمان و پونه نشستمو بی اختیار اشک به روی گونه ام سرازیر شد:
- سلام عمه ایی سلام عمویی ن اومدم دوباره اومدم دیدی عمویی دیدی بهم چی گفتن؟ دیدی ازم چی خواستن؟
- هق ته گلومو قورت دادمو گفتم: آخه الان تو باید پیشم باشی و سرمو رو سینه ات بزاری آرومم کنی و بگی بیخیال باشم بگی بهشون فکر نکنم بگی گور باباشون اما نیستی که! نیستی عمو نبودی بیینی چی شنیدم چی ام خواستن عمو اونو میخوان فریبارو ببخشم ازم می خوان اونو که نابودم کردو ببخشم اونو که تو و پونه رو ازم گرفتو ببخشم اونو که متین رو ازم گرفت رو ببخشم اونو که چشمو ازم گرفتو ببخشم به نظرت میشه؟ آخه گناه من چیه؟ من که دیگه باهاشون کاری نداشتم چرا دوباره اومدن سراغم؟ چرا دوباره یاد گذشته ها انداختم؟ عمویی دلم گرفته دوباره فکر متین و به جونم انداختن دوباره یادم انداختن کی بودم کی شدم! کجا بودم کجا هستم! عمو من کینه ای نیستم من بی

رحم نیستم پس چرا به من میگن بی رحم؟ چرا بهم میگن کینه ای؟ آخه دست خودم نیست نمیتونم ببخشمش. نمیتونم عمو! اون تورو عمه رو ازم گرفت همه ی این عذابارو اون باعث شده اونوقت من چطور از متین از اون که روزی با تمام وجود دوستش داشتم بخوام دیگه دوسم نداشته باشه و اونو دوس داشته باشه؟ چطور میتونم دروغ بگم که خوشبختم در حالیکه نیستم. چطور تظاهر کنم شادم در حالی که غمگینم؟ عمویی عمه ای دلم براتون تنگ شده هیچ وقت اینجور درمونده نبودم شما بگین چیکار کنم؟ دلم می خواد بخاطر متین اینکارو بکنم از طرفی هم بخاطر فریبا دلم نمیخواد اینکارو کنم آخه کم حرفی نیست فریبا منو نیست کرده تنها و غریب کرده چطور میتونم؟ دارم دیونه میشم تازه با خیال سامیار کمی آروم گرفته بودم که اومدن سراغم دوباره اومدن سراغم تا یادم بندازن که چه بلاهایی سرم آوردن حالا میگین با این درد چیکار کنم؟ بخدا کم آوردم!

گریه ام شدت گرفت صدای پای کسی خش خش برگهای پاییزی رو به صدا در می آورد به عقب برگشتم سامیار بود دلم ریخت نمیدونستم از کی اونجا بوده و حرفهامو شنیده یا نه؟ از ترس به خودم میلرزیدم رفته بود و با دسته گل و گلاب برگشته بود چیزی که من فراموش کرده بودم با تشکر نگاهی بهش انداختم لبخندی محزون زد و سرگرم شستن قبرها شد و من گریه کنان بهش نگاه میکردم گلهارو بدستم داد و گفت:

- خودت پرپر کن!

فاتحه ای خوند و از کنارم بلند شد و کمی دورتر رفت گلارو با گریه پرپر کردم و بعد از خوندن فاتحه بلند شدم و با گریه گفتم:

- کی فکرشو میکرد روزی برا شما فاتحه بخونم؟ خداحافظ عمویی خداحافظ عمه ای ببخشید اگه با حرفام ناراحتتون کردم دلم پر بود تورو خدا کمکم کنین تا تصمیم درستی بگیرم.

بوسه بر مزار هر کدومشون گذاشتم و ازشون فاصله گرفتم و رفتم تو ماشین نشستم ماشین رو روشن کرد و قبل از حرکت نگاهی بهم کرد و گفت:

- بریم؟

- اوهوم.

- خوبی؟

نگاش کردم ادامه داد: آروم شدی؟ بهتری؟

با تشکر نگاس کردم لبخندی زیبا اما غمگین زد باز هم درمیان راه سکوت بود و سکوت از اینکه حرفی نمیزد عصبانی م میکرد و من هرچه دنبال واژه میگشتم تا سکوتو بشکنم چیزی پیدا نمیکردم وارد شهر که شدیم مسیر خونه رو در پیش تگرفت و در بهت و تعجب من مقابل فروشگاهای ایستاد رو به من کرد و گفت:

- پیاده شو.

مته بچه های حرف گوش کن بی هیچ پرسشی پیاده شدم وارد فروشگاه شدیم که پر بود از پوشاک زنانه کنجاو و متعجب به دنبالش میرفتم کنار غرفه ی روسری فروشی ایستاد و رو به من با لبخند اما جدی گفت:

- برام یه روسری یا شال قشنگ انتخاب کن دوست دارم به سلیقه ی تو باشه.

تعجب و دلهره خفه ام کرده بود کودکانه پرسیدم: می خوایی به سوگل هدیه بدی؟

خنده ایی کرد و گفت: نه!

- پس به کی؟

- مهمه؟!

از پرسشی که کرده بودم پشیمون شدم و نگامو با غم به روی روسری ها و شالا انداختم یادم افتاد که رنگ اتاقش سرمه ای بود شالی برداشتم که سرمه ای بود و که خط هایی آبی از میونشرد شده بود خیلی خوشگل بود خودم هم خوشم اومد ازش نگاهی بهم کرد و گفت:

- همین؟!

بی حال نگاهش کردم و گفتم: شما می خواین هدیه بدین اصل نظر با شماست!

- تو می پسندی؟

- از نظر من قشنگه.

همونو خرید به سمت غرفه ی مانتو فروشی رفت با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:

- اگه زحمتی نیست و پشت چشم نازک نمیکنی دلم می خواد یه مانتو هم که به این شال بخوره انتخاب کنی سائزش هم

سعی داشت فکر کنه تا یادش بیاد کلافه بود گفت: سائزش هم یه چیزی مئه دوستتون لاله!

انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم! وا رفتم نفسم بالا نمی اومد. دهنم کف کرده بود قلبم بی اختیار تیر میکشید بدون اینکه نگاهش کنم بی هدف مانتوها رو کنار میزدم دلم داشت میترکید. به لاله غبطه خوردم الکی خوش نبود پس سامیار هم به اون علاقمند شده بود چه فاجعه ای! چه شکستی! مانتویی سرمه ای از مانتوها جدا کردم و بعد از نگاه کردن به سائزش با غضب رو به سامیار گرفتم و گفتم:

- این سائز خودشه سائز لاله است!

سامیار ذوق کرد و مانتو رو گرفت و پولشو حساب کرد حالت تهوع گرفته بودم دلم می خواست هر چه زودتر از کنارش دور میشدم صداسش تو گوچم پیچید:

- فقط مونده یه شلوار.

داشتم آتیش میگرفتم اما سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم به سمت غرفه ی شلوار راه افتادم و همون اول شلوار جین آبی چشممو گرفت و سائز لاله رو گفتم و همونو به دستش دادم و با خشم گفتم:

- اگه نمی خواید کیف و کفش باهانش ست کنین من برم! چون خیلی خسته شدم.

لبخندی زد و گفت: صبر کن پول اینم حساب کنم با هم بریم.

با صدای بلند گفتم: ممنون من خودم راه خونمونو بدم از لطفتون برای بردن به بهشت زهرا ممنونم خدا حافظ.

اینو گفتمو منتظر جوابش نشدم و راه افتادم ناگاه سوزشی از درد در بازوم احساس کردم و با گفتن آخ سرمو برگردوندم و نگام به چشای پر خون خشمگینش افتاد در حالیکه که دندوناش از شدت خشم به هم میخورد گفت: - تو هیچ جا نمیری! بار آخرت باشه جلوی همه با صدای بلند با من حرف میزنی همینجا چند لحظه می ایستی تا من برگردم.

بازومو رها کرد و رفت دستمو رو بازوم گذاشتم و مالشش دادم هنوز بازومو مالش میدادم که برگشت و با نگاه غضبناک بهم راه افتاد. من هم به دنبالش از در بیرون رفتم اون به سمت ماشین حرکت کرد و من هم کودکانه مسیر خلاف اونو پیش گرفتم دوباره همون بازوم بود که از شدت درد سوخت با خشم به سمتش نگاه کردم. نگاهش ذوبم میکرد با اینکه خودمو آماده کرده بودم تا جواب دندون شکنی بهش بدم مجبور به سکوت شدم و

همراهش به سمت ماشین کشونده شدم درو باز کرد و توی ماشین نشوندم و در و بست و با خشم ماشین رو راه انداخت.

گونه هاش از شدت خشم قرمر شده بود حتی نمیتونستم حرفی بزnm با همه ی غرورم نتونستم درد بازومو تحمل کنم و دوباره دستمو رو بازوم گذاشتم نگاهی بهم کرد انگار از کرده ی خودش پشیمون بود ته دلم واسه عصبانیتش مالش رفت اما به خودم نهیب زدم که در حق لاله خیانت نکنم اون لاله رو دوست داشت و به اون فکر میکرد. پس من حق نداشتم به اون فکر کنم حق نداشتم! با این خیال اشک تو چشمام اومد دلم نمی خواست ببینه اما دید هر چند که دم برنیاورد

روبه رو در خونمون ایستاد و منو وادار به پیاده شدن کرد با صدایی که میلرزید اما خشمگین بود ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم در ماشینو محکم بستم و بدون خداحافظی به سمت خونه راه افتادم صدام کرد و گفت: - اطلس؟

ایستادمو سرمو به سمتش برگردوندم کمی خم شدم تا از توی شیشه که پایین بود بینمش چه نگاهی بهم کرد دیونه ام کرد یعنی اون نگاه مال لاله بود؟ یعنی مال من نبود، وای! دیگه طاقت نداشتم سعی کردم جدی بشم اما نشد صداش مهربوتر شده بود:

- در ماشینو آروم ببند!

دلم می خواست سرش فریاد بکشم بخاطر خونسردیش زیر بار مشت و لگد بگیرمش. با خشم هرچه تمامتر نگاهش کردم خم شد و از رو صندلی عقب پاکتی رو برداشت و گرفت سمت من:

- مال توست!

متعجب از دستش گرفتم پاکت برام آشنا بود صداشو دوباره شنیدم:

- دلم نمی خواد دفعه ی بعد با این لباسا بینمت مشکی سنتو بالا میبره!!!

هنوز خیره نگاهش میکردم در بهت و ناباوری من دنده رو عوض کرد و گفت:

- در ضمن یاد بگیر حتی اگه نگفتی خداحافظ بگو به امید دیدار پس به امید دیدار!

صداش مهربون اما چشماش خشمگین بود ماشینو به حرکت درآورد و از جلو چشمام دور شد مات و مبهوت پا به خونه گذاشتم بعد از سلام به اتاقم رفتم و پاکتو باز کردم یه شال سرمه ایی با مانتو ی سرمه ای و شلوار ایی! چه ست جالب و یک دستی! با ذوق همه رو تنم کردم دقیقا اندازه ی تنم بود تازه یادم افتاد من و لاله هم سایزیم از شوق دلم ضعف رفت رفتار قشنگ مردونه اش دلمو حالی به حولی میکرد. دلم براش تنگ شد انگار خیلی وقته ندیدمش نمیدونم بخاطر سامیار بود یا نه ولی دیگه مشکی نپوشیدم تی شرت مشکیمم با یه تیشرت قهوه ای عوض کردم و از اتاق خارج شدم نگاه حوشحال مامان و بابا راضیترم میکرد چه حسی بود! چه ذوقی!

یه هفته از اون روز عجیب که گرچه بد شروع شده بود ولی قشنگ تموم شده بود میگذشت هنوز نتونسته بودم تصمیم عاقلانه ای بگیرم نمیدونم چه حسی باعث شد انگشتم به روی شماره های تلفن بره و بعد از چند بوق صدای آشنای غریبی گوشمو نوازش کنه:

- بله بفرمایین!

سریع گوشی رو قطع کردم از کیوسک زنگ میزدم و خیالم راحت از اینکه شماره ام نمی افته اما دوباره شماره رو گرفتم و باز همون صدا و باز همون عکس العمل!

- سوگل که کنارم ایستاده بود و از همه چی با خبر بود گفت:
- چرا هی قطع میکنی؟ آخرش که چی؟ به دیکه حرفتو بزن تموم کن.
- دوباره شماره رو گرفتم .
- بله؟ چرا حرف نمیزنی؟
- به زور نفس کشیدم: الو سلام.
- علیک سلام بفرمایین.
- نشناخته بود گفتم: اطلسم.
- از اینکه اینقدر زود خودمو معرفی کرده بودم جا خوردم چه برسه به اون برای چند لحظه صدایی از هیچکدومون در نیومد کلافه شدم و گفتم:
- مته اینکه نشناختی؟
- مگه میشه نشناسم؟
- پس چرا هیچی نمیگی؟
- نمیدونم چی باید بگم؟ هنوز باورم نشده صدا صدای توئه!
- باورت بشه خودمم اطلس!
- باز هم سکوت کرد گفتم متین؟
- صداش هنوز مهربون بود اما دیکه محکم نبود: جانم؟
- دلم لرزید دست سوگل رو فشردم و به سختی گفتم:
- باید ببینمت.
- صداش خوشحال شده بود با ذوق گفت: یعنی لایق میدونی؟
- جلوی بغضمو گرفتمو گفتم: اختیار دارین.
- کی؟ کجا؟
- فردا ساعت 2 کلاسم تموم میشه کجاش با شما!
- تا فردا ظهر دیوونه میشم.
- حالم بد شده بود دیکه بیشتر از اون کشش نداشتم سریع گفتم پس تا فردا خداحافظ.
- منتظر نشدم جواب بده و سریع گوشی رو قطع کردم و سوگلو بغل کردم و گفتم: آخیش تموم شد!
- دیدی کاری نداشت؟
- وای فردارو بگو اونو چیکار کنم؟ چی بگم؟ چطور بگم؟ نمیشه تو هم باهام بیای؟
- تو میتونی مطمئن باش محکم و مقتدر برو جلو حرفتو بزن سریع هم یا بیرون تازه نذار اون بیرتت جای دور، به جایی همین طرفا برید بشینین حرفا تو بگو و بیا .
- اگه نتونم چی؟
- اینقدر منفی نباف خدا بزرگه.
- من میترسم!

- نترس اینقدرم بهش فکر نکن فردا ناخودآگاه همه حرفهایی که باید بهش بزنی میاد به زبونت الانم پاشو بریم تا بچه ها نگرانمون نشن.

روز بعد هر چی ساعت به 2 نزدیکتر میشد قلب من تندتر میزد. مهستی مدام بهم میگفت آروم باشم بالاخره ساعت دو شد و کلاس منم تموم شد حالم خیلی بد بود همه اش تو این فکر بودم چه جوری باهاش مواجه بشم. کنار درب دانشگاه رسیدم همون جایی ایستاده بود که دفعه اول دیدمش با همه ی شکستگیهایش هنوز هم جذاب و خواستنی بود با قدمهای لرزون به سمت ماشین حرکت کردم به کاپوت ماشین تکیه داده بود ایستاد و خیلی آهسته و مودب گفت:

- سلام .

- سلام ببخشید که دیر کردم.

- نه خواهش میکنم.

سوار شدم و کنارم پشت فرمون قرار گرفت ماشین رو روشن کرد و گفت: نمیگی کجا بریم؟

با من من گفتم: اینجا یه کافی شاپ خوب هس بریم اونجا.

متعجب نگاهی بهم کرد و گفت: سر ظهر و موقع نهار بریم کافی شاپ؟

سعی میکردم نگاهش نکنم نگاهی کوتاه به چهره اش انداختم بدون اینکه نگام به نگاهش بیفته سکوتم باعث شد خودش مقصد رو انتخاب بکنه جلوی یه رستوران ایستاد خیلی دور نشده بودیم و همین هم راضیم میکرد پیاده شدیم و داخل رستوران رفتیم و یه میز دو نفره یی انتخاب کردیم و نشستیم من خیره به میز و اون خیره به من . سفارش غذارو داد و بعد از چند دقیقه غذارو آوردن نمیدونستم از کجا باید شروع کنم بالاخره صدایی صاف کردم و گفتم:

- متین؟

نگاهی عمیق بهم کرد و گفت: چه عجب بالاخره صداتو شنیدیم جانم بگو!

هنوز مهربون بود مثله قبل لحن مهربونش کارو برام سخت تر میکرد به سختی گفتم:

- از زندگی راضی هستی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و با پوزخند گفت: بعد از یه سال که دوباره تونستم بینمت این سوال رو ازم

میپرسی؟

- چرا بعد از یه سال؟ ما در این بین همدیگه رو دیدیم ، ندیدیم؟

- به نظرت اون دیدن بود؟

سرمو پایین انداختم و هیچ نگفتم اما اون گفت: از اینکه دوباره میبینمت خوشحالم اونم مقابل خودم کنار خودم!

باورم نمیشه هنوز از دیروز تا حالا توی شوکم ...

اگه بدونی از دیروز تا حالا چی کشیدم؟ مگه این ساعت لعنتی می گذشت؟!

دقیقا برعکس من دلم نمی خواست ساعت بگذره و لحظه ی قرار برسه نگاهی عمیق بهم کرد و بالاخره نگام با اون

نگاه عسلی تلاقی کرد. احساس کردم دارم ذوب میشم به همین خاطر سریع سرمو پایین انداختم من باید نگاهمو به

چشمهای سامیار میدوختم نه هیچکس دیگه! اون نگاهها مال فریبا بود نه من! سرمو پایین انداختم تا موج اون نگاه

عسلی درگیرم نکنه و مانع حرف زدنم نشه.

در حین بازی با غذا بودم که گفت:

- خوب میدونم الکی خوشم! خوب میدونم همینطوری نخواستی منو ببینی خوب میدونم مته من دلتنگ نیستی پس بگو باهام چیکار داری بگو و هم خودتو راحت کن هم منو!

راست میگفت هر دو معذب بودیم بالاخره موفق شدم و با هر سختی بود بگم:

- بین متین من نیومدم اینجا باهم بشینیم و شاعرانه غذا بخوریم!

خیلی خونسرد و لی ناراحت گفت: متاسفانه میدونم!

- خیلی خوب بس لازمه بگم اومدم اینجا تا ازت یه خواهشی بکنم.

نگاش به روم ثابت موند ادامه دادم: متین ازت خواهش میکنم عاقلانه به خودت و زندگی بر سر و فکر کن تو باید به

فریبا توجه نشون بدی اون بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره من یه زمانی فکر میکردم بدون تو نمیتونم و همه ی

نیازم تویی. اما وقتی ازت فاصله گرفتم دیدم که میتونم خوبم میتونم تازه با جدایی از تو به خیلی چیزایی که رسیدن

بهشون برام سخت بود رسیدم! با جدایی از تو به خودم احساسم و به آینده ام رسیدم! خودمو پیدا کردم و با خود

جدید زندگیمو ساختم خودی که خیلی دوسش دارم و خیلی بهتر از اون خود قبلیه. بین متین اومدم بگم جدای من و

تو اگه یه بازی تلخ بود اما عاقبت خوبی داشت حداقل برای من اینطور بود الان خوشحالمو راضی. تو هم اگه بخوای

میتونی خوشحال و راضی باشی متین سر تو کمی بلند کن و کمی به اطرافت نگاه کن هست کسی که عاشقانه دوست

داره و منتظر و هلاک نگاه توست. نگاه کن خوب نگاه کن می بینیش. تو میتونی فریبا رو دوست داشته باشی فکر تو

فارغ از این کن که فریبا کی بود و چه کرد به این فکر کن اون الان زن توه و همه ی امیدش تو زندگی به توه به

این فکر کن که از مردونگی و مرامی که من از تو سراغ دارم دوره که بخوای یه زنه تنها و بی پناه رو نبخشی. فریبا

گرچه بد کرد اما ضربه شو خودش هم خورد همین که فهمیده نباید با احساسات تو بازی میکرد براش کافیه. اگه تو

نبخشی من نبخشم یه روزی یه جایی هم کسی مارو نمیبخشه تو خیلی مهربونتر از اون هستی که یه زن جلو چشمت

نابود بشه اما دم برنیاری فریبا خواستتیه اگه تو بخوای همه ی آرزوی من اینه که تو با فریبا شاد و خوشبخت باشی

اگه جز این باشه من خودمو مسبب این همه رنج و عذاب میدونم هرگز تورو نمیبخشم. فریبا به ما خیلی بدی کرده

اما میشه این بدی هارو بخشید و به جاش کلی خوبی دید. اون پشیمونه و میخواد خوب باشه اما اگه تو بخوای خوبی

هاشو ببینی اون متینی که من میشناسم با عشق بیگانه نیست یه عاشق بخشش بالایی داره قدرت رحم و مروت داره

بین متین اگه تو فریبا رو نبخشی منم هیچ وقت تورو نمیبخشم ببخش تا من هم مرد مهربون گذشته هامو ببخشم تو

برای من در معنی عشق مردی منو تو عشقت بکش عاشق عشق باش عشقی که توی خونت منتظرته.

خودم هم نفهمیدم چی گفتم و چرا گفتم. متین مات و مبهوت به من زل زده بود و من خودم بی اعتقاد به حرفهام .

بدون خداحافظی میز رو ترک کردم و از رستوران خارج شدم چی گفتم؟ که خودم از بین رفتم وای به حال متین!

دلم می خواست به یه جایی می رسیدم و گریه میکردم هوای آذر خیلی سرد بود وضعیت تنم باعث میشد هوای

سردو بیشتر حس کنم به پارکی رفتم و روی نیمکتی نشستم و بی اختیار گریستم چه گریه ای! چه ناله ای! کمی

آرومتر شده بودم داشتم به حرفهام فکر میکردم به حرفهایی که ذره ای هم براشون معتقد نبودم به دروغهایی که

گفتم به خودی که دروغ بود یه دروغ محض!!!

دی ماه بود و فصل امتحانات سوز سرما استخوانهای آدمو درد می آورد امتحان فیزیک داشتیم و سوگل فیزیکش نسبت به ما بهتر بود قرار شد بریم خونه ی سوگل اینا و اونجا باهم درس بخونیم شیما ماههای آخر بارداریشو میگذروند.

اون روز وقتی کلاس تموم شد با مهستی به سمت خونه ی سوگل راه افتادیم لاله هم در این جمع با اینکه امتحان دیگه ایی داشت ولی همراهیمون میکرد وقتی به خونه ی سوگل رسیدیم شیما خواب بود و ما هم از فرصت استفاده کردیم و به اتاق سوگل رفتیم اینقدر سوگل از اون بد می گفت که این حس رو به ما هم منتقل کرده بود. چهار نفر کف اتاق نشستیم و کتابهامونو رو زمین ریختیم لاله کتاب آزمایشگاهشو به دستش گرفت و گفت:

- شما سی خود ما هم سی خود.

بلند شد و رو تخت سوگل نشست و گفت:

- خیلی نامریدید اگه چیزی بگین و بخندین ولی منو در جریان نگذارین به خدا شیرمو حلالتون نمیکنم.

لبخندی زدمو گفتم: خب نکن! حالا کی مارو حلال میکنه که بخوایم از حلال حروم تو بترسیم.

- الهی خیر نبینی یعنی می خوای بگی میگین و میخندین ولی به من نمیگین؟ اگه اینجوری کنین من اصلا درس نمیخونما.

مهستی گفت: نه تورو خدا قول میدیم بهت بگیم درس خودت به جهنم اگه نخوای بخونی نمیداری ما هم بخونیم.

- حالا دیگه هر جور میلوتونه انتخاب کنین یا من درس نخونم یا برام همه ی ماجراهارو تعریف میکنین.

قبول کردیم و شروع کردیم درس خوندن کمی که درس خونده بودیم حواسمون به درس معطوف شده بود صدای شیما رو شنیدیم که سوگل رو صدا میکرد صدای سوگل در اومد:

- اه باز شروع کرد.

و غرولند کنان از اتاق بیرون رفت مهستی رو به من گفت: خب الان وقتشه.

من که حسابی فراموش کرده بودم با خنگی گفتم وقته چی؟

لاله کنارمون نشست و گفت: خب وقته اینکه کادویه سوگل رو بهش بدیم دیگه خره!

تازه یادم افتاد برای اینکه سوگل مشکیشو در بیاره براش بلوز شلوار زیتونی رنگی خریده بودیم چیزی نگذشته بود که سوگل وارد اتاق شد و کنارمون نشست و گفت:

- داشت میمرد از فضولی میگه این صداها چیه از اتاق میاد؟ مگه مهمون داری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: دختر خوب فضولی چیه؟ خب طفلک دیده از اتاق سروصدا میاد ازت پرسیده مگه اشکال داره؟

- آره خیلی هم اشکال داره اصلا به اون ربط نداره من تو اتاقم چیکار میکنم!؟

مهستی با لبخندی کادوشو جلوش گرفت گفت:

- بجای غر زدن بیا اینو باز کن.

سوگل نگاهی به مهستی کرد و با تعجب گفت: این دیگه چیه؟

لاله: به جای اینکه ترش کنی بازش کن میفهمی از طرف هر سه مونه.

سوگل: دستتون درد نکنه اما به چه مناسبت؟

من گفتم: مناسبتش مهم نیس مهم اینه که رومونو زمین نندازی!

متعجب بود کادو رو باز کرد و با دیدن لباسها اشک تو چشاش جمع شد با بغض گفت: مرسی بچه ها ولی ...
 لاله : ولی و درد ! اگه میخای باهات قهر کنیم و دیگه دوستت نداشته باشیم ادامه ی حرفتو بزن
 لبخندی محزون زد و گفت : باشه فقط برای اینکه باهام قهر نکنین.
 برق شادی به چشای هر سه مون دوید مهستی گفت:
 - پس پاشو همین الان لباستو عوض کن.
 لبخندی زد و به اتاق دیگه رفت و برگشت و شادیمونو دو چندان کرد. زیتونی خیلی به پوست گندم گونه اش می
 اومد به سمت کمد لباساش رفت و شالی کرم رنگ که نخهای طلایی و براق از وسطش رد شده بود رو به سر انداخت
 و گفت:
 - حالا چطور شدم؟
 جواب دادم : ماه بودی خورشید شدی!
 لاله گفت : نه بابا ماه و خورشید چیه بی حجاب بودی با حجاب شدی زیادی تحویلش بگیرین دور برمیداره.
 سوگل پس گردنی به لاله زد و گفت: چیه حسودیت میشه؟
 - آره جون تو ! دارم میمیرم از حسودی آخه من این لباسو واسه خودم پسندیده بودم اما این دوتا نداشتن من
 بگیرمش اون شال هم که الهی کوفتت بشه چقدر خوشگله! از کجا خریدیش حداقل بریم یه رنگه دیگه شو بخریم.
 سوگل عشوه ای اومد و با ناز گفت: دلت آب ! این هم هدیه اس داداشم برام خریده البته یه هفته پیش منتها دلم
 نیومد لباسمو عوض کنم اون طفلکم اصرار نکرد.
 لاله جواب داد: خاک بر سر بی ذوقت ذوق بنده ی خدارو کور کردی! بی لیاقت خوب دوست نداشتی میدادیش من
 حیفه شاله به این قشنگی نیس که یه هفته اس کنج کمد مونده ؟
 سوگل شالشو سفت کرد و گفت : به خدا اگه دس بهش بزنی دستتو میبرم.
 لاله دستاشو بالا آورد و گفت:
 - یواش بابا چیه هار شدی؟ تا دو دقیقه پیش که اخی بود و سرت نمیکردی حالا که دیدی من خوشم اومد تو هم
 زودی خوست اومد؟
 - کی گفته من ازش خوشم نیومد فقط هنوز دلم نمی خواست مشکیمو در بیارم .
 - حالا دلت خواست؟
 - اوهوم.
 لاله ساکت شد و سوگل کنارمون نشست و تا خواستیم درسو شروع کنیم تقه ای به در خورد و بعد از گفتم بفرمایید
 سوگل شیما وارد اتاق شد برامون کیک و قهوه آورده بود به رسم ادب مقابلش بلند شدیم و سلام کردیم مهستی
 رفت و سینی رو از دستش گرف و گفت:
 - چرا شما زحمت کشیدید راضی نبودیم!
 - اختیار دارید من نمیدونستم شما تشریف آوردین وگر نه همون موقع خدمت میرسیدم و عرض ادب میکردم .
 - خواهش میکنم این حرفها چیه ؟ برا شما ساخته با این وضعیت این پله هارو بالا پایین کنین.
 لبخندی زد و نگاهشو به سوگل دوخت و بعد از برنداز کردنش جیغ خفیفی کشید و با شادی گفت:
 - وای سوگل چه ناز شدی بالاخره کوتاه اومدی؟ نمیدونی چقدر خوشحالم.

سوگل تشکری کرد و هیچ نگفت شیما کنار سوگل رفت و بوسیدش و سپس رو به ما کرد و گفت: کار شما دوستای خوبه مگه نه؟! مهستی جواب داد: قابلشو نداره.

- اختیار دارید خودتون قابلید مگه اینکه شما بتونید روی این اثر بذارید و گرنه ما که هرچی گفتیم به خرجش نرفت که نرفت.

همگی به لبخندی اکتفا کردیم و شیما بعد از عذر خواهی برای اینکه مزاحمون شده از اتاق بیرون رفت من رو به سوگل کردم و گفتم:

- کاری ندارم شیما کیه و کجای زندگی توست اما اونجور که ما دیدیم و به نظر میاد دختر خوبیه. سوگل پوزخندی زد و گفت: مهم اینه که فقط توی نظرها همینجوره.

دلش پر بود و از رازی فاش نشده صحبت میکرد میدونستم نباید پیش بچه ها پایپش بشم به همین خاطر سکوت کردم لاله وارد بحث شد و گفت:

- اصلا به ما چه که خوبه یا بد فعلا دستش درد نکنه یه چیزی آورده ما بخوریم داشتیم از گرسنگی میمردم. جواب دادم: الحق که شکمویی شکم پرست.

اخمی با نمک کرد و مشغول خوردن شد وقتی درسمون تموم شد آماده ی رفتن شدیم موقع خداحافظی شیما رو به ما کرد و گفت:

- بچه ها اینطرفا بیشتر بیان ما هم تنهائیم دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا بشم البته اگه قابل بدونین. جواب دادم: حتما اما متاسفانه فعلا فصل امتحاناتمونه بعدا سر فرصت بیشتر باهم خواهیم بود. - خوشحال میشم.

خداحافظی کردیم و رفتیم سوگل تا پایین همراهمون اومد توی آسانسور بودیم که رو به من کرد و گفت:

- تو غلط میکنی بخوای با این بیشتر آشنا بشی بار آخرت باشه بهش از این امیدواری ها میدی ها گفته باشم بهت! با تعجب نگاه کردم و گفتم: وا مگه چه اشکالی داره؟! -

- سر تا پاش اشکال داره همینطوری چسبیده بهمون و دست از سرمون بر نمیداره چه برسه که بخوایم اینطوری تحویلش بگیریم.

همگی از رفتار سوگل تعجب کرده بودیم از آسانسور پیاده شدیم سامیارو مقابل خودمون دیدیم که منتظر پایین اومدن آسانسور ایستاده متوجه حضور ما شد و سلامی کوتاه کرد.

هرسه سلام کردیم با تعجب و مودب سوال کرد:

- منزل ما تشریف داشتید؟! -

مهستی جواب داد: مزاحم های همیشگی!

لبخندی زد و گفت: اختیار دارید مته اینکه قدم ما سنگین بوده که دارید تشریف میبرید؟

- اختیار دارید منتها فصل امتحاناته و ناچار به درس خوندن.

- موفق باشید ولی اگه خانومها اجازه بدید میرسونمتون جون بیرون هوا خیلی سرده دیر وقت هم هست.

برق شادی به چشمهای لاله دوید اما من مانع شدم و با اینکه دلم می خواست بیشتر بینمش گفتم: نه ممنون مزاحم شما نمیشیم.

- نگاهی بهم انداخت و گفت: مزاحمتی برای من نداره!
- لاله سریع گفت: دستتون درد نکنه بریم دیگه اطلس.
- لجم از کارهای لاله درآمده بود نگاه مودی و لبخند مودی تر سامیار کلافه ام میکرد دوباره گفتم: نه لاله جان مگه یادت رفته حمید آقا قراره بیاد دنبالمون؟ مهستی بهش نگفتی؟
- مهستی که تعجب کرده بود وقتی چشمک منو دید گفت: آهان آره! حمید داره میاد دنبالمون دستتون درد نکنه مزاحم نمیشیم.
- سامیار نگاهی خشن به سر تا پای من کرد و گفت: خواهش میکنم پس با اجازتون شبتون بخیر.
- اینو گفت و وارد آسانسور شد و رو به سوگل گفت: شما هم خداحافظی کن بیا بریم.
- سوگل خداحافظی کرد و رفت حالا نوبت لاله بود که به سر و کله ی من مشت و لگد بندازه:
- مسخره ی بی خاصیت چرا دروغ گفتی؟ چرا نداشتی برسومون؟ حالا تو این هوای سرد چه جوری بریم؟
 - خبه تو هم سریع تا هرکسی تعارف میکنه قبول میکنی یه خورده برا خودت شخصیت قایل باش.
 - مهستی: اطلس راس میگه تازه اون بنده خدا هم خسته و مونده تازه از سر کار برگشته چه گناهی کرده که بخواد جور مارو هم بکشه جدا بی شخصیتی.
 - آقا من اصلا دلم می خواد بی شخصیت باشم آدم که نمیتونه سرمارو با قاشق بخوره وقتی موقع امتحان سرما خوردید و افتادید گوشه ی خونه حالتونو میپرسم!
 - تو نگران ما نباش.
 - نگران شما نیستم نگران خودمم.
- به طرف در خروجی هولش دادم و به سمت خیابون راه افتادیم به سر کوچه که رسیدیم منتظر اومدن ماشین بودیم که رعد و برق پر صدا و پرنوری ترسو به جون هر سه مون انداخت لاله دوباره شروع کرد:
- الهی خیر از جونیت نبینی اطلس بین چیکار میکنی؟
 - اصلا فرض سامیار نمی اومد چه جوری میخواستی بری خونتون؟
 - چرا الکی فرض کنیم وقتی اومده بود و می خواست مارو برسونه!
 - اه لاله خفه شی الهی.
- ناگهان ریزش چند قطره به روی صورتمون باعث شد به بالای سرمون نگاه کنیم بارون گرفت. ناگهانی و تند! سریع به گوشه ی دیوار پناه بردیم تا کمتر خیس بشیم از سرما میلرزیدم. مهستی گفت:
- فقط همین یکی رو کم داشتیم حالا جنسمون جور شد.
- خنده ام گرفته بود ولی از ترس لاله جلوی خودمو گرفته بودم زیر لب غرولند میکرد و منم ریز ریز بهش میخندیدم بشکونی ازم گرفت و گفت:
- زهر هلاهل به فلاکتی که انداختیمون میخندی؟
 - چرا فلاکت؟ حیف این بارون قشنگ نیست؟ من که عاشق بارونم.
 - هستی که هستی چیش به ما میرسه چرا زور زور کی عشقتو به ما تحمیل میکنی؟
 - خندیدم و گفتم: عشقم میکشه.

5 دقیقه ای گذشت انگار بارون خیال آروم شدن نداشت ناچار مجبور شدم دستشونو بکشم و بگم: بیان بریم به دربستی بگیریم خیس بشیم بهتر از اینه که اینجا زیر پامون علف سبز شه جلوی چند ماشین دست بلند کردیم اما هیچکدوم حاضر نبودن با اون سرو وضع مارو سوار کنن لاله رو به مهستی با طعنه گفت:

- پس کو این آقا حمیدتون؟! چرا تشریف نیارن؟

- ا تو هم گیر دادیا دو دقیقه صبر کن.

- یه ربع صبر کردیم دو دقیقه هم روش بینیم چی میشه.

در همین حین بود که ماشین آشنایی جلو پامون ترمز کرد و سوگل سریع پیاده شد و گفت: بچه بیان سوار شین زود باشین.

از خدا خواسته هر سه به سمت ماشین دویدیم و رو صندلی عقب نشستیم و با شرم سلام کردیم خیلی خشک و رسمی و با نگاه معنی داری که حالت تمسخر داشت از توی آینه به من که وسط نشسته بودم انداخت و گفت: - علیک سلام.

سوگل به عقب برگشت و گفت: مته موش آبکشیده شدید.

لاله جواب داد: چیکار کنیم دیگه میگن <<عشق و زیر بارون باید جست>> داشتیم میگشتیم که شما سر رسیدید. بعد نگاهی خشن به من انداخت سامیار که از آینه حواسش به ما بود دید و با تکان دادن سرش لبخندی زد بشکونی از لاله گرفتم تا خودشو جمع و جور کنه آخی گفت و ادامه داد:

- چیه خودت گفتی عاشق بارونی دیگه.

سوگل خندید و گفت: ولش کن بزار بگه نمیدونی تا حرفشو نزنه نمیتونه یه جا بشینه؟

لبخندی زد و لاله ادامه داد:

- آره داشتم میگفتم راستی چی میگفتم؟!

سامیار با خنده اما مغرور گفت: از عشق زیر بارونی گفتین معلوم نشد بالاخره پیداش کردین یا ما بد موقع رسیدیم؟

لاله با شیطننت جواب داد: اتفاقا همین که رسیدین ما پیداش کردیم.

هم خنده ام گرفته بود هم از صراحت کلامش دلم لرزید سامیار متوجه شد و به لبخند مرموزی اکتفا کرد سوگل با سوال مسخره ایی که پرسید وضعم خرابتر کرد:

- راستی مهستی مگه قرار نبود آقا حمید بیان دنبالتون؟!

رنگ از روی من و مهستی پرید سامیار موزیانه گفت:

- احتمالا تو ترافیک موندن یه زنگ بهشون بزنین بگین دیگه اینهمه راهو تشریف نیارن.

مهستی لبخندی زد و سرشو پایین انداخت و با موبایل به دروغ شماره ی حمید رو گرفت و گفت با سامیار برمیدردیم در حالیکه اصلا تماسی نگرفته بود و از پشت صندلی طوری که سامیار نبینه اخمی به سوگل کرد و زیر لب ناسزا گفت سوگل که تازه متوجه شده بود خندید و گفت:

- خب به من چه.

سامیار از آئینه نگاهی عمیق بهم انداخت از همون نگاهها که تمام وجودمو ذوب میکرد مجبور شدم سرمو پایین بندازم تا بیشتر درگیر نگاهش نشم اول لاله رو رسوند اما مسیرو طولانی کرد و مسیر خونه ی مهستی رو در پیش گرفت مهستی کنار گوشم گفت:

- چرا تورو نرسوند؟

شانه بالا انداختم با شیطنت گفت: الهی قربون دل کوچیکت یهنی تو نمیدونی!؟

متعجب نگاه کردم چشمکی زد و به بیرون خیره شد مهستی رو که رسوندیم بعد از تشکر مهستی جواب داد:

- خواهش میکنم سلام منو به آقا حمید برسونید البته اگه از شر ترافیک خلاص شده باشن.

متلک هاشم دلمو ضعف میداد مهستی رو بوسیدم و با خداحافظی از ما جدا شد جامو تغییر دادم و به صندلی پشت سامیار رفتم و به قطره های بارون که بی پروا به شیشه میخورد چشم دوختم وقتی ماشین ایستاد بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم همزمان با من اون هم پیاده شد سوگل هم همینطور! من مات و مبهوت به اطراف نگاه کردم سرشو برگردوند تا من خنده شو نبینم کفرم دراومده بود با دلخوری گفتم:

- چرا اینجا!؟

سوگل جواب داد: اطلس جام من میرم بالا شیمیا تنهاست این ماه آخری نباید زیاد تنهات بزارم قربونت. گونه ام رو بوسید و داخل ساختمون رفت و من هنوز مبهوت به رفتنش نگاه میکردم از کنارم رد شد و بوی ادکلنش تا ته دماغمو سوزوند با خنده اما شیطون گفت: راه بیفت.

متعجب و مثل خنگا گفتم: کجا؟

کیفمو که رو شونه ام بود کشید و وادار به رفتنم کرد به سر کوچی که رسیدیم ایستادم بارون هنوزم داشت می بارید. منم مته دیوونه ها تو بی خبری بودم چند قدم جلوتر که رفت ایستاد و به عقب نگاه کرد زیر بارون چی شده بود! خیلی خواستنی و زیبا! زیر چشمی نگاهی کرد و گفت:

- چرا ایستادی؟

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ ما کجا داریم میریم؟ چرا منو نبردید خونه ی خودمون؟

- از اینکه با من راه میای ناراحتی؟

دلم برای صدای مهربونش غنچ رفت نگاهی بهش کردم و گفتم:

- حداقل بگید داریم کجا میریم؟

چند قدم به عقب برگشت و گفت:

- یادت رفته توی چیتگر چطور بی تاب زیر بارون موندن بودی پس حالا چی شد؟

یاد اون روز به دلم چنگ زد چه روز خوشی بود یعنی اون روز هم زیر بارون به این زیبایی بوده؟ تاب دیدن نگاهش نداشتم دست خودم نبود نگامو دزدیدم و به زمین چشم دوختم ادامه داد:

- نمی خوای دنبالش بگردی؟

- دنبال چی!؟!!!

خنده ای کرد و گفت: همونی که داشتی زیر بارون دنبالش میگشتی رفیقت گفت.

حرصم گرفته بود از دست لاله و حرفهات امون نداشتم جواب دادم:

- اون یه شوخی بود.

نگاهی موشکافانه بهم کرد و گفت: یعنی میگی قدم زدنی فراموش کنیم و برگردیم خونه؟

دلم ریخت دوست نداشتم اون لحظه ی قشنگ کنارش بودن تموم شه به همین خاطر بدون هیچ حرفی به راه افتادم

لبخندی زد و کنارم حرکت کرد سکوت بینمون رو هیچ کسی نمی شکوند

- از لطفی که برای سوگل کردید خیلی ممنونم!

نگاهی بهش کردم ادامه داد: منظورم اینه که بالاخره راضیش کردید تا لباسای مشکیشو در بیاره.

- آهان! خواهش میکنم دیگه خیلی دلگیر شده بود.

- من ازش خواسته بودم اما گوش نمیکرد.

- بله شال قشنگی رو براش خریده بودین دیدم دستتون درد نکنه.

لبخندی زد و هیچ نگفت همینطوری بی هدف قدم میزدیم سرما به جونم رخنه کرده بود اما حرارت دوست داشتن

سامیار گرم میکرد نمیدونم چرا اون سوال رو پرسیدم سوالی که اینهمه مدت حتی از سوگل هم نپرسیده بودم:

- راستی شیما خانوم تا کی خونه ی شما هستن؟

- چطور؟!!!!

از سوالی که پرسیده بودم پشیمون شدم به همین خاطر گفتم: هیچی همینطوری! اصلا ولش کنین مهم نیست!

نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت: مئه اینکه سردت شده اگه پیداش کردی برگردیم.

تیکه و طعنه هاش تموم شدنی نبودن مسیر برگشتو پیش گرفتم و با لج گفتم:

- نه پیداش نکردم اما می خوام برگردم.

انتظار چنین جوابی رو نداشتم جدی شد و کنارم راه افتاد باقی راه رو سکوت کردیم از اینکه غرورمو خرد کنه لذت

می برد و من نمی خواستم به کنار کوچه که رسیدیم قاطعانه اما ابلهانه گفتم:

- از همراهیتون ممنون! شب بخیر.

از کنارش گذشتم بند کیفمو کشیدم و مانع شد سرمو به سمتش برگردوندم چشمش پر خون بود سعی میکرد آروم

باشه.

- برو خونه خودم میرسونمت.

- نه ممنون حتما الان مامان و بابا نگران شدن.

- اونا نگران نمیشن به سوگل گفتم باهاشون تماس بگیره و بگه تو کجایی.

اما من مصر بودم که عصبانیش کنم.

- خیلی خب از اینکه خانواده مو از نگرانی در آوردین ممنونم ولی من می خوام برم خونه فردا امتحان فیزیک دارم

خداحافظ.

باز رو برگردوندم عصبانی شد و گفت: فقط کافیه یه قدم دیگه برداری.

شیطنتم گل کرده بود برگشتم به عقب نگاه کردم و گفتم: خداحافظ.

و راه افتادم باز همون بازوم بود که فشرد و با خودش عقب کشید.

- آی آی یواشتر چیکار میکنی؟

اهمیتی نداد همچنان منو با خودش میکشوند ناله ای کردم و گفتم: سامیار خواهش میکنم دردم میادا!

بازو هامو رها کرد و مستقیم به چشم زل زد صدامو آروم کردم و گفتم:

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟ بیا بزن!
- لبخند کنج لبش رو سریع جمع و جور کرد و گفت: راه بیفت!
- راه افتادم اونم دنبالم توی آسانسور که بودیم جرات نداشتم سرمو بالا بیارم چون فهمیده بودم مستقیم داره نگام میکنه از آسانسور که خارج شدیم و پا به خونه گذاشتیم آب از سر و رومون سرازیر بود سوگل خندید و گفت:
- به به چه عجب اومدید موشهای عزیز!
- لبخندی زدم و هیچ نگفتم برای بار اول بود که نگاه عصبی شیمارو میدیدم اون هم دقیقا به خودم با عصبانیت سلام کرد و رو به سامیار گفت:
- کجا رفتی عزیزم؟ نمیگی سرما میخوری تو این هوا؟!!!
- از لحن عشوه گونه اش حالم بد شد سامیار سلام کوتاهی کرد و به اتاقش رفت شیما هم به دنبالش! متعجب بودم من تو تمام اون مدت اصلا به خودم اجازه نداده بودم حتی به رفتن به اتاق سامیار فکر کنم و اون به راحتی به اتاقش میرفت دلم گرفت هنوز مردد جلوی در ایستاده بودم که سوگل گفت:
- چرا نمیای تو؟ نکنه می خوای بگی مهمونی و منتظر تعارف؟!
- مرسی تعارف نمیکنم تمام لباسام خیس و اینجارو به گند میکشه یه زنگ بزن آژانس بیاد من برم.
- بری؟! کجا بری؟ زنگ زدم خونتون گفتم شام پیش مایی!
- شما خیلی غلط کردی به جای من تصمیم گرفتی.
- دلم خواسته به تو چه!
- جدا سوگل شماره ی آژانسو بگیر میرما!
- تا سوگل خواست جواب بده شیما از اتاق سامیار بیرون اومد و با من و من و با اکراه گفت:
- سامیار میگه تنها هیچ جایی نمیری تا خودش ببرت.
- و بعد پشت چشمی نازک کرد تعجب کرده بودم این همه تغییر رفتار در فاصله ی چند ساعت؟ متعجب سوگل رو نگاه میکردم دستمو گرفت و با خودش به سمت اتاقش کشید لباسی از لباسهای خودش بهم داد و پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم و رو تخت سوگل نشستم سوگل متعجب گفت:
- پس چرا نشستی؟ بیا بریم پایین شام حاضره.
- سوگل؟
- جانم؟
- این شیما چرا اینجوریه؟
- چه جوریه؟
- نه به چند ساعت پیشش نه به الان چرا به من اینجوری نگاه میکرد چرا باهام اونجوری حرف زد؟
- این همینطوره تو بهش فکر نکن.
- من میترسم پیام پایین دوباره یه کار دیگه بکنه.
- غلط میکنه بخواد به تو چیزی بگه نگران نباش مته اینکه من اینجاما.
- معلوم هست تا کی اینجا میمونه؟
- همین دیگه بد بختی ما هم همینه که قصد رفتن نداره.

- چطور؟
- زنیکه چسبیده به سامیار ول نمیکنه.
- یعنی چی؟!!!
- چه میدونم بابا! من که قبلا بهت گفته بودم از سامیار خوشش میاد و بهش گیر داده.
- خب حالا که چی؟
- بیشعور کلی پیش سامیار عز و جز کرده که نمی خواد بچه اش یتیم باشه
- یعنی چی؟
- بی شرمانه از سامیار خواسته تا عقدش کنه و شناسنامه ی بچه رو به اسم سامیار بگیره.
- سرم از شده تهوع گیج میرفتسو گل ادامه داد: طفلک سامیار هم دلش به حالش میسوزه بد جور گیر کرده!
- یعنی چی؟ مگه میخواد قبول کنه؟
- دلش نمی خواد اما بابا لحظه های آخر ازش خواسته مراقب شیما و بچه اش باشه دلم برایش میسوزه بد جوری به هم ریخته منم هیچ کاری نمیتونم برایش بکنم.
- حالم بد بود با دست سرمو که داشت منفجر میشد گرفتم .
- چی شد اطلس؟ خوبی؟
- با بغض گفتم: آخرش چی؟ یعنی سامیار می خواد بخاطر حرف پدرت خودشو بدبخت کنه؟
- من هم همینو میگم ولی به خرجش نمیره.
- یعنی می خواد.....
- نتونستم بقیه ی حرفمو بزمنم از گفتنش به وحشت افتادم دستام شروع کردن به لرزیدن از دید سوگل پنهون نموند و دستمو تو دستش گرفت و گفت:
- تو هم مته سامیار هر موقع عصبی میشی دستات میلزره
- قلبم تیر کشد دلم می خواست گریه کنم اما نمیشد با گلایه گفتم: اما منظور پدرت این نبود که با شیما عروسی کنه میتونه بدون ازدواج با شیما هم مراقب اون و بچه اش باشه
- آره! ما مگه شیما رو ندیدی یه ابلسیه که لنگش تو دنیا نیست اگه بدونی چطور خودشو برا سامیار لوس میکنه!
- میتروسم سامیار بالاخره رامش بشه
- دلم گرفته بود انگار باید همیشه پایان روزای خوشم شبهای تلخ باشه سوگل ادامه داد:
- گفته اگه سامیار باهاش ازدواج نکنه مهریه اشو طلب میکنه و تقسیم ارثیه میکنه هم خودش ارث میبره هم بچه اش!
- خب تقسیم کنین و سهمشو بدین
- اگه بخوایم همه ی سهمشو بدیم مجبوریم خونه پیدریمونو که اینهمه ازش خاطره داریم بفروشیم سامیارم دلش نمی خواد اون خونه رو بفروشه
- سهم شیما 1/8 و سهم بچه اش 1/3 میشه؟
- آره متاسفانه بچه اش پسره و به جای یه سهم دو سهم میبره
- اما تو که میگفتی پدرت مال و اموال زیادی تو اهواز داره

- آره اما شیمای مودی دو تا از زمینهای بزرگ بابا رو تونسته به اسم خودش بکنه یه مار خوش خط و خالیه که فقط خدا میدونه بقیه ی ملکهای بابا رو هم که جمع کنیم کم نیست اما فقط سهم خودش نیست سهم بچه اش زیاده تازه مهریه اشم میخواد اونم دو هزار تا سکه اس!

مغزم سوت کشید و گفتم : دو هزار تا؟!!!!!

- آره

- وای!

- به همین خاطر اگه طلب کنه مجبوریم اون خونه رو که تنها یادگار عزیزامون هست رو بفروشیم بغض کرده بود اما حال من خرابتر از اون بود ایندفعه دیگه طاقت نداشتم یه بار فریبا اینبارم شیما چرا من اینقدر بدبختم گناه من چه؟ اینبار نباید کوتاه می اومدم نباید اونی رو که دوشش داشتم دو دستی تقدیم کس دیگه ای میکردم باید یه کاری میکردم باید جلوی انتخاب سامیار و میگرفتم رفتیم پایین سامیار و شیما نبودن قلبم درد گرفت اما سعی کردم بهش فکر نکنم کنار سوگل و پشت میز ناهار خوری نشستم و منتظر شدم سامیار و شیما با هم وارد شدن سامیار نگاه کوتاهی بهم کرد و صندلی رو عقب کشید و نشست شام رو در سکوت کامل خوردیم بعد از شام به کمک سوگل ظرفهارو شستم شیما هم کنار سامیار نشسته بود و دل و قلوه میداد تمام حواسم پیش اونا بود سوگل متوجه شد و گفت :

- تو رو همیخودی در گیر کردم ول کن بهش فکر نکن خدای ما هم بزرگه

- اما نباید بزاری شیما هر کاری دلش می خواد بکنه

- چیکار کنم؟

- نمیدونم هر کاری!

- تو کمکم میکنی؟

- با جون و دل قول میدم

چشمکی زد و گونه امو بوسید و گفت: فدای تو!

بعد از شستن ظرفها به سالن رفتیم قبل از اینکه بشینیم رو به سوگل گفتم :

- حالا دیگه لطف میکنی شماره ی آژانس رو بگیری ؟ وقته رفتنه

سامیار نگاهی بهم انداخت و هیچ نگفت شیما خوشحال شد و سوگل گفت:

- کجا تو هم ؟ من که گفتم زنگ زدم به مامانت

- خب اون برا شام بود الان باید برم

- نه من به مادر جون گفتم که شب پیش ما میمونی و فردا از همینجا میری دانشگاه اونم قبول کرد

عصبانی نگاهش کردم ملتمس نگام کرد و گفت : یادت رفت چه قولی بهم دادی؟

کوتاه اومدم و کنارش نشستم اما اصلا از اونجا بودن راضی نبودم مثلا سرگرم دیدن تلویزیون بودم اما تمام حواسم

پیش رفتارهای سبک شیما و عکس العمل های سنگین سامیار بود سوگل از خودم بیرونم آورد:

- وای اطلس نمیدونی چقدر دلم برا پیانو زدنت تنگ شده پاشو بریم کمی واسم بزن

نگاش کردم خودم هم خیلی دلم می خواست بزنم شیما نگاه عجیبی بهم کرد و گفت:

- مگه اطلس پیانو زدن بلده؟

- آره تازه کجاشو دیدی مگه میشه سامیار به یکی آموزش بده و خوب نزنه اینقدر قشنگ میزنه که دل آدم هوایی میشه

قصد داشت لچ شیمارو دربیاره و موفق هم شد چون نگاه عصبی شیمارو به روم خیره دیدم دیگه از نگاه ناراحت نمیشدم بلکه از اینکه ناراحت میشد خوشحال میشدم بلند شدم و پشت پیانو نشستم شیما هم همراه سوگل به کنارم اومد اما سامیار از جاش تکون نخورد دلم شکست اما به روی خودم نیاوردم بی اختیار نواختم اونچه که هم دل خودمو داغون کرد هم سامیارو:

- ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن

باورم نمیشد اما این صدا صدای من بود که با آهنگ زمزمه میکردم هرچند آروم نگاه سامیار بی اراده به سمت ما چرخید فکرشو هم نمیکرد بخوام همچین نتی رو بزمن در خیالم نمیکنجید که همراه آهنگ بخونم بی وقفه نگاه نافذ و مستقیمش رو به روم خیره نگه داشته بود با نگاهش جون میگرفتم صدام بلندتر شده بود و سوز خاصی ته دلمو گرفته بود سوزی که دلهره و مهر و مهمون چشمای سامیار کرده بود و با نگاه خواستنی ایش خیره ی من شده بود مشتاق بهم چشم دوخته بود و همین حرکتش شیمارو عصبانی کرده بود در آخر خوندم تو رو از خودت گرفتم با تو یه خاطره ساختم

وقتی دستامو از رو کلیدها برداشتم همه مات و مبهوت نگام میکردن باورم نمیشد اینطوری استادانه بنوازم اولین نفر سامیار بود که شادی رو با صدای دستاش مهمون دلم کرد و بعد از او سوگل و بعد از اون با هزار اکراه و افاده شیما برام دست زد تشکر کردم و بلند شدم سامیار از رو مبل بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت:

- به ما آموزش میدی؟!

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم و گفتم: همه شاگردتون هستم

نگاه جانسوزی بهم کرد و روی صندلی پیانو نشست همه ی وجودم گوش شده بود تا بینم چی میزنهدو انگشتشو روی کلید فشرد و دوباره نگاهی مرموز بهم انداخت داشتم آب میشدم با غم نگاهشو ازم گرفت و به روی کلیدها مجسم کرد و نواخت اونچه که دلمو آتیشی کرد خیلی وقت بود اون نت رو از خاطر برده بودم نتی که روز آخر وقتی داشتیم برای به خونه برگشتن آماده شدیم نواخت خیلی قشنگ میزد به نوعی که میشه گفت رومو کم کرد با غصه میزد و اینو فشار دستاشبه روی کلیدها نشون میداد دلم برایش می سوخت با نگاه کردن بهش یاد پیمان افتادم و نگاهم به سوگل یاد پونه می انداختم خواهر و برادری تنها مته اون دوتا بودن اما دلم نمی خواست سامیار هم مته پیمان نابود بشه نمیدونم چطور نگاش میکردم که شیما عصبانی گفت:

- اطلس جان یواشتر! خوردیش!!!

ناگاه متوجه اطافش شدم از شدت شرم قلبم داشت می ایستاد سامیار برای اینکه بیشتر خجالت نکشم با افسوس بلند شد و به اتاقش رفت نگام به روی سوگل خیره مونده بود تا کمکم کنه اما چندان موفق نبود

- خب شیما جان هر کس پیانو میزنه همه نگاش میکنن وقتی اطلس هم پیانو میزد سامیار بهش چشم دوخته بود مام بهشون نگاه میکردیم نمیکردیم؟!

شیما ایشی گفت و از کنارمون رد شد و با گفتن شب خوبی بود به اتاقش رفت جلوی سوگل خجالت میکشیدم خودش هم فهمیده بود با لبخندی دستمو کشید و با خودش برد اتاقش سرم از خجالت پایین بود رو زمین برام جایی پهن کرد و کنارم نشست و گفت:

- الهی قربون دل کوچیکت که دل داداشمو دیونه کردی هیچکس جز تو نمیتونه از تصمیمی که گرفته منصرف کنه
 با هیجان و تعجب به چشماش زل زده بودم خندید و گفت: چیه؟ به طوری نگام میکنی انگاری دروغ میگم
 - چرا چنین فکری کردی؟
 - اشتباه کردم؟
 - اما آخه ...
 مانع شد بقیه ی حرفمو بزnm بوسیدم و گفت: آخه بی آخه! شب بخیر شیطان بلا
 دلم داشت پر میکشید نمیتونم بگم چه حسی داشتم فقط دلم می خواست پرواز کنم حال یکی رازمو میدونست که
 میتونست کمکم کنه هم خجالت میکشیدم هم راضی بودم که سوگل فهمیده سوگل گفت:
 - اطلس خیلی خوشحالم خیلی!
 - واسه چی؟!!!
 - از حضور تو تو این خونه
 - ولی من که فردا صبح میرم
 - درسته ولی اگه موفق بشیم برا همیشه میای اینجا
 خجالت کشیدم بلند شدم و رفتم کنار پنجره پرده رو کنار کشیدم و و با ذوق وصف ناپذیری گفتم:
 - وای سوگل بیا ببین چه برفی میاره؟
 به کنارم اومد و گفت: خدا هم خوشحاله میبینی؟
 ته دلم ضعف رفت اما به لبخندی اکتفا کردم به آسمون قرمز چشم دوخته بودم که سوگل گفت:
 - الهی بمیرم الان سرما میخوره
 متعجب نگاش کردم و بعد مسیر نگاهشو دنبال کردم به بالکن اتاق سامیار نگاه مکرد بیرون رفته بود و زیر برف
 ایستاده بود در حالیکه تیشتر تی بیشتر به تن نداشت ناگاه دلم لرزید و گفتم:
 - وای هوای سرده
 سوگل نگاهی شیطان بهم انداخت و گفت: خب برو نذار سرما بخوره!
 مته خنگها بهش زل زده بودم شانه ای بالا انداخت و گفت: بجای نگاه کردن اون پتو کوچیکه رو بردار برو سراغش!
 - چیکار کنم؟!!!!
 پتو رو برداشت و داد دستم و هولم داد بیرون گفت:
 - تو که اینقدر کودن نبودی برو دیگه
 از اتاق بیرونم کرد و درو بست همونطور گیج و منگ پشت در وایساده بودم دوباره درو باز کرد و به داخلم کشید و
 ژاکتمو از تنم بیرون آورد و گفت:
 - خب حالا برو
 مته دیونه ها هنوز هیچ حرفی نمیزدم و خیره بودم به بیرون فرستادم و گفت:
 - آروم برو پایین شیما نفهمه برو دیگه
 چند قدم جلو رفتم و باز ایستادم اومد کنارم و گفت: برو دیگه الان میاد داخل
 بالاخره زبون وا کردم و گفتم: ژاکتمو بده هوا سرده

- اشکال نداره اینطوری بهتره بذار ببینم عکس العملش چیه د برو دیگه اطلس چقدر گیجی! برو تا شیما بیدار نشده و به جای تو رایین هود نشده

خندان و قدردان نگاش کردم با خنده بوسیدم و گفتک قابلی نداره برو قول میدم از بالا نگاتون نکنم به شرط اینکه از سیر تا پیازشو برام تعریف کنی

لبخندی زدم و از پله ها پایین رفتم پشت در اتاق سامیار ایستادم تردید داشتم و پاهام از شدت اضطراب میلرزید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم

تقه ای به در زدم اما صدایی نشنیدم هنوز تو بالکن بود ازاینکه بی اجازه وارد میشدم حس بدی داشتم آرام درو بستم و واردش شدم و اشمشو آهسته صدا زدم اما جوابی نشنیدم با قدمهایی لرزونه سمت بالکن رفتم وقتی رسیدم نفسم بالا نمی اومد سرما به تمام تنم رخنه کرده بود و تو دلم به سوگل فحش میدادم که چرا ژاکتمو از تنم در آورد قدمی به جلو برداشتم پشتش به من بود ومتوجه صور من نشده بود از شدت سرما دستش رو تو جیبش گذاشته بود و خودشو جمع و جور کرده بود با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

- برف اگرچه قشنگه اما وقتی آدم و سرما بندازه دیگه اصلا قشنگ و دوست داشتنی نیست

متعجب به عقب برگشت و مات و مبهوت به من نگاهکرد روی موهایش برف بود و سر شونه های لباس مشکیشک برف پوشونده بود پتورو به سمتش گرفتم و گفتم:

- سرما میخوری!

با محبت پتو رو از دستم گرفت و گفت:

- آبخش به کف گیر میگه شش سوراخه!

متوجه منظورش نشدم و متعجب به برق چشاش خیره شدم با لبخند پتورو باز کرد و دور شونه های من انداخت و گفت:

- من اگه سرما بخورم اشکالی نداره اما تو موقع امتحاناته تا خواستم اعتراضی نکنم دستش رو رو بینیش گذاشت و گفت: هیس!

سکوت کردم سرشو چرخوند و و به مقابل خیره شد و من هم به تبعیت از اون همینکارو کردم باید یه چیزی میگفتم زبون باز کردم و گفتم:

- از بالا دیدم بدون لباس گرم زیر برف ایستادی نگران شدم سرما بخوری به همین خاطر ... سرشو چرخوند و با همون نگاه مهربونش نگام کرد و دیونه ترم کرد دیگه نمیتونستم حرفی بزنم انگار فهمید و گفت: مرسی باید ادامه میدادم وگرنه از خجالت میمردم:

- به همین خاطر اومدم پایین در زدم اما جوابی ندادین انگار نشنیدین

باز هم نگاه کرد و با نگاش آتیش بهجونم زد بد جور خیس شده بود دلم برآش می سوخت معلوم بود سردشه صداسش کردم و گفتم:

- سامیار؟

- جانم؟

دلم آب شد یادم رفت چی می خواستم بگم مستقیم بهش نگاه کردم باز بدون اینکه نگام کنه گفت:

- بگو حواسم به توست

اما سکوت کردم برگشت و نگام کرد و گفت:

- چرا حرفتو نمیزنی حتما باید نگات کنم تا حرفتو بزنی؟ حالا که دارم نگات میکنم حرفتو بگو
- بریم تو؟!

مظطرب نگام کرد و گفت: سرده؟

- نه اما تو سرما میخوری

خنده ای کرد و بی اهمیت باز به همون نقطه خیره شد دوباره گفتم:

- سردهم بریم تو؟

- واقعا؟

- اوهوم

قدمی به سمت اتاق برداشت اما من هنوز ایستاده بودم برگشت و گفت: مگه نمیگفتی سرده؟ پس بیا تو دیگه
به دنبالش رفتم پشت سر من دربالکن رو بست و پرده رو هم کشید دیگه نمیدونستم اونجا چیکار دارم حرفی برای
گفتن و جایی برای نشستن نداشتم قدمی به سوی در برداشتم که برم بیرون متوجه شد و گفت:

- نمیشینی؟

- دیر وقته مزاحم نمیشم

- هر وقت گفتم مزاحمی برو

خودش روی تخت نشست و من هم برای نشستن سنگ تزئینی کنار شومینه رو انتخاب کردم لبخندی زد و اومد
کنارم شعله ی شومینه رو بیشتر کرد و گفت:

- گرم نشدی؟

- خوبم

مقابلم روی زمین نشست و گفت: ولی عجب برفی بود

- ای شالله سرما نخوری ولی اگه خوردی بعدش حالتو میپرسم

خندید و گفت: بادمجون بم آفت نداره

- اما من خیلی ترسوام

- هر وقت سامیار نبود بترس خب؟

از صراحت کلام و محبت صداش قلبم پرواز کرد اوج گرفت و نخواست به پایین برگرده بی محابا به چشمام خیره
بود و من ازاون بدتر درنگ رو جایز نمیدیدم بیشتر از اون نباید توی اون حال باقی میموندم اون نگاه خواستنی اش
آتیش به جون هر دومیون میزد بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی از زیر با اون نگاه ویران کننده فرار کردم و از اتاق
بیرون رفتم نفهمیدم چی شد ولی یه چیزی تو اتاقش جا گذاشتم خودم! آره خودمو جا گذاشتم رفتم بالا و در اتاق رو
که باز کردم سوگل مته جن زده ها پرید جلوم از ترس دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- ای مرض! ترسیدم

- چی شد؟ چه خبر؟

- بذار پیام تو

دستمو گرفت و کشید تو و گفت: خب بگو چه خبر؟

- عروسی مش قنبر!
- لوس نشو زود تند سریع توضیح بده بینم
- شیطنتم گل کرد و گفتم : بمون تو خماری!
- عصبانی اما به شوخی به سمت یورش آورد و گفت:
- د یالا بگو بینم نفله
- دستشو جدا کردم و گفتم :
- چشممون روشن لات نبودی که اونم شدی!
- با عصبانیت نگام میکرد با خنده دستامو بالا بردم و گفتم: باشه بابا تسلیم بیا بشین تا برات بگم کنارم نشست و همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم با ذوق دستاش و به هم زد و گفت:
- وای الهی فداش بشم
- فدای کی؟
- داداشم ، نکنه فک کردی فدای تو؟
- نه بابا ، تو و این دستو دلبازی ها!
- حالا باید یه کاری کنیم تا این شیما ناک اوت بشه نکبت نمیزاد بلکم راحت شیم کمی مکث کرد و گفت:
- اطلس تو واقعا همشو گفتی؟ هیچی رو جا نذاختی؟
- حالا گیریم یه جاهاییشو هم نگفته باشم چیش به تو؟
- اخمی با نمک کرد و به حال قهر رو گرفت خندیدم و شب بخیر گفتم تا بلکه بخوابه . بذاره من هم با اون احساس قشنگم تنها باشم دلم نمی خواست اون شب تموم شه اما بسته شدن چشمام اون شبو تموم کرد
- چند روزی میگذشت و من دیگه سامیارو ندیده بودم صبح اون شب زودتر از بیدار شدن من از خونه رفته بود منم برای مواجه نشدن با شیما بدون صبحانه رفتم آخرین امتحانمو دادم و به خونه برگشتم دلم می خواست تا میشد میخوابیدم ناهارو که خوردم به مامان گفتم :
- مامان من میرم بخوابم تورو خدا به هیچ وجه بیدارم نکن حالا حالاها میخوام بخوابم
- برو بخواب ولی این چه طرز گفتنه مگه میخوای بری خواب زمستونی؟
- آخ اگه میشد چی میشد؟
- برو خودتو لوس نکن
- رفتم و خوابیدم تازه داشتم به قول معروف خواب هفت پادشاهو میدیدم که صدای اس ام اس گوشیم از خواب بیدارم کرد اهی گفتم و سعی کردم بخوابم که صدای بوق ممتد اس ام اس بیدارم کرد پیامو باز کردم از طرف سوگل بود تو دلم هزارتا ناسزا بهش گفتم :
- >> سلام اطلس کجایی؟ خودتو برسون بیمارستان سامیارا اینا این افریته بالاخره زایید!بدو تا با ناز و ادا خودشو تو دل سامیار عزیز نکرده<<
- الو سلام کجایی؟
- سلام تو خونه

- خونه چیکار میکنی؟ مگه نگفتم پاشو بیا بیمارستان؟
- آخه من پیام چیکار؟
- تو فقط حرف گوش کن وقتی پیش سامیار باشی عمرا به شیما رو نمیده بدو بیا اینقدم چونو چرا نکن!
- گوشی رو قطع کردم و لباس پوشیدم و راهی بیمارستان شدم تو راهرو بیمارستان وقتی سوگل رو دیدم:
- مبارک باشه!
- زهر مار مسخره میکنی؟
- چرا مسخره؟ بالاخره هر چی باشه برادرته
- وای اطلس اینقدر خوشگله
- خدا نگهش داره حالا بفرمایین منو برا چی احضار کردین؟
- هیچی فقط همینجا پیش من باش
- حرف گوش کردم و کنارش نشستم بدجور خوابم می اومد پلک هام بی اراده به روی هم سر میخورد تازه چشمامو بسته بودم که صدای قشنگشو شنیدم:
- این بنده خدارو چرا زا به راه کردی؟ تازه امروز امتحاناتش تموم شده میزاشتی استراحت کنه
- چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم لبخندی زد و گفت: سلام ساعت خواب!
- سلام خواب نبودم فقط کمی خسته ام
- شما چرا زحمت کشیدید؟
- اختیار دارید راستی مبارک باشه ان شالله قدمش براتون برکت بیاره
- تا خواست جواب بده سوگل گفت:
- اه حالونو بهم زدی تو هم ، ژست مادر بزرگها اصلا بهت نمی خواد عفت کلام به خرج بدی
- سامیار خنده اش گرفته بود اما سعی میکرد جلو خودشو بگیره جواب داد:
- سلامت باشید لطف دارید منتها الان پاشید برید خونه خوب استراحت کنید اینطوری ما عذاب وجدان میگیریم
- من که غذایی نیستم اگه خوابم گرفت مئه دو دقیقه پیش می خوابم
- با خنده و تشکر کنان از کنارمون دور شد و دنبال کارهایش رفت نگاه سرزنش بارمو به سوگل دوختم و گفتم:
- میمیری دو دقیقه اظهار نظر نکنی؟
- آره
- واقعا که
- بابا ول کن این حرفارو بیا تا برات بگم
- کجا؟ چی؟
- هیچ جا بابا همین جا بشین ، ببین اطلس امشب تولد سامیاره
- خب؟!
- یه کم فکر کن
- آخی با داداشش تو یه روز به دنیا اومدن!!!
- مرض! تو چرا اینقدر خنگی؟

سرمو خاروندم و فقط نگاش کردم ادامه داد:

- بهترین فرصت برا سورپرایز کردن سامیاره شیما امشب خونه نیست و از این بهتر همیشه من می خوام براش یه

ساعت بخرم میای باهم بریم؟

با خوشحالی گفتم ک آره

- تو هم واسه اش چیزی میخوری؟!

اصلا بهش فکر نکرده بودم متعجب پرسیدم : بنظرت چیکار کنم؟

- منکه میگم براش بخر

- چی؟

- این بهترین فرصته که لباس مشکیشو از تنش در بیاریم براش لباس رنگی بخر

- یعنی پیره؟

-آره

- باشه بریم

- اطلس اگه خودت دلت میخواد براش بخر من اصراری ندارم

- نه بریم دلم می خواد

لبخندی گوشه ی لبش نشست و باهم راهی بازار شدیم

اونچه که مد نظرم بود پیدا کردنش زیاد مشکل نبود با اینکه سوگل به رنگ تیره ی پیره اعتراض کرد اما من مصر

بودم تا همونو براش بخرم ، پیره سرمه ای با کراواتی راه راه به رنگ سرمه ای و آبی[<]همونی بود که دلم می

خواست سوگل هم ساعت مچی که صفحه ی مربعی داشت و به رنگ سرمه ای بود رو انتخاب کرد کیک و شمع و

چند بادکنک هم گرفتیم و به خونه رفتیم بادکنک هارو باد کردیم و به در و دیوارها زدیم میوه هارو توی ظرفا

چیدیم و به مامان هم اطلاع دادم مامانم گفت شام رو اونا میارن و تا رسیدن سامیار به خونه خودشونو میرسونن کارا

تموم شده و بیکار بودیم که سوگل رو به من گفت:

- اطلس تو باید امشب به افتخار تولد سامیار پیانو بزنی

- خب چه نوتب بزنی؟ همه ی نو تام تکرارین

- می خوای اون نت قشنگی که اون شب پیش شیما زد رو بهت بدم تمرین کنی؟

- آره

- بیا تا بهت نشون بدم

سوگل نوتی از میان نوت های سامیار برداشت و داد دستم و گفت بشین تمرین کن

خیلی دوست داشتم یادش بگیرم کلی تمرین کردم خداییش خیلی سخت بود مامان اینا اومدن روی پاهای بابا جعبه

ای کادو شده به همراه دسته گل و پنج جعبه پیتزا بود گونه ی بابا رو بوسیدم و حالشو پرسیدم و جعبه ها رو از رو

پاهش برداشتم

چیزی نگذشته بود که صدای چرخیدن کلید توی در نفس همه مونو تو سینه حبس کرد سریع همگی مقابل در به

صف ایستادیم وقتی پا به داخل گذاشت و سرشو بالا آورد متعجب مارو نگاه کرد سوگل که پشت در ایستاده بود

بادکنک تو دستشو ترکوند و شروع کرد به خوندن تو ...لد...ووتم.....با.....رک

ما هم به تبعیت از اون خوندیم

با نگاهی قدرشناسانه به همه نگاه کرد و سرشو پایین انداخت و گفت:

- شرمنده ام کردید

بعد به سمت بابا رفت و خم شد و صورتشو بوسید و ازش بخاطر اومدنش تشکر کرد و بعد رو به سوگل کرد و گفت:

- این کارا چیه می کنید؟ سر پیری جشن تولد گرفتن دیگه چیه؟

مامان خندید و گفت: اگه شما با بیست و نه سال پیر شدین پس ما چی بگیم؟

خنده ای کرد و با معذرت خواهی به اتاقش رفت و گفت:

- با اجازتون الان بر میگردم

کمی که گذشت با یه دست لباس شیک و مرتب اما باز هم مشکی برگشت و روی مبل کنار ویلچر بابا نشست سوگل

کمی رو به دست گرفت و تولد مبارک گویان سمت سامیار رفت و یک رو جلوش گذاشت و کنارش نشست بی

اختیار همو بغل کردن و اشکشون سرازیر شد سامیار شمع بیست و نه رو فوت کرد و شروع کرد به بریدن یک و

تقسیم کردنش قبل از خوردن یک سوگل کادوی خودشو برداشت و برد پیش سامیار گرفت جلوش و گفت:

- بازم تولدت مبارک ناقابله

سامیار با قدر دانی نگاهی بهش کردو جعبه ی کادو شده رو باز کرد و ساعت رو به دست انداخت و همون لحظه با

برق شادی که بر چشماش دوید رضایت رو به چشمای سوگل هدیه داد بعد مامان هدیه اشو برداشت و کنار سامیار

نشست و سامیار هدیه اشو باز کرد و تشکر کرد دیوان حافظی طلاکوب شده که درون جعبه ای به شکل خود کتاب

بود رضایتش رو از هدیه ی مامان هم به خوبی ابراز کرد نوبت من بود که هدیه امو بدم سوگل اومد کنارم و دوربین

رو از دستم گرفت و گفت:

- خب برو حالا نوبت توست

دهنم مته چوب خشک شده بد هدیه امو به دستش دادم و با صدای بی جونی گفتم:

- قابل تورو نداره

با تشکر نگاهی بهم کرد و خودشو مشغول باز کردن هدیه اش کرد با دیدن پیرهن سرمه ای و کراواتی به همون

رنگ نگاه معنی داری بهم کرد واز خجالت سرمو پایین انداختم که آرام گفت:

- مقابل مثل هم بلدی بکنی؟

چیزی نگفتم اما سوگل گفت:

- ئیالا داداش برو بیوش و بیا ببینیم اگه نیوشی از شام خبری نیست ها

سامیار خندید و گفت: من که چیزی سر گاز نمیبینم

سوگل با شیطنت جعبه ی پیتزاهخارو بالا آورد و گفت:

- ایناهاش مادر جون و آقای صبایی زحمتشو کشیدن و تا لباساتو عوض نکنی پیتزا بی پیتزا

لبخندی زد و بلند شد و به اتاق رفت کمی طول کشید تا بیرون بیاد سوگل داد زد:

- کجایی داداش مگه رفتی کت شلوار دامادی پوشی؟

اینو که گفت سامیار از اتاقش بیرون اومد به جرات میتونم بگم قلبم ایستاد چقدر زیبا شده بود با دلخوری رو به

سوگل گفت:

- چیه؟ چه خبر ته دادو هوار راه انداختی؟ به نظرت میشد با اون خط تاها بیوشمش رخب اتوش کردم دیگه خنده ام گرفت مامان با صدای بلند گفت:

- الهم صل علی محمد و آل محمد صد ماشالله خدا حفظت کنه الهی چشم بد به دور باشه خدا نگهت داره بابا با چشم تحسین نگاش میکرد سوگل خودشو به آغوشش انداخت و قریون صدقه اش رفت برای یه لحظه تو دلم برا سوگل حسودی کردم همونطور زبون می ریخت:

- وای داداش چه خوشگل شدی انگار اطلس میدونست با اینا چی میشی هر چقدر گفتم بابا یه رنگ دیگه بردار به خرجش نرفت که نرفت

سامیار نگاه محبت باری به من انداخت و گفت:

- مته اینکه اطلس بهتر از هر کسی میدونه من رنگ سورمه ای رو به هر رنگی ترجیح میدم ازم تشکر کرد و منم با متانت جوابشو دادم:

- خواهش میکنم البته به این شرط که دیگه از فردا مشکی پوشی مامان و سوگل هم حرفمو تایید کردن و سامیار هم گفت:

- با باشه قبول حالا شام رو میارین بخوریم سوگل: نه!

سامیار با دلخوری و تمسخر گفت:

- ای بابا شمع هارو که فوت کردم کیکم که بریدیم و خوردیم ساعتی که دستم کردم لباسارم که پوشیدم نکنه انتظار دارین دیوان حافظم از گردنم آویزون کنم؟

سوگل: نه اما اگه حاضر باشی و گرسنگی رو تحمل کنی اطلس قراره برامون به مناسبت تولد تو پیانو بزنه سامیار نگاه مشتاقش رو بهم دوخت بابا که خبر نداشت میتونم پیانو بزنم متعجب نگام میکرد رو به سوگل گفتم:

- سوگل این کارا چیه؟ بعد شام هم میشه پیانو زد سامیار الان هم خسته اس هم گرسنه اس سامیار: شنیدن صدای پیانو ی تو به تحمل گرسنگی می ارزه من منتظرم!

با شرم بلند شدم و پشت پیانو نشستم کمی دلهره داشتم نفسمو بیرون دادم و وانگشتهامو رو کلیدا فشار دادم از اونیه که تمرین کرده بودم بهتر نواختم متعجب اما با لبهای خندون کنارم ایستاده بود بعد از چند دقیقه که دست از نواختن کشیدم با تشویق همه مواجه شدم سامیار نگاهی بهم کرد و گفت:

- مسابقه اس؟ هر چی من میزنم تو بدو بدو میری و یاد میگیری؟

با خجالت نگاش کردم با محبت خندید و گفت: باشو نوبت منه بلند شدم و جای من نشست قبل از اینکه بزنه گفت:

- امیدوارم اینو یاد نگرفته باشی!

سرمو پایین انداختم شروع به نواختن کرد اون نوت رو بلد نبودم بی اختیار لبخندی کنج لبم نشست دست از نواختن کشید و پرسید:

- بلدی؟!

سرتکون دادم گفت: بازم خدارو شکر یه نوته جدیده

ادامه داد و اینبار با صدای قشنگش جو قشنگ خونه رو قشنگ تر و نگاه عاشق منو عاشقتر کرد

برای روز میلاد تن من نمی خوام پیرهن شادی بپوشی
 به رسم عادت دیرینه حتی برام جام سرمستی بنوشی
 برای روز میلادم اگر تو به فکر هدیه ای ارزنده هستی
 منو با خود ببر تا اوج خواستن بگو با من که با من زنده هستی
 که من بی تو نه آغازم نه پایان تویی آغاز روز بودن من
 نذار پایان این احساس شیرین بشه بی تو غم فرسودن من
 نگاهی غم بار بهم انداخت که وجودمو آب کرد
 نمی خوام از گلای سرخ و آبی برابم تاج خوشبختی بیاری
 به ارزشهای ایثار و محبت به پایم اشک خوشحالی بیاری
 بزار از داغی دستای تنها بگیرم حرم گرما بستر من
 بزار با تو بسوزم جسم خسته ام ببینی آتش و خاکستر من
 سرشو بالا آورد و بی پروا به چشم زل زد و رو به من خوند و دیونه ام کرد:
 تو ای تنها نیاز زنده بودن بکش دست نوازش بر سر من
 به تن کن پیرهنی رنگ محبت اگر خواستی بیایی دیدن من
 بغض گلومو میفشرد و اشک به چشم دویده بود صدای پیانو رو تندتر کرد و در ناباوری همه ریتم شادی رو زد و
 خوند:

- حالا شام شام ... شام شام شام شام
 با خنده ای اشکامو پاک کردم و به کمک سوگل رفتم تا شامو آماده کنیم شام رو در سکوت خوردیم و وقتی ظرفای
 میوه و کیک رو می شستم سوگل کنارم اومد و گفت:
 - یواش یواش داریم موفق میشیم ها
 با تعجب نگاه کردم بی توجه به من از آشپزخونه خارج شد صدای مامان رو شنیدم که گفتک
 - اطلس جان چی شد اون ظرفها؟ زود باش بیا می خوام یه مسئله ای رو باز گو کنم
 چشمی گفتم و متعجب از حرف مامان شستن ظرفارو تموم کردم و به سالن رفتم و کنار سوگل نشستم
 مامان نگاهشو رو به سامیار کرد و گفت:
 - سامیار جان مادر می خواستم یه مسئله ای رو عنوان کنم البته با اجازه ی شما
 سامیار متعجب و مودب جواب داد:
 - خواهش میکنم بفرمایید بنده سراپا گوشم
 - حقیقتش اینه که من امروز قصد داشتم این موضوع رو با اطلس در میون بزارم تا بعد به شما انتقال بده اما همینکه
 از امتحان برگشت خوابید و بعدشم سریع پاشد و گفت با سوگل قرار داره و رفت شاید از نظر شما گستاخی یا بی
 حرمتی باشه میدون از فوت پدرتون بیشتر از سه ماه نمیگذره و شما تا خود امشب سیاه پوش ایشون بودین اما
 حقیقتش این مسئله هم خواست منه هم خواست صباپی و هم خواست خود احمد!
 منتظر بودم تا امتحانات بچه ها تموم شه و شما مشکیتونو در بیارین بعد این موضوع رو عنوان کنم فک کنم امشب
 همون شبه و موقعشه

بالاخره سامیار دهن باز کرد و گفت:

- فرشته جون اگه منو خوب شناخته باشین اصلا اهل صغری کبری چیدن نیستم و همیشه رک حرف میزنم پس شمام لطفا اصل مطلب رو بگین هر چند که میدونم چی می خواین بگین!
- میدونم پسرم میدونم از حوصله ی تو خارجه فقط دلم می خواست فکر نکنی بی ملاحظه ایم و مراعات حال شمارو نمیکنیم

- اختیار دارید مطمئن باشین اینطور نخواهد بود

- راستش با اجازتون می خواستم سوگل جونو برا احمدم خواستگاری کنم!
داشتم از تعجب شاخ در می آوردم سوگل چند سرفه کرد و سرخ شد سامیار متفکر و عصبی دست تو موهاش کرد و به سوگل خیره شد سوگل سرشو پایین انداخت سامیار مجبور شد بگه:

- اختیار سوگل دسته دلشه هر چی دلش گفت بعد من با عقل میسنجم پس همه چی به عهده ی خودشه

نگاه مشتاق مامان به روی سوگل خیره موند مامان رو به سامیار گفت:

- اگه سوگل جان راضی باشه و شما هم اجازه بدین یه ارتباط تلفنی برقرار بشه تا بهتر بتونن با هم حرف بزنن و نظرشونو بگن

نمیدونم چرا سامیار بد جور بهم ریخته بود البته حق هم داشت تنها کس و تنها پناه سوگل تو دنیا اون بود سامیار سرشو میون دو ستش گرفته بود و فکر میکرد مامان هم سکوت کرده بود من هم هنوز از تعجب و شوگک بیرون نیومده بودم سامیار سرشو بالا آورد و بعد از معذرت خواهی به اتاقش رفت چند لحظه که گذشت سوگل رو صدا زد اونم با عذر خواهی پیش سامیار رفت
کمی که گذشت سامیار و سوگل از اتاق خارج شدن و و با عذر خواهی مجدد کنارمون نشستند سامیار نگاهی رو به بابا کرد و گفت:

- آقای صبایی اگه از نظر شما اشکال نداشته باشه اجازه بدید سوگل هر موقع خودش خواست و صلاح دونست با آقا احمد تماس برقرار کنه بالاخره اونم باید یه کمی فکر کنه اینطور نیست?
بابا پلک هاشو رو هم گذاشت و مامان با شادی گفت :

- حتما همینطوره من شماره ی احمد رو میدم خدمت شما تا هر موقع قابل دونستین باهاش تماس برقرار کنین ته دلم از این اتفاق راضی و شاد بودم هم احمدو دوس داشتم هم سوگل رو کمی که گذشت با اشاره ی بابا مامان شال و کلاه کرد و آماده ی رفتن شدیم موقع خداحافظی سامیار کنارم ایستاد و گفت:

- بابت همه چیز ممنون توی زحمت افتادی

- خیلی کم بود ببخشین

- خوشحالم کردی

- امیدوارم اما اینطور به نظر نیاد

- نه فقط کمی کلافه ام درست میشه زیاد بهش توجه نکن

خندیدم و گفتم ک خدا کنه آخه اصلا اخم بهت نیاد

لبخندی مهربون زد و هیچ نگفت خداحافظی کردیم موقعی که داشتم از در بیرون میرفتم آهسته گفت:

- مراقب خودت باش برف رو زمین یخ زده

با باز و بسته کردن پلک هام مطمئنش کردم و وارد آسانسور شدم چه شبی بود! هیچ وقت از خاطر پاک نشد! دو ماهی از شروع ترم جدید میگذشت سوگل با احمد حرف زده بود و رضایتش رو اعلام کرده بود اسفند ماه بود و بوی عید می اومد احمد برای تعطیلات نوروزی به ایران می اومد تا مراسم نامزدی یا همون عقدی بی سرو صدا توی محضر برگزار بشه به احترام پدر سوگل و عمه و عموی احمد نمی خواستند هیچ جشن و پایکوبی داشته باشن شیما هنوز برای بچه اش شناسنامه نگرفته بود لاله هنوز اصرار داشت تا از علاقه اش به سامیار بگم هر چقدر سعی میکردم منصرفش کنم نمیشد نامردی میدیدم به سامیار نگم پس باید اونم در جریان میذاشتم دکتر آریانفر ازم خواستگاری کرد و جواب رد شنید از مامان شنیدم که متین و فریبا برا زندگی به انگلیس رفته بودن به گفته ی مامان متین گفته بود میرم تا خاطره های اینجارو فراموش کنم خوب میدونستم منظورش چیه از رفتنش ناراضی نبودم حضور فریبا تو زندگی متین باعث شده بود پای سامیار به زندگی من وا بشه و من از این اتفاق خوشحال بودم

دو سه روز مونده عید احمد به ایران برگشت و مقدمات ازدواجشون رو به همراه سوگل انجام داده بودن بر خلاف سال قبل هفت سین رو میدیدم و از دیدنش خوشحال بودم عید دوست داشتنی بود گرچه اولین عیدی بود که پیمان و یونه کنارمون نبودن وقتی روز عید رسید حال من از حال سوگل بدتر بود کنار لاله و مهستی بالای سرشون قند می ساییدم سامیار آروم و گرفته کنار شیما و مامان و بابا روی مبل نشسته بود وقتی سوگل برای بله گفتن اجازه ی سامیارو طلب کرد نگاه پر اشک سامیار به روی اون ثابت مونده بود دلم به حالش می سوخت تنها کسش هم برا یکی دیگه میشد سامیار سر به زیر انداخت و آروم زیر لب گفت:

- مبارک باشه

سوگل بله رو که گفت سامیار از اتاق بیرون رفت وقتی احمد هم بله رو گفت و سفره ی بالای سرشونو جمع کردیم فرصت رو غنیمت شمردم تا دنبالش برم سوگل صدام کرد و گفت:

- برو اطلس برو داداشم خیلی تنها شده

از اتاق عقد بیرون رفتم توی حیاط محوطه ی محضر قدم می زد کنارش رفتم و گفتم:

- الان بیشتر از هر کسی به تو نیاز داره نباید اتاق رو ترک میکردی

نگاه خشنش رو به من دوخت با دیدن اشک تو چشماش پاهام سست شد و زبونم بند اومد سریع نگاهش ازم گرفت و سرشو برگردوند نمیدونستم چی باید بگم دوباره کنارش ایستادم و گفتم:

- حق داری اما...

باز نگاه غضبناکش بهم افتاد و وادار به سکوتم کرد منظورشو از اون نگاهها نمیفهمیدم لاله به فریادم رسید و اومد کنارمون و گفت:

- اطلس بدو بیا سوگل حالش بده

هراسون به سمت در دویدم سامیار هم نگران دنبالم اومد سوگل رو دیدم که کنار مامان نشسته و گریه میکنه وقتی سامیارو دید دستاشو براش باز کرد و سامیار با نگرانی سمتش رفت و در آغوشش گرفت سوگل گریه کرد و شاید آروم گرفت اما سامیار داغونتر شد سوگل رو به سامیار با گریه گفت:

- داداش دلم برا مامان و بابا تنگ شده اونا الان باید اینجا باشن

- آروم باش خواهر کوچولو آروم باش
- عاقده مداخله کرد: موقع عقد گریه شگون نداره خدا پدر و مادرتونو بیامرزه منتها الان موقع شادی و خنده است سوگل رو از سامیار جدانش کردیم و سر سفره ی عقد نشوندیمش همگی هدایارو پیشکش کردیم موقعی که سامیار هدیه اشو بدست سوگل و احمد داد به سمتم اومد و با گلایه گفت:
- همه چیزمو که گرفته بودی از دار دنیا یه خواهر داشتم که اونم داداشتم ازم گرفت اینو گفت و از کنارم رد شد و کنار حمید ایستاد
- بعد از مراسم عقد همگی به دعوت بابا برای شام به یه رستوران بزرگ رفتیم پشت میز کنار لاله نشستیم که باز هم تنها گیرم آورد و گفت:
- خداییش دیگه دارم غش میکنم
- چرا!!!!
- از بس که خوشتیپه تورو خدا نگاهش کن
- دلم می خواست بگم تا دلت بخواد نگاهش کردم تو کجای کاری اما زبونم نچرخید ادامه داد "ک"
- تو چه رفیقی هستی یه قدم هم برا من برنمیداری سوگل رو که خوشبخت کردی دست من رو هم بگیر دیگه من دارم جا میمونم ها
- نگرا نباش تا دلت بخواد پسر هست
- کو؟ کجاس؟ آدرسشو بده
- خاک بر سر ترشیده ی جلفت
- مودب باش بی نزاکت
- جوابی بهش ندادم که ادامه دادک جون لاله باهاش حرف بزن
- آخه چی بگم؟
- چه میدونم یه چیز بگو دیگه!
- موقعیتش پیش نیما
- پیش بیار
- چطوری؟
- نمیدونم اما یه کاریش بکن دیگه
- می خوام همین الان برم بهش بگم!؟
- همین الان که همیشه آخه پیش بقیه نشسته اما هر موقع دیدی تنهاس برو سراغش!
- چشم دیگه چی؟
- هیچی!
- اعصابمو بهم ریخته بود وقتی دیدم سامیار پسر شیمارو که سعید نام داشت رو بغل کرده و داره آروم میکنه دلم ریخت حس بدی بهم دست داده بود با اینکه برادرش بود اما دلم نمی خواست اینکارو بکنه داشتم با خودم کلنجار میرفتم که لاله بازمو گرفت و گفت:
- اوناها رفت بیرون حالا وقتشه

- وقت چی؟

- سعید رو از رستوران برد بیرون برو دنبالش!

- لاله؟!

- هان چیه خب؟!

- مرض بگیری الهی

اینو گفتم و عصبانی از جام بلند شدم و به بیرون رفتم از دست خودم ناراحت بودم آخه چرا به حرفش گوش دادم داشتم دنبالش میگشتم اما اثری ازش نبود نفس راحتی کشیدم و خواستم داخل برم که وقتی برگشتم دیدمش با تعجب پرسید:

- دنبال کسی میگردی؟

- دنبال تو!

- کارم داشتی؟

- اوهوم

- بگو

اینجا همیشه بریم جایی بشینیم

به نیمکتی گوشه ی حیاط رستوران اشاره کرد و گفتک

- اونجا خوبه؟

- آره بریم

روی نیمکت نشستیم و به من چشم دوخت ازش پرسیدم:

- خیلی دوشش داری؟

متعجب گفت: کی رو؟!

- سعید رو

- یادگار پدرمه امانته هر چی باشه برادرمه!

نمیدونم چرا بی اختیار گفتم : شایدم پسر خودت

- منظورت چیه؟

- منظورم رو شیما تا حالا هزاران بار بهت فهمونده مگه نمیدونی؟!

- شما دخترا به همه چیز دیگران کار دارید فکر نکنم این موضوع به تو ..

میدونستم ادامه ی حرفش چیه خودم با بغض گفتم:

- به من مربوط نیست میدونم

به حالت کنایه سرشو برگردوند و گفت: اینو می خواستی بگی

- دوست نداری بشنوی؟

- چرا باید دوست داشته باشم؟

- آخه اینطور نشون میدی

- گیرم اینطور باشه حالا که چی؟

دلم شکسته بود با اینهمه صدامو صاف کردم و گفتم ک برات یه پیشنهاد دارم

با خشم گفتک در مورد چی؟

- برای زندگیت

پوزخندی زد و گفت: خب؟!!

چشمامو بستمو دهنمو باز کردم و گفتم:

- اگه غرور بی جات رو کنار بزاری خیلی هارو دورو برت میبینی که دوستت دارن و حاضرن به هر قیمتی باهات زندگی کنن سامیار تو میتونی با اشاره ای هر کدومشونو خوشبخت کنی من می خواستم بهت بگم احساس میکنم لاله کمی بهت علاقمند شده دختر خوب و خانومیه اگه خودخواه نباشی و بهش توجه کنی ارزش دوست داشتنو داره اون هم مورد قبوله منه هم سوگل

داشتتم منفجر میشدم توی دلم گفتم الهی بمیری لاله نابودم کردی بلند شدم و گفتم ک

- همین فقط اینو می خواستم بگم

چند قدمی رفتم صدایی باعث شد بایستم و متعجب برگشتم و شیمارو کنار نیمکت دیدم سعید رو از سامیار گرفت و با غضب گفت:

- ببین اطلس خانوم شما دیگه زیاد دور برداشتی اینو میگم هم خودت بفهمی هم به اون دوستت بگو دور سامیارو خط بکشید د فکر نکنید با این ناز و عشوه ها ی بچه گوتتون میتونین خامش کنین دست از سرش بردارین چطور باید بگه از شما خوشش نیاد به هر طریقی سعی میکنی خودتو بهش نشون بدی دختر هم اینقدر سبک سر و جلف میشه؟ اینو بدون اگه سامیار بخواد روزی هم زن بگیره از میون شماها کسی رو انتخاب نمیکنه مگه دختر قحطیه که بیاد دخترای هرزه ای مئه شمارو بگیره که هر دفعه کاسه ی گدایی عشقتون رو دست میگیرید و سر راه یکی سبز میشید فکرهای باطل و از خیال کودکانه ات پاک کن!

حالت تهوع به جونم چنگ انداخته بود نگاهم به سامیار خیره موند ساکت بود حتی کوچکتترین طرفداری هم ازم نکرد از خودم و صداقتم بدم اومد از سامیار بدم اومد به زور خودمو جمع و جور کردم و صدامو صاف کردم و رو به شیما گفتم:

- آره حق با شماست سامیار لیاقتش خیلی بالاتر از این حرفهاست ما دخترهای هرزه ی سبک سر و جلف چه به دردش میخوریم همون بهتر بره بیوه زنای آویزون و بگیره!

اینو گفتم و رفتم چند قدم نرفته بودم که برگشتم و رو به سامیار گفتم:

- راستی آقا سامیار یه پیشنهاد دیگه بهتره هر چه زودتر واسه اون بچه شناسنامه بگیرین بده بچه معلوم نباشه پدر بچه کیه؟! هر چند واقعا هم معلوم نیست پدرش کیه

اینو گفتم و با قدمهای تند ازشون دور شدم به داخل رستوران رفتم ایستادم ونفسی بیرون دادم و بغضمو فرو دادم کنار بقیه رفتم و صندلیمو کشیدم و نشستم لاله سریع کنار گوشم گفت:

- چی شد؟ چیکار کردی تونستی قبل از اینکه شیما بیاد حرفی بزنی؟

با مشت به دلش زدم و گفتم:

- خفه شی الهی که امشبمو خراب کردی

- چرا؟!!!!

- فقط خفه شو همین!

با دلهره گفت: فقط بگو آره یا نه!

- وقتی اومد نگاش کن حتما بهت میگه

لاله سکوت کرد و دم برنیاورد چند دقیقه ای گذشت تا وارد شدن سعی میکردم بیخیال جلوه بدم چهره ی سامیار عصبی و گرفته بود لاله وقتی ابهت خشمگینشو دید گفت:

- وای وای چه عصبانیه من غلط کردم اگه به همون پسر داییم فکر کنم خیلی بهتره

- آره واقعا غلط کردی غلط کردی!

- خب بابا تو هم یه بار غلط کردم دوبار نکردم که دوبار میگی قول میدم دیگه نکنم

- قولت به درد عمه ات میخوره

- برو بابا مته برج زهرمار شده

کلافه شده بودم سوگل که کتوجه حال خراب من و سامیار شده بود نگاهی نگران بهم کرد و منم با یه چشمک و لبخند دروغی خیالشو راحت کردم اما تو دلم گفتم باختیم سوگل بدجور باختیم شیما پشت جفتمونو زمین زد بی اختیار اشک به چشمام دوید سریع پاکشون کردم و مشغول غذا خوردن شدم بدون خداحافظی با سامیار به سمت ماشین رفتم تا اون شب تلخ رو زودتر تموم کنم هر چند از شانس بد من مامان فردا شبش سوگل رو پا گشا کرده بود و مجبور بودم دوباره تحملشون کنم

شب بعد بالاخره رسید و اومدن بعد از سوگل شیما وارد شد فقط سلام کردم که جوابی نشنیدم بعد اون سامیار وارد شد که خیلی آهسته سلام دادم و اونم سر پایین یه جواب آرومی داد و به سالن رفت تمام وقت سعی کردم خودمو تو آشپزخونه و با کار سرگرم کنم نزدیک شام بود که صدای در متعجبمون کرد احمد به حیاط رفت و بعد از چند لحظه با گفتن مامان مهمون داریم وارد شد نگاه همه به در خشک شد باورم نمیشد من و مامان مبهوت نگاه میکردیم بابا هم دست کمی از ما نداشت احمد خندید و گفتک

- چیه؟ من دعوتشون کردم بفرمایید تو آقا بزرگ بفرمایید

زانو هام زق زق میکردن قدرت نداشتم بیشتر از این رو پاهام بایستم سوگل نگران نگام میکرد و من حرفی برا گفتن نداشتم سامیار و شیما به رسم ادب جلو پای آقا بزرگ بلند شدن ادب حکم میکرد جلو برم و سلام کنم در کمال تعجب خودش به سمت اومد و مقابلم ایستاد و گفت:

- چطوری بابا؟ خوبی؟

با ناباوری سر تکون دادم و به آشپزخونه رفتم جز نگاه کردن با مامان حرفی برا گفتن نداشتم شام رو کشیدیم و در سکوت خوردیم آقا بزرگ خواست از خوردن ممانعت کنه اما به خاطر احمد فقط از سوپ خورد بعد از شام وقتی می خواستم ظرفارو بشورم آقا بزرگ صدام کرد و گفت:

- اطلس بابا ظرفهارو ول کن وقت برا شستن ظرفا زیاده بیا بشین یه خورده بینمت

با تعجب دستامو آب کشیدم و به سالن رفتم روی مبل تک نفره نشستم و اصلا به سمتی که اون دو نشسته بودن نگا نمیکردم آقا بزرگ رو به من گفت:

- با درسها چیکار میکنی بابا؟

با بهت و صدای لرزون گفتم: الحمدالله میگذرونم

- چشات خوب میبینن ان شالله؟

- بله به لطف پیمان!

آهی جانسوز و ناله گونه کشید و گفتک

- خدا منو لعنت کنه که باعث همه ی این مصیبت ها منم!

با ناباوری نگاهش میکردم که ادامه داد:

- وقتی احمد بهم گفت میخواد زن بگیره از خوشحالی داشتم بال در میاوردم با اینکه ازم خواست تو مراسم باشم

اما نیومدم چون نمی خواستم با حضورم کسی رو ناراحت کنم من بد کردم به همه بد کردم چوبش رو هم خوردم

پیمان و پونه به اون حال محمد هم به این حال متین و فریبا به اون وضع خودمم به این وضع! آه تو مارو گرفت

اطلس آه تو حق بود بابا! اگه میبینی امشب اومدم اینجا فقط به این دلیل که ازت بخوام این پیرمرد حقیر و بدبخت

رو ببخشی من دیگه چیزی ندارم که از دست بدم ولی دلم می خواد شماهایی رو که از دست دادم و دوباره به دست

بیارم فقط اگه تو ببخشی اگه ...

نگاهی به مامان کرد و گفتک اگه فرشته ببخشه!

نفس عمیقی کشید و گفت: خدا زودتر منو بکشه که دیگه تحمل این زندگی رو ندارم

گریه کرد دلم با همه ی نفرتی که ازش داشتم به حالش سوخت نمی خواستم جلوی همه گریه اشو ببینم انگار کسی

به پاهام حکم میداد کسی جز خودم! بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم و خم شدم و با گریه بوسه ای به دستش زدم و

گفتم:

- من هیچ وقت هیچ کس رو از ته دل نفرین نکردم هیچ وقت حاضر نیستم ناخوشی کسی رو ببینم حالا هم اینطور

نگین ان شالله سایه تون سالهاس سال بالا سر ما باشه

خودم هم نمیفهمیدم چطور اون حرفهارو زدم آقابزرگ با چشمای گریون و ناباور بهم زده بود معذرت خواهی

کردم و به اتاقم رفتم و بی محابا گریستم وای آقابزرگ چقدر دیر فهمیدی که اشتباه میکردیموقعی که نه پیمانی بود

و نه پونه ای وقتی که نه دل شادی از من مونده بود و نه از متین و نه از فریبا بی اختیار گریستم به حال خودم به

خفت آقابزرگ به بی محلی سامیار به بی شرمی شیما بی مهابا گریه میکردم هیچ جور آروم نمیشدم نمیدونم کی

خوابم برده بود که وقتی مامان از خواب بیدارم کرد با گلایه گفتم:

- بذار بخوابم مامان

- پاشو مادر پاشو صبحونه بخور احمد میگه بدون تو نمی خوره

- صبحونه!!!!

- آره عزیزم خیلی خوش خواب شدی دیشب وقتی مهمونا میرفتن خواستم بیدارت کنم که سوگل نداشت پاشو

آقابزرگ رو به زور نگه داشتیم پاشو زشته همه منتظر تو هستن

با اکراه بلند شدم باورم نمیشد تمام شبو خوابیده باشم نگاهی تو آینه به خودم کردم چشمم به شدت پف کرده بود

صورتمو شستم و برای صبحونه به آشپزخونه رفتم بعد صبحونه احمد رفت دنبال سوگل آقابزرگ هم کمک کرد و

بابارو به حیاط برد توی آشپزخونه کنار مامان بودم که مامان گفتک

- کی فکرشو میکرد اون آقابزرگ این آقابزرگ بشه؟

- مامان واقعا آقابزرگ چش شده!!!!

- هیچی مادر الان واقعا شده یه آقابرگ واقعی تو هم حواست باشه اصلا به گذشته اشاره ای نکنی گناه داره پیره مرد روزگار به اندازه ی کافی جوابشو داده!

بلند شدم و به حیاط رفتم آقابرگ شلنگ به دست مشغول آبیاری باغچه بود با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- وای آقابرگ چه بوی خاکی در آوردید آدم دلش می خواد آب بازی کنه

خنده ای کرد و آب رو به طرف گرفت و خیسش کرد و گفت ک خب آب بازی کن کی جلوتو گرفته؟

با خنده از ذدستش فرار کردم و پشت بابا قایم شدم که آقابرگ دست از خیس کردنم کشید از پشت بابا بیرون اومدم و گفتم:

- خیس کنید آقابرگ دیگه خیس خیس شدم قول میدم فرار نکنم

- نه اون موقع که خشک بودی مزه میداد الان دیگه مزه نداره

لبخندی زد و رو تخت نشست کنارم نشست و دستش رو رو موهام کشید و منو به خودش چسبوند و رو سرم بوسه زد چقدر دیر یادش افتاده بود تازه بعد از بیست و یکسال میفهمیدم که پدر بزرگی هم دارم و میشه مته یه بچه برم بغلش آروم بگیرم بابا خوشحال و خندون به ما نگاه میکرد و مامان با چای به حیاط اومد چه روز خوبی بود

روز بعد وقتی مامان گفت شب خونه سامیار دعوتیم هم به بهونه پاکشای احمد هم برا خداحافظی هم سالم گرفته شد هم دلم!

با تعجب رو به مامان گفتم : خداحافظی بر چی؟

- می خوان برن اهواز

- کیا؟

- سامیار و شیما و سعید

آب دهانم و قورت دادم مامان دوباره گفت :

- خوش به حال احمد میشه چون قرار سوگل بیاد پیش ما آخه مته اینکه سامیار اونجا کار داره و چند وقتی اونجا میمونه

صدام گویی از ته چاه می اومد با بغض گفتم : کی میرن؟

- فردا صبح

- با چی؟

- هواپیما ، ماشین رو هم گذاشته زیر پای سوگل

قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد شیما بالاخره کار خودشو کرده بود دلم می خواست فریاد بزنم و بزنم زیر گریه با پاهایی لرزان از آشپزخونه خارج شدم اصلا متوجه عبور احمد از کنارم نشدم صدایش در اومد و گفت:

- علیک سلام خواهر گلم!

مته بهت زده ها به عقب برگشتم و گفتم : سلام داداش!

- علیک سلام خوابی یا بیدار؟ کجایی؟

- همینجام

جدی شد و گفت: خوبی آجی؟ حالت خوبه؟

سر تکون دادم و به اتاقم رفتم وای چرا چشمه ی اشکم خشک شده بود انگار از اشک تهی بودم مات و منگ سر تخته نشستم دستمو رو صورتم گرفتم و خیلی کوتاه و گذرا خاطرات تلخ و خوش کنار سامیار بودن رو یادآوری کردم خدایا چطور می خواستم فراموشش کنم؟ اون جزئی از خودم شده بود خدایا خودش می گفت تا وقتی هست نباید از چیزی بترسم پس چرا حالا که بود اینهمه ترس تو وجودم رخنه کرده بود با بی حالی صبح رو به ظهر رسوندم بی اختیار مانتو سرمه ای و شلوار جین آبی رو پوشیدم و شال سرمه ایم رو سرم کردم همونی بودم که اون روز دوست داشت پس چرا الان دوستم نداشت؟ وقتی خودم رو مقابل درب آپارتمانم دیدم هنوز باورم نشده بود چی شده و چی قراره بشه؟ آقا بزرگ هم با ما دعوت شده بود سامیار درو باز کرد با همون پیرهن سرمه ای که به تن داشت وقتی به داخل وارد شدم نگاهی خیره و کوتاه به سر تا پام کرد و با لبخندب تمسخر آمیز سری تکون داد و چشمهای غمگینشو ازم گرفت و گفت:

- بفرماید تو خوش اومدین

سلامی آهسته گفتم و کنار بقیه رفتم توی اون هوا سخت میشد نفس کشید احمد و سوگل کنار هم نشسته بودن مامان با شیمیا و آقابزرگ و بابا با سامیار صحبت میکردن تنها کسی که توی اون جمع اضافه بود من بودم سعی میکردم خودمو با دیدن تلویزیون سرگرم کنم اما تاپ تاپ قلب نگران و نگاه سوزانم خبر از سر درونم میداد کمی که گذشت سوگل برای انجام کاری به آشپزخونه رفت به دنبالش رفتم و گفتم:

- تو برو بشین من کارا رو میکنم فقط بگو چیکار کنم؟

خنده ای کرد و گفت ک مئه اینکه تو مهمونی و من میزبان پریشب به اندازه ی کافی خسته شدی حالا دیگه باید مئه خانوما بشینی تا ازت پذیرایی کنم

- کی گفته باید مئه خانوما بشینم تا ازم پذیرایی کنی؟ از کی تا حالا؟

- چطور؟

- والله ما همیشه دیدیم آقایون میشینن و خانوما پذیرایی میکنن

- آره ولی در هر صورت تو باید الان بشینی

اخمی کردم و با ناز و عشوه التماس کردم:

- مئه اینکه تو یادت رفته من خودم اینجا صاب خونه ام ها خواهش میکنم سوگل بزار کار کنم

- با شه کوزت جان حالا که اینقدر اسرار داری بیا این کتلت هارو سرخ کن

خوشحال به کنار گاز رفتم متعجب نگام کرد و هیچ نگفت و بعد از چند دقیقه از آشپزخونه خارج شد می خواستم از توی کابینت های پایین ظرفهای شام رو آماده کنم، جای همه چیز رو خوب میدونستم مئه دیونه ها با خودم حرف میزدن نمی دونم چرا؟ اما دست خودم نبود:

- خاک بر سرت اطلس! ببین به کجا رسیدی دیگه هیچ کاری از دست برنمیاد بی عرضه ی بی خاصیت دیدی؟

بالاخره همه چیزو باختی؟ دیدی زندگی و باختی؟ خاک بر سرت!

متوجه سنگینی بالای سرم شدم سرمو بلند کردم و سامیارو دیدم حالم بد شد زبونم بند اومده بود خنده ای قهار کرد و گفت:

- تو همیشه عادت داری خودتو سرزنش کنی؟

- با خودم نبودم با یکی دیگه بودم

- لابد با من!

با اخم نگاه کردم خنده ی کنج لبش جدی بود ته دلم برایش غنچ میرفت اما به خودم نهیب زدم و باز اخم کردم
چهره ای با مزه به خودش گرفت و گفتک

- آشپزخونه جای خوبی برای فرار کردن نیست بهتره راه و جای بهتری پیدا کنی
با عصبانیت بهش نگاه میکردم تا خواستم جوابی بهش بدم از اونجا رفته بود
متوجه بوی سوز کتلت ها شدم و با عجله مته فنر از جام پریدم هول کرده بودم سریع دسته ی ماهیتابه رو که لعابی
بود گرفتم و بلند کردم و روی شعله ی خاموش گذاشتم

به موقع رسیده بودم فقط کمی زیادی سرخ شده بودن منتها حالا دست من بود که بد جوری سرخ شده بود خواستم
جلوی جیغمو بگیرم اما نشد آخی بلندی گفتم و سریع دستمو تو هوا چرخوندم بد جور سوخته بود تاب و توان رو از
گرفته بود همه البته جز شیما سریع به آشپزخونه دویدن طاقت سوزش رو نداشتم سریع شیر آب رو باز کردم تا
دستمو زیر آب بگیرم ناگاه دستی مچ دستمو گرفت و نداشت تا دستمو زیر آب ببرم سرمو بالا آوردم و به چهره ی
نگرانیش نگاه کردم جدی اما مهربون گفت:

- آب بدترش میکنه

کودکانه نالیدم:

- آخه میسوزه خیلی میسوزه

همونطور که دستم توی دستش بود در کابینت رو باز کرد و نمک پاشی در آورد تا خواست پاشه دسته دیگرمو جلو
بردم و گفتم :

- وای نه اینطور که بدتر میسوزه

مامان مداخله کرد و گفتک اطلس جان نمک واسه سوختگی خوبه تحمل کن

نگاهی عمیق بهم کرد با نگاه التماسش میکردم که پاشه زیر لب گفت: نترس و نمک رو پاشید داشتتم جلز و ولز
میکردم سوگل نگران پیشم ایستاده بود و غر میزد:

- من که گفتم بشین خودم درستشون میکنم خودت گوش ندادی همش تقصیره منه
به زور لبخندی زدم و گفتم :

- من سر به هوام به تو چه ربطی داره

دلسوزانه گفت: الهی بمیرم خیلی میسوزه

از شدت درد اشک تو چشم جمع شد سرمو بالا بردم و به دروغ گفتم : نه!

احمد دست گردنم انداخت و گفت: اشکها تم همینو میگن

خجالت کشیدم و با دلخوری نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

- تا تو باشی دست به دستگیره ی داغ نزنن جیز شدی عوض عبرت گرفتی

- حواسم نبود برای یه لحظه یادم رفت دستگیره اش لعابیه و داغ میشه

سامیار بدون اینکه نگام کنه گفتک هر موقع سوزشش کمتر شد بگو تا برات ضد عفونیش کنم

- جوابی بهش ندادم از آشپزخونه بیرون رفت مامان نگاهی سرزنش بار بهم کرد و با گفتن حواست کجا بود دختر بیرون رفت احمد هم همینطور سوگل کنارم موند و گفت:
- چی شد اطلس؟ تو چرا اینجوری شدی؟
- حالا دیگه اشک تو چشمم بخاطر سوزش دستم نبود بخاطر حماقتی بود که کرده بودم و باعث شد جلوی دیگران به اون روز بیفتم و حکم یه دست و پا چلفتی رو بگیرم سوگل متوجه شد حال منقلب شده نگاهی نگران بهم کرد و همینطور که دستمو میکشید و با خودش میبرد گفت:
- تو یه چیزیت هست بیا بریم بینم
- منو با خودش کشید و از پله ها بالا برد و به اتاق رفتیم روی تخت نشوندم و خودش مقابلم نشست و صورتمو به طرف خودش چرخوند و با دل نگرانی بهم خیره شد و گفت:
- تورو خدا بگو اطلس بگو چته؟ دارم پس می افتم
- اشکام سرازیر شدن سریع پاکشون کردم و گفتم:
- هیچی قراره چی شده باشه؟
- منو بگو که گفتم بعد ازدواج با احمد به هم نزدیکتر میشیم میشیم دو تا خواهر
- قبلا هم خواهر بودیم نبودیم؟
- پس تو چرا حرف دلتو به خواهرت نمیزنی؟ دوسم نداری؟
- تو عزیز منی سوگل
- پس چرا نمیگی و خودتو ناراحت نمیکنی؟
- گریه ام گرفته بود نمیدونستم بگم یا نهنمیدونستم چی باید بگم؟ واقعا چه ام بود؟ از چی ناراحت بودم؟ دیگه طاقت خودداری نداشتم باید سبک میشدم الان وقتش بود اون سوگل بود زن احمد خواهر سامیار رفیق خودم! نمیدونم چقدر گذشت نمیدونم چی گفتم و چطور گفتم؟ اما وقتی از شدت ضعف هق هق زدم سرم رو سینه ی سوگل بود ریزش اشکاش از روی گونه اش گونه های خیسمو خیستر میکرد اینبار سوگل بود که با لحن مهربونش شروع کرد حرف زدن تا آروم کنه
- الهی بمیرم برای دل شکسته ات الهی شیما بمیره تا از دست خودش و آزاراش راحت بشیم الهی من بمیرم که باعث و بانی همه ی این دردا تم
- !!!!!!! به تو چه ربطی داره آخه؟ اینا همه از بخت بد منه
- تقصیر منه من ابله باید یه کاری میکردم نباید اجازه میدادم تا شیما اینقدر دور برداره
- حالا سوگل بود که گریه میکرد سرمو از رو سینه اش برداشتم و گفتمک
- آگه گریه کنی نمیخشمت ها نذار از اینکه باهات درد و دل کردم پشیمون شم همین که باهات حرف زدم کلی آروم شدم نمیخواد تو غصه بخوری
- صدای در بلند شد با گفتن بفرمایید احمد وارد شد و نگاهی به ما کرد و گفت:
- چیزی شده؟ چرا قیافه هاتون این شکلیه؟
- با ترس به سوگل نگاه کردم اشکاشو پاک کرد و بلند شد و به سمت احمد رفت و گفت:
- چیه؟ چشم نداری ببینی دو تا دوست دارن با هم اختلاط میکنن؟ حسودیت شده؟

- اختلاط میکنن یا دارن اشک همو در میارن؟
- ما اینطوری اختلاط میکنیم دیگه
- شما بیخود میکنید اصلا لازم نکرده از امشب شما میشین زن داداش اطلسم میشه خواهر شوهر چه معنی میده خواهر شوهر و زن داداش با هم اختلاط کنن؟
- سوگل اخم با نمک و دلبرانه ای بهش کرد و گفت: ای حسود حالا بیا ما بریم پایین زشته
- نه بابا خوبه یادتون اومد مهمون دارین!
- بریم دیگه احمد اینقدر غر نزن
- احمد نگاهی به من کرد و گفت:
- مطمئن باشم فقط یه اختلاط ساده بوده و الان حالت خوبه؟
- آره داداش
- میدونستم قانع نشده اما دیگه سوالی نپرسید و با گفتن زودتر بیا پایین همراه سوگل از اتاق خارج شد نفس راحتی کشیدم کلی سبک شده بودم حالا دیگه اونهمه غصه رو تنهایی یدک نمیکشیدم یکی بود تا منو بفهمه دردمو بفهمه دستمو بالا گرفتم و نگاش کردم تاول زده بود با اینکه هنوز میسوخت اما از اینکه باعث شده بود سامیارو نگران کنه خوشحال بودم یاد سامیار دوباره بغض رو تو گلویم نشوند صدای تقه ای به در و بدون اجازه ی من کسی وارد شد خودش بود با همون هیبت و جذابیت تو دستش پماد و بتادین و گاز استریل و باند بود با ه نگاه مهربون تو چشاش با تعجب نگاش کردم خونسرد گفت بیا بشین میخوام ستتو ضد عفونی کنم
- نگاه جدی اش دلم رو به درد آورد مقابله مثل کردم و گفتمک
- لازم نیست نمک ها کار خودشونو کردن
- برای یه بار هم که شده حرف گوش کن میگم بیا بشین اینجا اینجور بمونه چرک میکنه
- اهمیتی ندادم و در حالی که به سمت در خروجی میرفتم گفتم ک مهم نیست بذار بکنه
- باز با قدرت بازومو فشرد و با عصبانیت روی صندلی نشوندم و گفت:
- انگار تو از این بازوت سیر شدی دلت میخاد از جا درش بیارم؟
- بازم مهم نیست!
- واسه تو چی مهمه؟ هیچ چیز واست مهم نیس
- دلم می خواست بهش بگم تو برام مهمی فقط تو اما خودداری کردم مچ دستمو گرفت. و گفت:
- کامل دستت رو باز کن
- اهمیت ندادم صداشو بلند تر کرد و گفت:
- اطلس با توام میگم مشتت رو کامل باز کن
- با غیظ باز کردم لحنش عوض شد و گفت:
- خدایا چی شده! ببین با خودت چیکار کردی؟
- سروشو بالا آورد و به چشمش نگاه کرد تاب نگاشو نداشتم سرمو پایین انداختم با لحن مهربونتری ادامه داد:
- آخه حواست کجا بود دختره ی سر به هوا؟

دلم می خواست بهش بگم پیش تو اما باز سکوت کردم و توی سکوتم به پانسمان کردن دستم چشم دوختم
پانسمان دستم که تموم شد با ذلسوزی پرسید :

- بازم میسوزه؟

مستقیم به چشمش نگاه کردم چه ها که بر من نمیکرد بی پروا به نگاهش نگامو دوخته بود دوباره پرسید :

- اطلس با تو ام بازم میسوزه؟

با بغض سرمو بالا و پایین کردم نگران پرسید کجاش؟

از سر جام بلند شدم و بغضمو فرو دادم و بی اختیار گفتم : اینجا!!!

به قلبم اشاره دادم و سریع از اتاق بیرون اومدم و رفتم کنار مامان نشستم نمیدونم چرا اونجور گفتم و خودمو لو
دادم سوگل مضطرب نگام میکرد با اینکه داغون بودم اما با لبخند چشمکی بهش زدم اونم نفس آسوده ای کشید
چند لحظه بعد سامیار اومد پایین عصبانی و به هم ریخته بود فقط کافی بود یه چوب بدی دستش تا همه رو به باد
کتک بگیره شیما عصبانی و پر غضب بهم نگاه میکرد منم اهمیتی بهش ندادم و تا آخر شب حتی نیم نگاهی هم به
سمت سامیار نکردم بعد از شام و پذیرایی احمد از سامیار خواست پیانو بزنه اونم قبول کرد شروع کرد به نواختن و
خوندن همون نوتی رو که روز رفتنمون زده بود زد خوند و منو با اون همه غریبی آشنا کرد تازه به غذبت اون نوت
پی بردم:

وقت رفتن نمی خوام ببینمت

میدونم ببینمت کم میارم

اگه یک لحظه فقط نگام کنی

دلمو پشت سرم جا میزارم

اگه خونسرده نگام به دل نگیر

دل تو یه روز ازم خسته میشه

اگه اسممو فقط صدا کنی

راه رفتن واسه من بسته میشه

نگاش نکردم اما جلوی اشکام نگرفتم اون برای من میخوند اون می خواست منو دیونه کنه معلوم بود خیلی حالش

خرابه تن صداشو بالا تر برد و داغونترم کرد

وقت رفتن نباید گریه کنی

اینجوری دلم برات تنگ نمیشه

میدونم هر جای دنیا که باشم

تو دلم عشق تو کمرنگ نمیشه

اگه خونسرده نگام به دل نگیر

دیگه نمیتونستم تحمل کنم اون ازم می خواست گریه نکنم اشکامو پاک کردم و صبر کردم تا خوندنش تموم شه پله

ها رو بالا رفتم و به اتاق سوگل پناه بردم وای چقدر سخت بود مگه میشد گریه نکرد مگه میشد از دستش بدم و

گریه نکنم خدارو شکر هیچ کس دنبالم نیومد میدونستم سوگل نداشته چقدر خوب بود که اون همه چیزو میدونست

کنار پنجره رفتم و به آسمون شب زل زدم خدایا چرا اینقدر تنها بودم دلم هوای بالکنش رو کرد به پایین نگاه کردم پاهام سست شد بی حس شد خودش بود که به نرده های بالکن تکیه داده بود و به بالا نگاه میکرد به من! درست میدیدم بی محابا نگاه کردم نه این حق من نبود اون نگاه مال من بود با نگاه جانسوزش سری تکون داد و نگاهش ازم گرفت و سریع از بالکن خارج شد نفسم بند اومده بود نای ایستادن نداشتم همونجا نشستم نیم ساعتی گذشته بود که سوگل اومد پیشم :

- اطلس خوبی؟ بمیرم الهی به من میگی غصه نخور اونوقت خودت اینجوری ای؟ دیگه جوابی نداشتم بدم نمی تونستم تظاهر کنم کمکم کرد تا از کنار پنجره پیام اینطرف آروم و آهسته از پله ها پایینم برد احمد با دیدنم اومد سمتون و آرو زیر لب گفت:

- بر هر چی اختلاطه لعنت!

لبخندی غمگین گوشه ی لبم نشست شیما پیروزمندانه با نگاه آزارم میداد همه خداحافظی کردن حتی جرات نکردم باهاش خداحافظی کنم فقط وقتی از کنارش رد میشدم آروم گفتم:

- به امید دیدار

برگشتم به سمتش و با عصبانیت نگاه کردم کاش میشد ازش نفرت پیدا میکردم اون شبم گذشت انگار همه ی زندگی من شب بود شب و تاریکی و سیاهی!

دو ماه از عید میگذشت همه جا سبز و زیبا بود تنها جایی که خشک و خزون بود دل من بود احمد ده روز بعد از رفتن سامیار رفته بود سوگل هم کمی گرفته شده بود سامیار بعد از رفتنش کوچکترین خبری ازم نگرفته بود و برای تماس با سوگل فقط به موبایلش زنگ میزد سوگل هم امید واهی بهم نمیداد و فقط میگفت سامیار سلام رسوند لاله به خواستگاری پسر داییش جواب مثبت داده بود ته دلم به بزرگی دلش که همه چیز رو زود فراموش میکرد غبطه میخوردم اما دست خودم نبود من نمیتونستم فراموش کنم دلم از بی معرفتی سامیار گرفته بود که چقدر راحت و آسون فراموشم کرده بود سوگل تا حدی سرگرم میکرد اما از اینکه منو تو جریانات کار سامیار نمیزاشت ازش کمی دلخور بودم دلم بدجور هوای پیمان و پونه رو کرده بود هیچ کس مته پیمان نمی تونست آروم کنه اون روز تو دانشگاه سعی میکردم با بگو بخند با بچه ها از اون حال و هوا بیرون پیام اما سخت بود مته همیشه تو خودم بودم که لاله گفت:

- اه اطلس خیلی حال بهم زن شدی

مهستی: یه بار گفتمی حال بهم زن تموم شد؟! کارش از بازیافت هم گذشته باید جزء زباله های بازیافت نشدنی بندازیش دور

- اینقدر ازم خسته شدین؟

سوگل: حقیقت تلخه عزیزم

- تو دیگه چی میگی که جات خونه ی ماست و منم خواهر شوهرتم و شوهرتم که نیست

لاله: ای ابلیس غریب کشی میکنی؟

سوگل: کجاشو دیدی؟

مهستی: خب برو خونه خودتون مگه مجبوری موندی اونجا؟

سوگل: آره آخه احمد گفته تا سامیار برنگشته حق نداری تنهایی بری خونه

- خب سامیار کی برمیگرده؟
- چه میدونم والله انگار بد جور بهش خوش میگذره فعلا که کار داره
- قلبم بی اراده تند تند میزد
- مهستی : چیکار داره؟
- نمیدونم با شیما دنبال کاراشون
- دیگه قلبم نمیزد سقف دهنم خشک شده بود
- لاله : چه کاری؟
- نمیدونم سامیار خیلی توداره نمیگه
- دلم داشت میتراکید دلم می خواست بحث رو عوض کنم به همین خاطر گفتم:
- شما چیکار دارین مردم چیکار میکنن؟ سرتون به زندگی خودتون باشه
- لاله: مهستی استعفا داد تو شغل مادربزرگی رو پیشه کردی؟!
- همینه که هس
- تو نمیدونی اگه ما فضولی نکنیم شب از عذاب وجدان خوابمون نمیره؟
- یعنی چی همینه که هست تو نمیدونی ما اگه فضولی نکنیم شب از عذاب وجدان خوابمون نمیره؟!
- چرا میدونم!
- پس چطور رفیقی هستی که حضری دوستات شب نخوابن؟
- الهی بخوابی و خواب به خواب بریلاله اینقدر چرت و پرت نگو
- اوه خانم حواست باشه ها این لاله دیگه صاحب داره باهاس درست حرف بزن
- اوه اوه ببخشید مادمازل با آدم درست حرف میزنن نه با ...
- نه با چی؟؟ نه با چی؟!
- نه با لاه ی در به در
- آی پسر دایی کجایی که لاله تو کشتن آی پسر دایی جان ...
- دستمو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم : غلط کردم صدات و بیار پایین!
- خنده ای کرد و گفت: آهان این شد
- کدوم شد؟
- همون که تو غلط کردی
- راضی شدی؟
- آره جون تو حالا شب عذاب وجدان ندارم آخه در طول روز حال یکی رو گرفتم همین راضیم میکنه
- بمیری الهی
- آی پسر دایی
- دستمو دوباره جلو دهنش گذاشتم و گفتم: خب باشه هر چی تو بگی
- روزها ی غمگین یکی یکی می گذشتن اون شب وقتی پیامی به موبایل سوگل اومد و سوگل حمام بود بوق ممتد موبایلش باعث شد اس ام اس رو باز کنم از طرف سامیار بود دلم هواشو کرد و بی اراده خوندم:

- امروز با شیما رفتیم محضر بالاخره همه چیز تموم شد!
- نمیدونم چی شد اما محکم به مین خوردم با اینکه خودم منتظر همچین خبری بودم اما تاب نیاوردم احساس کردم ذره ذره آب میشم
- با هزار بدبختی موبایل رو سر جاش گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم خواستم بخوابم تا دیگه نبینم تا دگه نشنوم وقتی سوگل پیام رو خوند چیزی به روی من نیاورد که قبلا خونده بودم حتی توضیح هم نداد از دستش دلخور بودم دو هفته از اون روز میگذشت که سوگل رو ربه مامان و بابا گفت:
- مامان بابا با اجازه تون من برای اهواز بلیط گرفتم و فردا میرم اهواز خواستم برگم تا مطلع باشین تعجب کرده بودم یکهو و بی خبر مامان با نگرانی پرسید :
- چرا مادر اینجا بهت بد میگذره؟
- نه بابا این حرفها چیه؟ بهترین لحظات عمرمو اینجا بودم اما مجبورم برم
- چرا مجبوری مادر؟
- باید برم برا انجام یه سری کارای اداری یه چند تا امضاست باید من باشم
- بابت چی؟
- این چند وقته سامیار همه کارهارو کرده تمام اموال بابا رو به اسم شیما و پسرش کرده منتها
- انگار ناراحت بود کمی مکث کرد و ادامه داد :
- تنها چیزی که برا ما مونده خونه ی پدرمونه من باید برم امضا بدم که سهم الارثمو بخشیدم
- هاج و اج نگاه میکردم مامان دوباره پرسید:
- چرا اینکارو کردید؟
- اون خونه تنها یادگار پدر و مادرم بود همه ی خاطرات بچگی من و سامیار تو اون خونه است به قول سامیار اون خونه تنها هویت ماست دلمون نیومد از دستش بدیم
- خب نمیدادید سهم الارث شیما رو از اموال دیگه ی بابات میدادین
- اگه قرار بود همه ی اموال بابا رو تقسیم کنیم سهم الارث شیما و سعید و مهریه ی شیما به اندازه ای بود که مجبور میشدیم خونه رو بفروشیم اما وقتی از بقیه ی سهممون دست کشیدیم تونستیم شیما رو راضی کنیم و خونه رو حفظش کنیم
- مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
- چه میدونم مادر خودتون بهتر صلاح میدونین برو مادر اما حواستو جمع کن مراقب خودتم باش
- هستم مادر جون سامیار فردا میاد فرودگاه اهواز دنبالم
- حالم دگرگون بود اهواز چه اتفاقی افتاده بود ؟ بین شما و سامیار چی گذشته بود اگه اون سهمش رو از شیما جدا کرده بود و با اون مشکل داشت پس چرا سراغی از من نمیگرفت؟ چرا ارتباطش رو قطع کرده بود؟ نکنه اصلا منو نمی خواسته و من بیخود دل به مهرش بسته بودم؟ خطا پشت خطا ! اشتباه پشت اشتباه حالم از این زندگی بهم می خورد دیگه نمی خاستم زندگی کنم

صبح روز بعد با رفتن سوگل خونه دلگیر تر شده بود از این خوشحال بودم که رفتن سوگل مئه رفتن سامیار طولانی نخواهد بود چهار روز بعد اولین امتحان پایان ترممون بود و سوگل باید برمی گشت چند ساعتی از رفتن سوگل گذشته بود که مامان گفت:

- یه زنگ بزنی ببین سوگل رسیده یا نه؟

- رسیده دیگه مامان مگه قراره نرسه؟

- خب یه زنگ بزنی ببینم حالش خوبه سر حاله یا نه زنگ نمیزنی خودم بزنی

- خیلی خب بابا

شماره سوگل رو گرفتم صدایی تو گوش میپیچید:

- الو بفرمایین

برام نا آشنا بود پرسیدم : سوگل جان خودتی؟

- آها با سوگل کار دارین؟ چند لحظه گوشی

نمیدونستم کی بود که گوشی سوگل رو جواب داده بود صدایش تو گوشم پیچید :

- سوگل سوگل بیا موبایلت زنگ خورده من جواب دادم

چند لحظه ای منتظر ایستادم اما خبری نشد دوباره همون صدا گفت:

- میبخشید شما؟

نمیدونم چرا اون لحظه گفتم : بگید مادر جون از تهران

- آه خوب هستید خانوم ببخشید نشناختمتون من زن عموی سوگل هستم چشم میگم باهاتون تماس بگیره میگم

مادر جون از تهران درسته؟

- بله ممنون میشم

خاستم خدا حافظی کنم که صدای آشنای دیگه ای تو گوشم پیچید:

- سلام فرشته جون خوب هستید؟

چقدر دلم برا طنین صدایش تنگ شده بود باز هم تمام تنم بود که یخ کرده بود قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون

سکوت طولانی ام پشت گوشی با عث شد رو به مخاطبش بگه:

- کو زن عمو؟ کسی پشت خط نیست

- نمیدونم شاید قطع کرده خودش گفت مادر جون

- آره مئه اینکه قطع شده

نمیدونم چرا یهو گفتم : نه نه قطع نشده!!!

متعجب چند لحظه ای رو مکث کرد و گفت : شما خوبید فرشته جون!!!

نمی خواستم دروغ بگم اما دلم می خواست بیشتر صدایشو بشنوم گفتم:

- ممنون تو خوبی؟

چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- شاید چهار ماه ندیده باشم اما صداتو فراموش نکردم اصلا دروغگویی بهت نمیاد

احساس کردم نبضم نمیزنه نفسم بند اومده بود چقدر دلم تنگ شده بود سکوت طولانیم آزارش داد و گفت:

- سلام که نمیکنی حداقل بگو حالت چگونه؟

من من هم نمتونستم بکنم صدایی از گلویم بیرون نمی اومد صدای عصبی شده بود گفت:

- آگه صدای نفسهای تندت نمی اومد فکر میکردم قطع شده

باز هم زبون صاب مرده ام لال شده بود اینبار کاملا عصبی بود در کمال ناباوری گفت:

- منو بگو گفتم گوشه ی دل کوچیکت شاید به خورده واسه ام تنگ شده باشه اما...

نفسی کشید و خشن گفت: به سوگل میگم تماس بگیره

قطع کرد و نفسم قطع شد تلفن از دستم سر خورد و به زمین افتاد من با خودم چه کرده بودم و چه میکردم؟

دو روز از اون روز وحشتناک که آگه می خواستم و می گذاشتم می تونست خیلی قشنگ باشه گذشت مته دیونه ها

بودم هر چی به سالگرد فوت پیمان نزدیکتر میشدیم حالم خرابتر میشد همش حس میکردم بعد از پونه حالا نوبت

منه که کنارشون راحت بخوابم

رو بعد سالگرد پیمان بود و من با خودم هم بیگانه!

مثلا تو کارها به مامان کمک میکردم اما اصلا اونجان بودم آقا بزرگ بد جور گرفته و بی حال بود دو سه روزی بود که

به خونه ی ما اومده بود تا مراسم سال رو با ما برگزار کنه شب سختی بود شبی که چشممو رو هم گذاشتم و پیمانو

صدا کردم و گفتم:

- تو که به بار امتحان کردی کمک کن تا من هم مته پونه چشممو ببندم و دیگه باز نکنم کمک کن پیمان دلم برات

تنگ شده

چشامو بستم و با همه ی غصه هام به خواب رفتم

صبح تلخ دیگه ای نورش رو به چشمم انداخت وقتی از خواب بیدار شدم با ناراحتی گفتم:

- ای بی معرفت مگه قرار نبود کمک کنی؟

دلم گرفته بود هیچ وقت دلم نمی خواست چنین روزی زنده باشم توی مسجد و مجلس ختم سالگرد پیمان نشسته

بودم دیدم اونایی رو که به سال بود نه دیده بودمشون نه خبری ازشون داشتم نیلو مته بیمار ها بود چقدر ضعیف و

لاغر شده بود زن عمو و عمو پرویز عمو و فرزانه مهرداد و جای خالیه متین! دیدم اونچه که با تصورش میمردم چه

برسه به دیدنش! در تمام مجلس مته مرده متحرک بودم سوگل خودشو به مجلس ختم رسونده بود اما از سامیار

خبری نبود

بعد از تموم شدن مجلس همگی حاضر شدن تا سر مزار برن ظهر پنجشنبه بود و افتاب سوزان تیر ماه قرارمو از

دست دادم و بعد از چهار ماه گریه کردم دیگه نیازی به اجازه ی سامیار نداشتم گریه من برای از دست دادن پیمان

بود

بعد از خوندن فاتحه و مرثیه همه عزم رفتن کردن رو به مامان کردم و گفتم:

- مامان میشه شما برین من بعد با آژانس میام

- چیکار میکنی؟!

- دلم میخواد به خورده اینجا تنها باشم

- بیخود میکنی سر ظهری اینجا جای تنها موندن نیست

- مامان اینجا بهش زهراس همه تنهان ظهر و شب هم نداره من خودم غروب نشده برمیگردم بزار بمونم شاید اروم شدم

مامان مستاصل بود سوگل که صدامونو شنیده بود مداخله کرد و گفت

- مادر جون راس میگه اینجا بمونه آرومتر میشه وقتی دوس داره شما مانع نشین

مامان سری تکون داد و با گفتن چی بگم؟ از ما دور شد همه رفتن من بودم و اونایی که تمام عمر در غیابون میسوختم سرم بر مزار پیمان گذاشتم و با صدای بلند گریستم:

- آخیش عمویی بالاخره رفتن بالاخره تنها شدیم

اینقدر تنها شدم که حد نداره کجایی تا ببینی چی به روزگارم اومده؟ عمو دلم گرفته حتی گریه هم آروم نمیکنه یادته اون موقع ها سرمو رو سینه ات میذاشتی تا آروم شم؟ حالا کو؟ کجاس اون سینه؟ دیگه من چه جور آروم شم؟ دیگه نمیکشم دیگه نمیتونم بریدم عمو! بخدا بریدم!

گریه ام شدت گرفت دوباره با گریه نالیدم و با گذاشتن دستم روی قسمتی از سنگ قبر گفتم:

- اینجا سینته عمو؟ آره؟ دلم می خواد آروم بشم عمو آروم کن

سرمو بر اون قسمت که به خیالم سینه اش بود گذاشتم و با گریه گفتم:

- دیگه نمیتونم عمو کمکم کن کمکم کن

چقدر گریه کرده بودم نمیدونم تمام تنم بی جون شده بود حتی قدرت نداشتن سرمو بلند کنم بوی اذکنلی خوشبو توی اون گرمای تابستون مشاممو وازش داد متوجه شدم کسی کنارم نشست با بی حالی سرمو برگردوندم تا ببینم کیه وقتی دید متوجه حضورش شدم گفتم:

- خیلی صبر کردم تا بری و منم یه خورده باهاشون تنها باشم منم مته تو دلم می خواد کمی باهاشون تنهایی درد و دل کنم اما انگار تو خیال رفتن نداری

با ناباوری و بهت بهش خیره شده بودم هنوز همونطور محکم و استوار بود لباس یه دست مشکلی اش شکستی در ظاهرش ایجاد نمیکرد دوباره ریش پرفسوری گذاشته بود از پس اشکام نگاهش کردم

- تو کی اومدی؟!

بدون اینکه نگام کنه گفت: خیلی وقته!

قلبم ناآرومتر شده بود هنوز هم وقتی کنارم قرار میگرفت طپش قلب پیدا میکردم با من من گفتم:

- پس چرا من ندیدمت؟

- لابد نخواستی ببینی!

- اما تو نبود

- بودم تو ندیدی

- کجا؟ کجا بودی؟

آهی کشید و گفت: همه جا، همه جلا و هیچ جا

حرفهای گنگش اعصابمو داغونتر میکرد ناله وار صداس زدم و گفتم: متین؟!

نگاهی غریب بهم کرد و هیچ نگفت لحظه ای به چشمم زل زد و بالاخره گفت:

- اون خوشبختی که ازش حرف میزدی همینه؟

متوجه منظورش شدم سرمو پایین انداختم و هیچ نگفتم با عصبانیت دستی توی موهاش کشید برقی مین دستاش دیدم وقتی دستشو از لای موهاش درآورد حلقه ی طلایی رنگشو به دستش دیدم بی اختیار لبخندی گوشه ی لبم نقش بست از کنار مزار بلند شدم و در حال رفتن گفتم :

- حالا نوبت توست میتونی باهاشون تنها باشی

انتظار داشتم تا بهم بگه صبر کن و همراهم به خونه بیاد اما هیچ نگفت و من هم رفتم میرفتم اما داغونتر و ناگریزتر نمیدونستم به کجا میرم و چرا میرم؟ باید میرفتم هر چند نمیدونستم میرسم یا نه اما چاره ای جز رفتن نداشتم چند قدمی که رفتم صدای بلند متین و شنیدم که فریاد میزد باعث شد سر جام میخکوب شم:

- اطلس سرتو بلند کن و کمی به اطرافت نگاه کن هست کسی که عاشقانه دوستت داره و منتظر و هلاک یه نگاه توست! نگاه کن! خوب نگاه کن میبینیش

نفسهام به شماره افتاده بود حرف خودمو به خودم برگردونده بود منظورش چی بود؟ دلم بدحالی شده بود با قدم هایی لرزون و زانوهای ناتوان سرمو بلند کردم تا راهمو ادامه بدم!

قلبم بود؟ نه همه ی دنیام بود که یک لحظه ایستاد و به نظاره نشست اشک به چشمم دوید دستم روی تسیح گردنم گره خورد پاهام با همه ی سستی اش قدرت گرفته بود بی اختیار قدمهام بلند شده بود انگار داشتم پرواز میکردم من رفتم و قدمی به سمتش برداشتم دستاشو از توی جیب شلوارش درآورد و تکیه اشو از ماشین برداشت و با قدمی محکم و مردونه به سمتم اومد با همون نگاه.... با همون پیرهن و کراوات سورمه ای ... با همون عشق توی همون هوا.... ممنونم پیمان ممنونم! تو راز شب رو مهمون چشمم کردی!!!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید